

عنوان کتاب: ساعت ۸

نویسنده: سعید فولادی سپهر

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



## فصل اول

با صدای مبهمی پلک هام تکون خورد و چشمام نیمه باز شد. خیلی سعی کردم که چشمامو به طور کامل باز کنم و به اطرافم نگاهی یندازم. احساس میکنم سرم سنگین شده ... نمیتونم تکونش بدم ... انگار یه چیزی داره پای چپمو آزار میده ... دره! عجیبی در پشتم حس میکنم. صدا نزدیک تر شد ... مدام در حال تکرار کردن کلمه ایه :

-کمک! ... کمک! ...

کاری نمیتونم بکنم. خیلی دوست دارم از جام بلند بشم تا ببینم چه اتفاقی برام افتاده و دور و برم چی گذشته؟! ... اما قادر به این کار نیستم و انگار پاهام تکون نمی خوره ... تند تند نفس میکشم و کمی ترسیده ام... چند ثانیه ای گذشت تا ذهنم از خودش این سوآلا رو بپرسه و مدام با خودش بگه :

-یعنی من اینجا چیکار میکنم؟! ... چرا رو زمین افتادم؟! ... دور و برم چه اتفاقی افتاده؟! ... چی به من گذشته؟

هرچی فکر میکنم ، چیزی به ذهنم نمیرسه. احساس بدی دارم. از اینکه روی زمین افتادم و نمیتونم کاری کنم ، کلافه ام. انگشتای دستمو کمی تکون دادم تا به حرکت در بیاد و سست نشه ... با دست راستم ، آروم گلومو گرفتم و کمی ماساژ دادم. به سختی میتونم آب دهانمو قورت بدم و بعد از اینکه گلومو کمی تکون دادم ، سرفه ام گرفت. مرتب در حال سرفه کردنم و با هر سرفه ای که میکنم ، پشتم میسوزه و از اینکه نمیتونم بلند بشم ، عذاب میکشم. اطرافم تاریکه و کمی اون طرف تر ، نور ضعیفی رو میبینم. شایدم چشمام تار شده و به سختی قادر به دیدنم. جز تاریکی شب و چند تا درختی که اطرافم هستن ، چیز دیگه ای به چشمم نمیخوره. این صدا بدجوری آزارم میده. نزدیک و نزدیک تر میشه و با یه لحن گوش خراش میگه :

-کمک! ... کمک! ...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که از جام بلند بشم. میخوام هرچه زودتر بفهمم که این صدا از کجاست؟! این محیطی که در اون قرار دارم ، کجاست؟! چرا من اینجا؟ چرا تو این فضای تاریکم؟ ... دوست دارم هرچه زودتر برای این سوآلا ، جوابی پیدا کنم.

هرچی فکر میکنم ، یادم نمیاد که چرا اینجا؟! ... گلوم میسوزه و این بار با شدت بیشتری ، سرفه میکنم و از دره استون فقراتم ، حرص میخورم.

صدای دیگه ای داره نزدیک میشه. این صدا بلند تر و گوش خراش تر از صدای قبلیه. مدام در حال تکرار شدنه ... اونم با یه ضرب آهنگ مشخص ... صدای بوق یه ماشینه ... دارم میشنوم ... نزدیک تر میشه ... دستامو روی زمین گذاشتم و با صدایی تقریباً بلند ، یا علی گفتم و باز هم با چند تا سرفه ، کمی خودمو بلند کردم. ولی به خاطر درد پاهام ، قادر به ایستادن نیستم. یه درخت کنارم دیدم و با دست راستم سعی کردم به درخت تکیه کنم. به محض اینکه به طرف درخت خیز برداشتم ، بخاطر تاریکی جلوی پامو درست ندیدم و سرم به تنه درخت خورد و درد گرفت. ضربه شدیدی به سرم خورده بود و از شدت دردی که داشتم ، بلند گفتم :

-آخ! ... لعنتی!

دوباره سرفه هام شروع شد و پشتم به شدت درد میکرد. دستامو در تنه درخت حلقه کردم و با تمام زوری که داشتم ، از جام بلند شدم و مثل دونده ها در حالی که هین هین میکردم ، راه افتادم.

صدای بوق داره نزدیک تر میشه و با انگشتای دست راستم سعی دارم چشمامو بخارونم تا واضح تر ببینم. خمیازه بلندی کشیدم و به زحمت شروع به راه رفتن کردم. چند قدم برنداشته بودم که دوباره پاهام درد گرفت و به زمین افتادم. به محض اینکه به زمین خوردم ، زانوی پای چپم تیر کشید و منم با صدای بلند که ناشی از درد درونیم بود ، گفتم :

-آی!! ... ای خدا ... مُردم ...

بعد هم از آه و ناله ای که در دلم بود ، بلند فریاد زدم :

-کسی اینجا نیست؟! ... هیچکس نیست که کمکم کنه؟! ...

چند تا برگ روی صورتمو پوشونده بود و احتمال میدادم که اگه آینه ای اینجا بود ، حتماً قیافه گلی و آشفته خودمو تو اون میدیدم. دهنم بوی خلت بدی گرفته بود و یه آن حس کردم دارم بالا میارم. صدای بوق ماشین قطع شد ... فاصله ام از جاده دور بود. خودمو روی زمین کشیدم و هرچی نزدیک تر میشدم ، احساس میکردم که صدای پیچ پیچ میاد. احتمال دادم دو نفر در حال صحبت کردن هستن.

کمی جلوتر رفتم که دیدم کفشهام آزارم میده. اصلاً متوجه کفشهام نشده بودم. به عقب نگاه کردم و کفشهامو که تا الان نصفی از اونا تو پاهام بود و نصف دیگه بیرون زده بود ؛ درآوردم و تو دستام گرفتم.

بینیمو خاروندم و با همون حالت نیم خیز ، به حرکت ادامه دادم. هرچی به اطراف نگاه میکردم ، فقط درخت و تاریکی میدیدم. شاخه های درختها مثل ارواح سرگردانی بود که هر کدوم مشتاق برای بلعیدن من هستن و هر لحظه امکان داره که به من حمله کنن. تنه درختها خیلی قطور بود و حس کردم تو جنگلی ام که سن و سال زیادی داره. با رفتن به سمت جلو و دیدن این صحنه ها ، هر لحظه ترسم بیشتر میشد و همه اش به این فکر بودم که اگه حیوونی در کمین باشه و به سمتم حمله کنه ، چطور با اون رو به رو بشم و از خودم دفاع کنم؟!

سرفه هام دوباره شروع شد و دهنم بوی بدی میداد. کمی که جلوتر رفتم ، از درختها کم شد و صدای اون دو نفر رو واضح تر شنیدم. دو مرد مشغول صحبت کردن بودن و منم گوشمو تیز کردم تا بفهمم قضیه از چه قراره و اصلاً اینجا کجاست؟!

گردنمو با دستام به آرومی ماساژ دادم و بعد از اینکه آب دهانمو قورت دادم ، گوشهامو تیز کردم تا صدا رو به طور واضح بشنوم. یکی از اون دو نفر مدام میگفت :

-همین الاناست که پلیس پیداش بشه! ... منم گلی بهشون زنگ زدم ... منتظرم تا بیان ... آقا دستم به دامن! ... شما که الان اینجا بیا ، بیا یه کمکی به من بده دیگه ...

از شنیدن این حرفا تعجب کردم و خیلی دوست داشتم بدونم قضیه از چه قراره و این آقا چرا درخواست کمک کرده و از راننده خواهش میکنه تا کمکش کنه؟! چشمام به سفیدی خطوط کنار جاده خیره شده بود و تو اون تاریکی ، خیلی خوب قابل تشخیص بود و میتونستم وجود جاده رو بفهمم و حس کردم که این دو نفر برای من راهنمای خوبی هستن. با هر زحمتی که بود ، خودمو کمی تکون دادم و از چوبی که در کنار جاده افتاده بود ، کمک گرفتم و بلند شدم.

به سمت اون دو نفر رفتم و همینطور که نزدیکتر میشدم ، قیافه ملتمسانه اون آقایی رو که در حال حرف زدن بود ، دیدم. راننده هم در حال ور رفتن با گوشی خودش بود.

حواسم به جاده نبود و از شوق اینکه کمک گیر آوردم ، به سمت اون دو نفر رفتم و چوبم رو بلند کردم و گفتم :

-آهای آقا؟! ... ببخشید! ... دوست عزیز؟! ... من گم شدم ... کمک کنید ...

به یک باره هر دو نفرشون به سمت من برگشتن و قیافه متعجب هر دو رو دیدم. در حالی که از دره پاهام ، به زمین افتاده بودم ، گوشهامو کمی تیز کردم و احساس کردم که صدای همهمه میاد. یه صدایی بود که مرتب تکرار میشد. ریتم

خاصی داشت و مثل آهنگ بود. کمی که نزدیک تر شد ، فهمیدم صدای ماشینی که داره تو جاده حرکت میکنه. منم درست وسط جاده وایساده بودم. کسی که جلوی من بود و چند دقیقه قبل در حال التماس کردن به اون آقا بود ، حالا با صدای بلندی رو به من گفت :

-مواظب باش!! ...

به عقب برگشتم و دیدم اتومبیلی که با گل تزئین شده و به نظر شبیه ماشین عروس بود ، با سرعت عجیبی به سمت من میاد.

سپهر/ تهران / ساعت ۸:۰۰ صبح :

خیلی آروم چشمامو باز کردم. خودمو دوباره تو اتاقم دیدم. نگاهم به پتوی قهوه ای با طرح ببری که داشت ، دوخته شد و از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. خمیازه ای کشیدم و دستامو به اطراف دراز کردم. صدای ترق و تروق قلنج دستام بلند شد و گردنمو به چپ و راست تکون دادم. با دست راست ، پیشونی خودمو گرفتم و موهامو مرتب کردم. دستامو روی زانو هام گذاشتم و بلند شدم و طبق عادتی که داشتم ، پتو رو آنکاردم و پای راستم به توپ پلاستیکی ام خوردم! ... همیشه عادت دارم توپمو که یادگار دوران کودکیمه ، کنارم بذارم و بعضی وقتا هم دلم لک میزنه واسه اون موقعا و با بابا بازی میکنم.

جلوی آینه رفتم و با دست چپم ، گونه هامو مالشی دادم و به چشمای خواب آلودم نگاهی انداختم. چشمام پُف کرده بود و برق همیشهگی رو نداشت و هنوز خوابم می اومد ... چون دیشب فرصت نکردم خیلی بخوابم و به خاطر کارهای عروسی دانا ، تا ساعت ۲ خونه خاله ام بودم. نگاهی به ساعت انداختم و دیدم تازه ۸ صبحه و کم خوابیدم! ... ولی امروز کلی کار داشتم و باید به دانا کمک میکردم. ناسلامتی عروسی پسر خالمه و باید سنگ تموم بذارم.

در اتاق رو باز کردم و به محض اینکه بیرون اومدم ، بابا رو دیدم که داره کفشهای خودشو واکس میزنه و منم رفتم طرف دستشویی و در حالی که دستام به چارچوب در بود ، گفتم :

-سلام بابا ... صبح بخیر! ... کجا به سلامتی؟! ...

بابا : سلام سلام ... اُه اُه دیرم شده حسابی ... امروز بیژن دست تنهاست ... باید برم بازار میوه دنبال سفارشایی که داده بودیم ... صبحانه بخور و برو خونه خاله که کلی کار دارن ...

-پس مامان کو؟! ...

بابا : مامانت با سیما رفته خونه خاله ات ... زودتر از من رفتن که با خاله اینا برن آرایشگاه! ...

-آخه کی از ۷ صبح میره آرایشگاه؟! ...

بابا : مامانتو که ميشناسی! ... تا بخواد با خاله ات بره آرایشگاه ، ساعت شده ۱۰!! ...

با گفتن این جمله بابا ، جفتمون خندیدیم و لحظاتی بعد با بابا خداحافظی کردم. جلوی آینه وایسادم و به خودم گفتم :  
 -خُب آقا سپهر!! ... آقا سپهر؟! ... گوشت با منه؟! ... آهان حالا شد! ... شایعه شده امروز عروسی پسرخالته!! ... جدی میگم ... | ... باور نداری؟! ... برو از ۱۱۸ پپرس! ... رفیق گرمابه و گلستانت داره زن میگیره! ... اونوقت تونه بی عرضه! ...  
 سرمو پایین آوردم و نگاهمو به چاله روشویی دوختم و بعد از اینکه آهی از درون دلم کشیدم ، دوباره سرمو بالا گرفتم و گفتم :

-سه ساله که داری خودتو عذاب میدی و پا پیش نمیداری! ... ای خاک بر سرت کنن!! ... ۲۶ سالته دیگه! ... مهندس هوافضا هم که هستی! ... کارم که داری ... طرف همکارتم هست! ... ولی تو تا حالا حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزدی!! ... ابله! ...

از موضوعی رنج می بردم و دوباره به یاد اتفاقات گذشته افتادم و بعد از اینکه سرمو تکون دادم ، به خودم گفتم :  
 -البته حق هم داری ... منم جای تو بودم دست ننگه میداشتم ... میون راهم ... چاره ای ندارم ... باید صبر کنم!! ... لعنت به هرچی صبر کرده!!

این جمله ها رو گفتم و بعد از اینکه کارم تموم شد ، بیرون اومدم و مشغول خوردن صبحانه شدم. وقتی پنیر رو لای نون میداشتم ، همش به فکر پرنیز بودم. کسی که سه ساله میخوامش ... ولی پا پیش نذاشتم ... پرنیز همکارمه که ۲ سال از من کوچکتره و همش تو این فکرم که اونم به من علاقه داره یا نه؟! ... ولی تا وقتی من بهش نگم ، مشخص نمیشه! ... مدام این حرفا رو برای خودم تکرار میکردم و چشمام به ساعت افتاد و احساس کردم که داره دیر میشه. به سرعت صبحانه رو خوردم و از وسواسی که داشتم ، ظرفها رو هم مثل همیشه شستم. دستم به اسکاچ بود که تلفن زنگ خورد. با همون دستای کفی ، گوشی رو برداشتم.

-بله؟! ... بفرمایید ...

دانا : الو؟! ... بله و کوفت! ... بله و مرض! ... هیچ معلومه تو کجایی؟! ... منو با این همه کار آنتو خودت کردی که چی؟! ... پاشو بیا کارت دارم ... مثلاً قرار شد منی که دامادم ، کاری نکنم!! ... از اول زندگی هم همینطور بودی! ... همش میخوابی ... بیا دیگه نکبت! ...

-هوئی! ... تند نرو ... پیاده شو با هم بریم!! ... خوب ۲ دقیقه وایسی اومدم دیگه ... دارم ظرف میشورم! ...

دانا خندید و گفت : ظرف میشوری؟! ... ای خاک بر سرت کنن! ... تو از کی تا حالا ظرف شور شدی ما نمیدونستیم؟! ... زود باش بیا ... تا ۹ اینجاییا!! ... زندگیه ما داریم! ...

-اومدم بابا ۶ ماهه ... واسه عروسیش چه هولم هست!!

دانا : هول نباشم؟! ... بعد از عمری دخترای دانشگاهو سرکار گذاشتم ، بایدم هول باشم ... امروز ازدواج نکنم ، از فردا همه میان دم در خونه میگن آقا دانا به ما توجه کنید!! ... خودمم موندم که چرا دست رد به این همه خواستگارم زدم! ... بنده خداها کلی امید داشتن که من برم خواستگاریشونا ... من چرا انقدر بی وفام؟! ... واقعاً سپهر تو بودی ...

اجازه ندادم بیشتر از این وراجی کنه و فوراً گفتم : آه آه آه ... حالم بد شد ... انقدر چرت و پرت نگو ... خداحافظ گوشوی رو با کمک دست راستم که تو دستکش بود ، روی اُپن گذاشتم و ظرفها رو شستم. داشتم از آشپزخونه می اومدم که ساق پام خورد به صندلی و با صدای بلند داد زدم و گفتم :

—آخ!!!

با خودم گفتم :


—دانا قراره داماد بشه!! ... اونوقت تو هولی؟! ...

ولی وجدانم میگفت : چیکار کنم که عروسی پسرخاله! ... صمیمی ترین رفیق زندگیم که از بچگی با هم بودیم و اون فقط ۲ ماه ازم بزرگتره ... مثل داداش بزرگه خودم میمونه ... باید همیشه کنارش باشم ... مثل پنج سال پیش!!

به سرعت به اتاقم رفتم و جورابامو پوشیدم. شلوار پارچه ای و پیراهن سفیدمو به تنم کردم و کتتمو از کاور درآوردم و روی تخت انداختم تا وقتی داخل ماشین شدم روی جالباسی بذارمش ... کراواتمو به یقه ام زدم و عطری رو که سیما از تایلند برام آورده بود ، به گردنم زدم و با هر دو دستم ، دو سه بار محکم به صورت و گردنم زدم تا عطر رو پخش کنم. بوی خوشی در هوا پیچید. مست شدم و همراه با اون ، آهنگ عروسی رو میخوندم و مدام زیر لب میگفتم :

—عروس باید ببوسی شاه دوما و

این عاشقه رسیده به مراد و

همه بگین عروس ببوس  یا لا

مبارکه عروسیتون ایشالا

تو آینه به خودم نگاهی انداختم و پوزخندی زدم و گفتم :

—یعنی یه روز برای خودتم اینطوری میشه؟! ... یعنی یه روز عروسی تو هم میشه؟! ... اونم با پریناز؟! ...

بعد هم لبامو غنچه کردم و دستامو به سمت آینه بردم و چشمامو بستم. با حالتی کاملاً عاشقانه ، در حالیکه احساس میکردم پریناز جلوی من ایستاده ... آینه رو بوسیدم و گفتم :

—یه روز به دستت میارم ... حالا ببین!!



بخار دهانم روی آینه مونده بود. خنده ای کردم و از اتاق بیرون اومدم. یادم رفت کفشهای خودمو از زیر تخت بیرون بیارم ... به اتاقم برگشتم و کفشهامو از داخل جعبه بیرون آوردم و جعبه رو روی تخت پرت کردم ... با واکسی که کنار جاکفشی بود ، دستی به کفشهام کشیدم. سوئیچ و کارت ماشین رو برداشتم و با ریتم شادی پاهامو به زمین کوبیدم و به طرف پارکینگ رفتم ... رخس خودمو سر جای همیشگیش دیدم و رفتم جلوتر و گفتم :

-سلام رخس! من ... هیچ وقت نمیفروشمت! ... اگه کلی زانتیا تو دنیا باشه ، بهترینشون تویی ... باور کن! ...

دستی به بدنه اش کشیدم و دیدم که خاک داره و زدم تو سر خودم و بهش گفتم :

-حالا من تو این گیر و دار! ... تو رو چطوری بیرم کارواش؟! ... اصلاً وقت میشه؟! ... ای خاک بر سرم که دیروز نبردتم کارواش! ...

داخل ماشین شدم و با اشاره دستام به کنترل پارکینگ ، در باز شد و بعد از اینکه قفل فرمون رو باز کردم ، نگاهی به صندلی شاگرد انداختم و گفتم :

-میبینی پری خانم؟! ... امروز شما باید مینشستی کنارم تا بیرم آرایشگاه! ... حیف که الان نیستی ... حیف! ... نگران نباش! ... چند وقت دیگه میبرم آرایشگاه ... میگیرمت! ... حالا ببین! ... هی واسه ما تو شرکت ، جدی حرف بزن! ... روی شوختم میبینیم!! ...

در به طور کامل باز شد و منم از خونه اومدم بیرون و دوباره کنترل رو زدم تا در بسته بشه. به سمت خونه خاله رفتم و وقتی جلوی خونشون پارک کردم ، صندوق عقب رو زدم و وسایلمو بیرون گذاشتم. در ماشین رو قفل کردم و یه کم جلوی شیشه ماشین ، هیکل لاغر اندام خودمو برانداز کردم و با دستام ، موهای مشکی ام رو دستی کشیدم و دماغ عقابی ام رو خاروندیم. بعد هم وسایل رو از جلوی صندوق عقب برداشتم و رفتم جلوی خونه و زنگ رو زدم.

دانا گوشی رو برداشت و گفت : ای خبر تو برام نیارن! ... زود باش بیا بالا ... منم تازه از آرایشگاه اومدم ... بدو بیا!

در باز شد و من هم نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۹ شده بود و رفتم داخل ...

بهبود / چالوس / ساعت ۸:۰۰ صبح :

جلوی آینه وایساده بودم و مشغول خاروندن پس سرم بودم. دستامو به اطراف کشیدم و خمیازه ای کردم. با دو دستم محکم به سینه هام زدم و بعد هم دستامو ، روی دراور گذاشتم و تو آینه به خودم گفتم :

-قباشو نیگا!!! ... دوما که خوابالو نمیشه! ... هرکی با این وضع بیبتت ، فکر میکنه شب قبل کلی مواد زدی به بدن! ... چشمت خمار شده ... فکر کن با این قیافه ای که داری ، نیکی بیبتت! ... اُه اُه سوژه خنده میشی! ... غیر قابل تحملی بشر! ... برو حموم و یه دوش بگیر که بقیه اینطوری نبینت! ... ناسلامتی مهندس این مملکتی ... دوما کاکل به سر!! خیلی هم قند عسل! ... دلشونم بخواد! والا ...



بعدش خنده ای کردم و به عکس نیکی که روی گوشیم بود ، نگاه کردم و گفتم :

-سلام خانم خانما ... بالاخره بعد از این همه بدبختی ، دارم به دست میارم ... نمیدونی چه لذتی داره که دارمت. انقدر از بودن باهات خوشحالم که خدا میدونه. کاش همیشه کنارم بمونی و تنهام نذاری ... دلم میترسه ... از اینکه ... از اینکه یه وقت این پسر خاله کله خرت پاشه بیاد عروسی رو به هم بزنه!! ... خدا رو چه دیدی؟! ... با این همه پزی که داره! ... با این همه ددبده و کبکبه ای که داره ... یه وقت شاید خربت کرد و یه کاری کرد ... عارم میاد بگم پسرخاله ... همیشه میگم پسرخاله تو ، نمیگم پسرخاله خودم! ... هرچند تا من هستم ، اون نمیتونه هیچ غلطی کنه!!

صفحه نمایش گوشی رو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم. رفتم سمت هال و بقیه به محض دیدنم ، دست زدن و عمو یه دهن خوند و همینطوری زد زیر آواز ... حالا نخون کی بخون! ... ولی بابا طبق معمول ساکت بود. فقط یه جمله گفت :

-بهبود برو حموم که کلی کار داریم امروز ...

بهبود هم از اون دور به همراه زن عمو در حال دست زدن و خوندن شعر عروسی بودن. دلم با شاد بودنشون ، شاد شد. از اینکه بابا حتی امروز هم سر سنگینه ناراحت شدم ، ولی به روی خودم نیاوردم. جدا از اون ، احساس غریبی داشتم. حسی که تا به حال در زندگی خودم نداشتم و تا امروز ، تو وجودم نبود.

از حموم برگشتم و به محض خارج شدنم ، عمو سالار اومد جلوم و گفت :

-عافیت باشه عمو جون ... شما امروز فقط میری دنبال عروس خانم و کارای دو نفرتون! ... نگران چیزی نباش! ... بچه ها رو فرستادم پی کارا ... تو فقط به عروست برس ... همین و بس!

وجود عمو برام خیلی با ارزش بود. همیشه حرفایی که به من میزد ، بهم دلگرمی میداد و آرامش پیدا میکردم.

-ممنون عمو ... شما همیشه ...

حرفمو قطع کرد و گفت : تعارف معارف رو بذار کنار ... من همیشه دوستت داشتم و دارم ... برو سرتو خشک کن که کلی کار داریم.

از گوشه پذیرایی ، مونا رو دیدم که ساکت نشسته و حرفی نمیزنه. خیلی آروم تر از قبل بود و امروز همراه عمو و زن عمو ، اومده بود خونمون. همیشه حس خاصی نسبت به من داشت و هیچ وقت هم از این حسش به من نگفت و من هم سر در گم مونده بودم. رفتم داخل اتاق و بعد از اینکه خودمو خشک کردم ، گفتم به نیکی یه پیام بدم و بهش بگم که حاضر بشه. ساعت ۸ و نیم شده بود و پیام من به نیکی نرسید! ... فکر کنم گوشی خودشو خاموش کرده بود ... برای همین به نیکیا پیام دادم و اونم جوابمو داد و گفت که گوشی نیکی شارژ نداره! ... منم باهاش قرار گذاشتم و گفتم که همگی حاضر بشن و جلوی خونه بیان. کم کم حاضر شدم و بعد از چند دقیقه از اتاق اومدم بیرون. با اومدنم ، همگی دوباره دست زدن ، ولی بابا در حالت شوته کردن موهاش بود و به روی خودش نمی آورد. چند لحظه بعد ، زن عمو اسپند آورد و گفت :

-اسپند و اسپند دونه ... اسپند سی و سه دونه ... بترکه چشم حسود ...

منم تا اینکه دود بهم خورد ، احساس خفگی بهم دست داد و گفتم :

-وای زن عمو؟! ... مگه نمیدونستید؟ ...

دیگه نفسم بالا نمی اومد. روی مبل تک نفره نشستم و خودمو باد زدم. مونا هم از جاش بلند شد و سراسیمه یه لیوان آب برام آورد. منم کمی آب خوردم و زن عمو هم با ترس گفت :

-مگه تو دکتر نرفتی؟! ... مگه جواب آزمایشت رو به دکتر نشون ندادی؟ ... چرا پس دوباره نفست میگیره؟! ...

منم با آرامش گفتم : چرا رفتم ... چیزی نیست! ... فقط یه کم استرس بهم وارد شد و تنگی نفس گرفتم ...

مونا هم به آرومی در حالی که صداش در نمی اومد ، گفت : مواظب باش بهبود ...

بعد از ۵ دقیقه که استراحت کردم ، بلند شدم و بابا فوراً گفت :

-حالا نمیخواه الان بری ... دو دقیقه دیگه استراحت کن!

-نه خوبم ... باید برم دنبال نیکی و بقیه ... منتظر من! ...

بعد رو به زن عمو کردم و گفتم : زن عمو؟! ... مونا؟! ... شماها نمایین؟! ...

زن عمو : چرا چرا!!! ...

بعد هم با عجله ، دست مونا رو گرفت و به سمت اتاق رفتن. بهزاد هم که دید حالم خیلی جالب نیست ، گفت :

-بذار من باهات پیام ... حالت خوب نیست! ... نمیخوام آقا دامادمون اینطوری حالش خراب باشه ... یه وقت تنها بری ، ممکنه بزنی به جایی و اونوقت نیکی باید حلواتو بخوره ها!!! ...

بابا با لحن جدی رو به بهزاد کرد و گفت :

-بهزاد حالا وقت این حرفا نیست!

و بعد رو به من گفتم :

-بذار بهزاد باهات بیاد ... تو که عقل درست حسابی نداری. سرخوشیت هم بی حد و اندازه ست و نمیخواه امروز کار دست خودت بدی. بهزاد میروونه.

و فوراً سوئیچ ماشینو از روی جا کفشی برداشت و بدون اینکه به من توجهی کنه ، سوئیچ رو به بهزاد داد و با عمو خداحافظی کرد و وقتی داشت کفشهای خودشو می پوشید ، گفت :

-داداش من یه تکه پا برم مغازه ، برمی گردم.

عمو هم چشمکی به من زد تا عصبانی نشم. منم که از این رفتارای بابا حرصم می‌گرفت ، به خاطر روز عروسیم چیزی نگفتم و سکوت کردم. بابا هم فقط با عمو خداحافظی کرد و رفت. با همه اینا چهره خودمو خندون نشون دادم و به بهزاد خندیدم و گفتم :

-بیا ... سوئیچ مال تو شد دیگه ... خودت بشین پشت فرمون.

بهزاد هم که دلش به رحم اومده بود ، گفت :

-نه داداش ... اصلاً از همین جا خودت برون!

پوزخندی زد و گفتم :

-حوصله احم و تخم بابا رو ندارم!

عمو رو به بهزاد گفت :

-آره عمو جون ، شما رانندگی کن.

بعد عمو با لحنی که میخواست منو شاد کنه ، گفت :

-یه روزم شما بشو راننده داداشت!

بعد رو به من کرد و گفت :

-هان عمو؟! بده آدم راننده داداشش بشه؟!

-نه عمو ... اتفاقاً خیلی هم خوبه ...

با صدای بلندی سرفه کردم و در حالیکه از خونه خارج میشدم ، گفتم :

-به شرطی که پدرش موقعیتش رو درک کنه!

با بهزاد رفتم تو پارکینگ و وقتی بهزاد ماشینو از پارکینگ درآورد ، داخل ماشین منتظر مونا و زن عمو نشستیم.

بهزاد : داداش؟! ... میدونم بابا چرا باهات سر سنگینه! ... ولی تو تحمل کن. تو به روی خودت نیار. هرچی باشه پدره و احترامش واجب! ... البته من کوچیکتر از اونم که بخوام بهت بگم. خودت بهتر میدونی.

-همینم که دارم نیکی رو به دست میارم ، باید خدا رو هم شکر کنم. مستقل که شدم دیگه از همه چی راحت میشم. بیشتر حرص و جوشم از اختلافم با باباست! ... بیخیال ... حرفشو نزیم بهتره!

بعد از چند دقیقه ، زن عمو و مونا اومدن پایین و زن عمو هم یه عذرخواهی بابت تأخیرشون کرد و بهزاد هم بعد از اینکه گفتم خواهش میکنم ، ماشینو به حرکت درآورد. چند دقیقه بعد ، رسیدیم جلوی خونه خاله.

با شوق زیاد رفتم جلوی در و زنگ زدم. صدای خاله بود که گفت :

-به به! ... شاه دومادا! ... چه تیپی هم زدی!! ... بیا بالا مادر ...

-سلام خاله ... نه دیگه بالا نیام ... شما بیاین پایین ... دیر میشه!

خاله : باشه ... الان به مامانت و بقیه میگم.

-مرسی

منم منتظر موندم و به ساعت نگاه کردم. عقربه ها دقیقاً ساعت ۹ رو نشون میداد.

دانا / تهران / ساعت ۸:۰۰ صبح :

-مامان؟! ... مامان؟! ... ای بابا کجایی؟! مگه صدامو نمیشنوی؟! مامان بگو که اینجاایی! ... مامان تحمل دوریتو ندارم!

مامان؟! ... مامی؟! ... مام؟! ... مادر جان؟! ... ای بابا! ... نکنه باید بهت بگم ددی?!!

مامان از پایین داد زد : چیه؟! ... تو آشپزخونه بودم ... داشتم وسایلو جمع و جور میکردم ... چی میگی انقدر صداتو بردی بالا؟! ...

-بابا من دو ساعته دارم صدات میزنم! ... انگار نه انگار!! ... اگه به دختر عارفه خانم گفته بودم ، صدامو میشنید و الان به جای بینش ، دختر عارفه خانم زخم میشد! ... راستی چند سالشه این دختره؟

مامان : چی میگی؟ کدوم دختره؟

-دختر عارفه خانم دیگه!

مامان : چیکار به دختر عارفه خانم داری تو?!

-هیچی ... آخه واسه سپهر یه زن میخوام بگیرم. خواستم بدونم چطور یاست دختره?!

مامان : تو که خودت زن داری. سپهر هم زن میگیره به زودی. نگرانش نباش!

-جدی میگی؟! یعنی قید منو زده میخواد زن بگیره؟ ای بی وفا! ... پس من چی؟

مامان : چی من چی؟ تو که زن داری!

-نه بابا ، زن میخوام چیکار؟! من سپهرو میخوام.

مامان : گمشو! لوس! ... حالا کارتو بگو!

-من؟! ... من که کاری نداشتم. شما منو الافلا خودت کردی!!

مامان : آه دیوونه!

-نه نه وایسا ... وایسا مادری من ، خوشگل من ، جان من ، عزیز من ...

مامان : بسه! کارتو بگو

-این تیغ من تموم شده ... تیغ نداریم دیگه؟! ... میخوام برم حموم ...

مامان : برو آرایشگاه ... همونجا صورتتو اصلاح میکنه دیگه ... واسه چی خودت تیغ بزنی؟! ... دست نزن به صورتت ...  
یه وقت خراشی چیزی میفته ... مثلاً شب عروسیته ها! ... خوب نیست صورت داماد زخم و زیلی باشه! ...

-این وقت صبح ، کدوم آرایشگاه بازه؟! ...

مامان : بذار وقتی ما رو رسوندی آرایشگاه ، بعدش خودت برو پیش رفیقت! ... بهش بگو یه دستی به موهات بکشه ...  
بگو عجله داری ... برو دم خونشون ... اون تا ساعت ۱۰ و نیم مغازشو باز نمیکنه!! ... خودت که بهتر میدونی ...

دیدم بد نمیگه و گفتم میرم سَرمو میشورم و اصلاحو میذارم رفیقم انجام بده.

-باشه ، پس من فعلاً برم حموم.

مامان : باشه ... انقدر هم چرت و پرت نگو دیگه! ... سعی کن یه کم آدم باشی! ... مثلاً داری زن میگیری که آدم بشی.  
خودتو اصلاح کن!

-ای بابا ... شما که گفتم اصلاح نکن! ... من بالاخره به چه سازت برقصم؟

مامان : برو کم حرف بزن. برو تا اون روم بالا نیومده.

-همیشه میگی اون روم بالا نیومده. کی بالا میاد ما ببینیمش؟! ...

مامان دستاشو به سمت دمپایی خودش برد و صورتمو از همون پایین نشونه گرفت. منم به سرعت فرار کردم و فوراً رفتم  
داخل حموم و دوشو باز کردم. مثل همیشه آب رو ولرم کردم و با خوشحالی رفتم زیر دوش ؛ دقیقاً مثل بچگی هام که  
کلی از رفتن زیر دوش ذوق میکردم و موقعی که زیر آب بودم ، همش میخندیدم. قطرات آب با شدت زیاد به روی سرم  
میخورد و دستی به پیشونی بلندم کشیدم و خودمو تو آینه دیدم. به خودم گفتم :

-دانا؟! ... دانا؟! ... دانا دانا دانا؟! ...

بعد زدم زیر خنده و یاد بینش افتادم که همیشه به من میگه : دانا دانا دانا؟! ... یواش یواش داری کچل میشیا!! ... از بس  
اختراع و اکتشاف جدید به عمل میاری برای این مرز و بوم! ... آخرم چی؟! ... هیچی!! ... قدرتو نمیدونن. توأم با خانمت  
میری خارج! ... نه دانا؟! ... دانا دانا دانا! ...

سَرمو تکون دادم و با لبخند گفتم :

- یعنی ۵ سال انتظار ، دیگه داره تموم میشه؟! ...

قلبم به شدت می تپید و صدای شر شر آب می اومد و محکم به پشتم میخورد و یه لحظه تو ذهنم خودمو بردم پیش بینش و به تمامی اتفاقای این چند سال فکر کردم. به سختی هایی که برای به دست آوردنش کشیده بودم و حالا روز موعود رسیده بود و بینش قرار بود زنم بشه و از این بابت خیلی خوشحال بودم. زیر لب با هیجان گفتم :

-جانمی جان!!

بعد هم دو تا مشت از شدت خوشحالی به دیوار کوبیدم و دستامو مثل دیوونه ها بردم بالا و آهنگ بندری خوندم :

-دختر بندری دل منو بردی ... بینش بندری دل منو بردی ...

یه دست شامپو به سرم زدم و مدام آواز میخوندم و نفهمیدم زمان چطور گذشت!! ... صدای سیما اومد ... از پشت درِ حموم گفت :

-اگه این خانم بندریتون کارش تموم شده ، بفرستش بیرون که میخوایم ببریمش آرایشگاه آقای داماد!! ...

منم زدم زیر خنده و گفتم : سلام فسقلی مسقلی!! ... تو کی اومدی؟! ... زشته که به حرفای من و همسرم گوش میدیا! ... قدیما گوش نمیدادی. کلاً گوش دادن بهتر از حرف زدن نیست! ... کم سخن گفتن هست که بهتر از نشنیدن می باشد!! سیما با خنده : چی میگی تو؟! ... بله بله درست می فرمایید استاد! ... زودی بفرستش بیرون ... خجالتم نمیکشیا! ... هنوز شب عروسیست نشده که باهاش رفتی حموم! ... حالا درسته عقد کرده این! ... ولی زشته آقا دانا! ... تو که ۵ سال صبر کردی ، چند ساعتت روش!!

از خنده داشتم میمردم و گفتم : چی میگی دیوانه؟! ... کجا بفرستمش؟

سیما با تعجب گفت : مگه بینش اون تو نیست؟!

از خنده ترکیدم و گفتم : نه بابا!! ... چرا اینجا باشه؟!

سیما : پس چرا هی میگی دختر بندری دل منو بردی؟! ... بینش بندری دل منو بردی؟! ... چیکارش کردی عروس خانمو؟!

-دیوانه ... اون الان خونشونه ... من باید برم دنبالش ... فکر کردی باهاش اومدم حموم؟! خدا شفات بده!

سیما با خنده گفت : مرض! ... من چمیدونستم؟! ... باشه ... پس زودی بیا که باید ماها رو ببری آرایشگاه ... یالا ... عجله کن!

-مثل داداش سپهرت مشگ میزنی. خدا واقعاً به راه کج هدایتتون نکنه! ... باشه الان میام ...

سیما : هه هه هه!! ... خیلی دلتم بخواد کچل!

بیهویی یاد سپهر افتادم و اومدم جلوی در و با همون کله پر از کف ، گفتم :

-سیما سیما؟! ... هنوز تو اتاقی؟ ...

سیما که معلوم بود کمی دور شده و صدایش ضعیف بود ، گفت : هوم؟! ... چی میگی؟! ...

-بین؟! ... سپهر اومده؟! ...

سیما با پوزخندی گفت : نه بابا ... آقا داداشم خوابه ...

و بعد با لحن جدی ادامه داد : آخه شما که دیشب بهش اجازه ندادی بخوابه!! ... همش ازش کار کشیدی! ...

-عجب آدمیه ها!! ... هنوز خوابه؟! ... بابا قرار بود زودی بیاد خونه ما! ... به من چه؟! ... خودش قرار گذاشت که سر عروسی هر کدوممون که شد ، کسی که دوماه نیست فقط کار کنه و اونی هم که دوماهه ، مدام دستور بده! ... هرچند خیلی هم به قولش عمل نکرده و من الان باید شماها رو برسونم آرایشگاه!! ...

بعدش هم خندیدم و رفتم زیر دوش ... سیما هم مشخص بود که با این حرفم عصبانی شده و گفت :

-دانا خیلی پر رویی!! ... رو که نیست! ... سنگ پای قزوینه!! ...

بعد هم محکم زد به در و گفت :

-اگه اسلام دستمو نبسته بود ، الان می اومدم تو و حالتو میگرفتم! ...

منم با خنده و حالت مستخره ، گفتم : تو؟! ... عمرآ!! ...

سیما : کوفته برنجی! ...

بعد هم محکم به در زد و رفت. منم به خنده ام ادامه دادم و سَرمو که شُستم ، حوله رو برداشتم و از حموم اومدم بیرون. درِ اتاق رو بستم و لباسامو عوض کردم. یه دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید به همراه یه کراوات زرشکی تو کاور بود و من و بینش ، با سلیقه هم این دست لباسو خریده بودیم. عطرمو به صورتم زدم و حلقه ازدواجمو دستم کردم. ساعتمو انداختم دور دستم و به قیافه خودم نگاهی انداختم. از اینکه موهام ژولیده پولیده بود ، کمی ناراحت بودم و باید فوراً میرفتم پیش رفیقم تا موهامو درست کنه. یه دستی هم باید به ریشهام میزدم و صورتمو ۶ تیغه میکردم تا امشب بشم یه شاهزاده سوار بر اسب ، کنار سیندرلا خانم خوشگل خودم!

نگاهی به عکس بینش انداختم و بوسش کردم و بهش گفتم :

-تا نیم ساعت دیگه پیشتم ... از نیم ساعت دیگه تا آخر دنیا باهاتم. تنهات نمیذارم.

اینا رو گفتم و یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم و به محض خروجم از در ، مامان و خاله رو جلوی خودم دیدم و اونا هم شروع کردن به دست زدن و مرتب میگفتن :

-گل در اومد از حموم ... دوماه در اومد از حموم ...



منم خنده ام رو کنترل کردم و با قیافه حق به جانب عین پادشاهان قدیم ، دستامو به نشانه تأیید تکون دادم و گفتم :  
-خواهش میکنم ... بفرمایید عزیزان من ... بفرمایید ... الان به نوکران و چاکران ، من جمله سیما خانم می گویم برایتان  
چای بیاورند ...

سیما هم با شنیدن این جمله ، از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و به نیشگون گرفت و خیلی جدی گفت :  
-اُه!! ... دور بر ندار! ... امشب میتونی اینطوری حرف بزنی و کسی چیزی بهت نگه! ... از فردا که شدی نون بیار خونه و  
همه بهت خندیدن ، اون موقع قیافه ات دیدنیه! ...

-اشتباهت همینجاست دیگه ... فردا پاتختیه!! ... میشه از پس فردا ... مجید جان دلبندم!!  
بعد هم خنده بلندی سر دادم و چون میدونستم دنبال میکنه ، بدو بدو دویدم و فوراً رفتم تو اتاق دنیا. مامان و خاله هم  
مدام میگفتن :

-بسه! ... تمومش کنید!! ... مثل بچگیاتون دنبال هم کردین که چی؟!

دنیا هم در حال شونه کردن موهاش بود و به محض ورودم گفت :

-صد دفعه بهت گفتم بیهویی نیا تو اتاقم!! ... آدم نمیشی تو؟!

-ااا ... شمایی دنیا خانم؟! ... شرمنده به من آدرس اتاق بغلی رو دادن ... آخه گفتن اتاق بغلی عروسیه ، اتاق اینوری  
عز!! ... بیخشید که مزاحم شما هم شدیما! ...

بعد با دستام به سیما اشاره کردم و گفتم :

-برگه سبزیست تحفه درویش!! سیما خانم هستند ... ۲ ساله از کابل!!

سیما هم محکم با مشت به بازوم زد و منم در کمال خونسردی گفتم :

-چه نوازش شاعرانه ای!!

دنیا با خنده گفت :

-خدا خفت نکنه دانا!! ... اگه بدترین روز زندگیمم باشه ، تا تو رو میبینم میخندم!

بعد با لحن غمگینی گفت :

-حیف میشه که بری!

-من همیشه اینجا هستم. کنگر میخورم لنگر میندازم. با خانمم هر روز رو سرتون خراب میشیم. خوبه؟!

دنیا : نه دیگه! ... باید خونه خودتون باشید. ولی زود زود بیا اینجا. باشه؟!

به محض اینکه دنیا این جمله رو گفت ، رفتم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم و گفتم :

-بیخشید خانم؟! الو الو! ... خانم ملاصدقی؟! خوبید شما؟ بیخشید یه زحمت براتون داشتم. یه وقتی بی زحمت به این مشتری بدید ... بله بله از آشنایان هستند. از بنده میخوان که زود زود پیام اینجا ... کجا؟! ... نه خانم ، اونجا نه ... اینجا! ... پس شد اونجا؟! به نظرم اینجا بهتره ها! ... هوووووم! ۲۰ سالشونه! ... قد بلند ... بله ... بله کم وزن هستند. همش ۸۰ کیلو! ... عرض کنم که من شما رو گرفتم یا شما منو؟! مگه میشه دختر ۲۰ ساله ۱۸۰ سانتی بشه ۸۰ کیلو؟! ... چرا گفتم که ایشون ۲۰ ساله هستند و ۱۸۰ سانت قدشونه! ... آهان قد رو نگفتم؟! ... بله بله درست می فرمایید ...

نگاهی به چهره بقیه انداختم و دنیا و سیما رو ولو روی زمین دیدم و مامان و خاله هم روی میبل از خنده غش کرده بودن. خیلی جدی و ریلکس به کارم ادامه دادم تا بعد از لحظاتی خاله اومد طرفم و منو به زور از تلفن جدا کرد و برد تو آشپزخونه تا صبحانه بخورم.

خودمو مشغول خوردن صبحانه کردم و مدام به سیما میگفتم که اگه لباسم کثیف بشه ، جواب بپوش رو خودت میدی ... اونم دید نمیتونه کاری کنه و ساکت نشست.

بعد از خوردن صبحانه ، مامان ، خاله ، دنیا و سیما رو رسوندم آرایشگاه و در حال برگشتن به خونه بودم که زنگ زد به سامان و به زور از خونه کشوندمش بیرون تا موهامو مرتب کنه. رفتم جلوی خونشون ... با قیافه اخمو اومد پایین و گفت :

-مرض داری؟! ... چرا نمیذاری بخوابم?!

-خفه شو! ... مثل اینکه امروز عروسیمه ها! ...

سامان : خوب به من چه؟! ... بابا مثل اینکه خواب بودم! ...

-کارو از من یاد بگیر که با سپهر ۶ صبح میرم سر کار! ... این چه کاریه که داری؟! ... تا ساعت ۱۰ فقط خوابی!

سامان با لحن جدی گفت :

-یه بار دیگه از کارم بد بگی ، من میدونم و تو!! اصلاً من میرم بالا! ... تو به من نیاز داری ... من که به تو نیازی ندارم!!

بعد هم زیونشو دراز کرد و داشت در رو می بست که عاجزانه گفتم :

-نه نه نه!! ... سامان غلط کردم ... آقا تو بهترین آرایشگر دنیایی ... کار تو تکه ... تو از مستربین هم بهتری! ... نه نه اون

که کمدین بود! ... تو از احمد آقا سلمونی هم بهتری ... جان برد پیت بیا و من رو امشب شبیه مت دیمون کن!!

بعد هم بوسه بارونش کردم و اونم چندشش شد و گفت :

-بسه حالا!!

منم ولش کردم و گفتم :

-یه دستی به موهام بزن که کلی کار دارم امروز ... دستت طلا! ایشالا که یه روز برد بیت بیاد تو مغزت بگه آقا کچلم کن!

سامان : یک بار شد تو چرت و پرت نگی؟

-آره شد!

سامان : کی؟!

-پارسال

سامان : جدی؟

-نه!

سامان با لحن جدی گفت :

-من با تو شوخی دارم؟

-آره

سامان : کی با تو شوخی کردم؟

-اون موقع!

سامان : یعنی دقیقاً کی؟

-پارسال

سامان : جدی؟

-نه!

سامان : الافم کردی؟

-آره ... تو چی فکر میکنی؟

سامان : من از اول همین فکر رو میکردم.

-آفرین. پس ۲۵ تومن پیش من جایزه داری.

سامان : جدی؟

-آره

سامان : پس همین الان بده. شاباش میخوام.

از تو جیبم ، یه سکه ۲۵ تومنی درآوردم و به سامان دادم. اونم فقط در جوابم گفت :

-مسخره!!

بعد منو داخل خونه هل داد و گفت :

-بیا تو که خوابو از سرم پروندی!!

با سامان رفتم خونشون و ظرف ۲۰ دقیقه موهامو مرتب کرد و منم با سرعت از خونه اومدم بیرون و گفتم که بعداً باهاش حساب میکنم. وقتی برگشتم خونه ، هیچکس خونه نبود و همه دنبال کارای امروز بودن. بابا هم از ساعت ۷ رفته بود میوه و تره بار ، تا میوه ها رو ببره سالن و بعد هم به کارهای دیگه برسه. به سپهر زنگ زدم تا ببینم کدوم گوریه که هنوز پیداش نیست؟! ...

سپهر : بله؟! ... بفرمایید ...

-الو؟! ... بله و کوفت! ... بله و مرض! ... هیچ معلومه تو کجایی؟! ... منو با این همه کار آنتر خودت کردی که چی؟! ... پاشو بیا کارت دارم ... مثلاً قرار شد منی که دامادم ، کاری نکنم!! ... از اول زندگی هم همینطور بودی! ... همش میخوابی ... بیا دیگه نکبت! ...

سپهر : هوی! ... تند نرو ... پیاده شو با هم بریم!! ... خوب ۲ دقیقه وایسی اومدم دیگه ... دارم ظرف میشورم! ...

خنده ام گرفت و بعد از لحظاتی گفتم :

-ظرف میشوری؟! ... ای خاک بر سرت کنن! ... تو از کی تا حالا ظرف شور شدی ما نمیدونستیم؟! ... زود باش بیا ... تا ۹ اینجایی!! ... زندگیه ما داریم؟! ...

سپهر : اومدم بابا ۶ ماهه ... واسه عروسیش چه هولم هست!!

-هول نباشم؟! ... بعد از عمری دخترای دانشگاهو سرکار گذاشتم ، بایدم هول باشم ... امروز ازدواج نکنم ، از فردا همه میان دم در خونه میگن آقا دانا به ما توجه کنید!! ... خودمم موندم که چرا دست رد به این همه خواستگارم زدم! ... بنده خداها کلی امید داشتن که من برم خواستگاریشونا ... من چرا انقدر بی وفام؟! ... واقعاً سپهر تو بودی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سپهر تلفن رو قطع کرد و منم از پشت تلفن چند تا فحش بهش دادم و رفتم تو اتاق تا ببینم احیاناً چیزی جا نذاشته باشم!

۱۰ دقیقه گذشت که صدای زنگ اومد و رفتم طرف آیفون. دیدم سپهر پایین وایساده. گوشی رو برداشتم و گفتم :

-ای خبرتو برام نیارن! ... زود باش بیا بالا ... منم تازه از آرایشگاه اومدم ... بدو بیا!

در رو باز کردم تا سپهر بیاد داخل و بعد از اینکه آیفون رو گذاشتم ، به ساعت مچیم نگاهی انداختم و دیدم ۹ شده ...

سپهر / تهران / ساعت ۹:۰۰ صبح :

دستم از وسیله پُر بود و به محض اینکه در رو بستم ، پام گیر کرد به قالیچه ای که همون جلو انداخته شده بود و پای چپم پیچ خورد و نقش بر زمین شدم. دانا هم اومد بالای سرم و گفت :

-ای خاک بر سر بی عرضت کنن! ... نمیتونی دو تا وسیله با خودت بیاری بالا ...

-چرت و پرت نگو! ... اگه آدم بودی ، می اومدی پایین کمکم ...

دانا : ۴ تا پله بالا اومدن که دیگه نیازی به کمک نداره!! ... تو بی عرضه ای به من چه؟!!

-خفه! ... بیا اینا رو از دستم بگیر ... کفشهای نازنینم داغون شد! ...

دانا هم با خنده ، تیکه همیشگی خودش رو گفت :

-بروووووووووو!! ...

منم زدم زیر خنده و گفتم :

-باز اینو گفتی؟!!

دانا : باید اینو بگم تا تو بخندی دیگه!!

بعد از اینکه دستمو گرفت تا بلند بشم ، گفت :

-احمق روانی!! ... هیچ میدونستی من و تو تا حالا به هم سلام نکردیم؟!!

زدم زیر خنده و گفتم :

-آره والا ... اگه سلامی هم بوده ، مربوط به بچگیمنه!

وسایلو پرت کردم رو مبل و صدای شکسته شدن چیزی اومد. دانا هم با لحن جدی گفت :

-چته؟ چرا اینطوری پرت میکنی؟ ... چی رو زدی شکستی؟!!

-من چمیدونم! ... آروم پرت کردم بابا! ... بذار ببینم چی بود!

رفتم طرف مشمئی که داخلش وسیله بود و دیدم لیوان دانا شکسته. خنده ام گرفت و گفتم :

-لیوان تو پیش ما چیکار میکرده؟! ... من نفهمیدم دارم لیوانتو با خودم میارم!

بعد هم قهقهه ای سر دادم و دانا برگشت و با تعجب گفت :

-لیوان من دست شماها بوده؟! ... وای سپهر کُشته ای! ... صبحی رفتم سراغش ، دیدم نیست و یه کم تعجب کردم! ... پس بگو! ... پیش شما بوده! ... یا میری یه دونه عین اینو میخری! ... یا اینکه ۱۰۰۰۰ تومن میای بالا!

با خنده گفتم : ۱۰۰۰۰ تومن؟! ... مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه؟! ... جدی تو ۱۰ تومن پول اینو دادی؟ ... این که با یه تقه شکست! چه جنسهای مسخره ای میدن دست ملت! ... اینم مثل مابقی چیزا که مُفت نمی ارزه و زودی داغون میشه ، داغون شد!!

دانا یه کم نگاهم کرد و بعد گفت :

-احمق!! ... اینطوری که تو زدی ... اگه عمه منم بود ، میشکست!! ... پارسال هم آقا بهروز همین کارو کرد که زنش رفت بیمارستان دیگه!! ... به طور آزمایشی روی مبل پرتش کرد که اون بنده خدا هم لگنش شکست.

دیگه از خنده مردم و خودمو روی مبل انداختم. دانا هم خنده اش گرفت و گفت :

-چیه؟! ... چته؟! ... زهرمار! ... راست گفتم دیگه! ... همسایه ها همه خبر دارن. حتی اقدس ، همین بغل دس!!

-راست گفتی؟! ... ای خدا مردم از خنده! ... حالا راستی راستی زنشو پرت کرد رو مبل؟

دانا : آره بابا ، بعدش هم دخترشو هل داد طرف دیوار و اون بنده خدا هم ستون فقراتش آسیب دید!

در حالی که از خنده ام کم شده بود ، کمی حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم :

-شوخی میکنی؟!

دانا : نه بابا جدی میگم. شوخیم کجا بود؟ مگه من با تو شوخی دارم؟! ... تازه سه ساعت بعد مادر زنشو گذاشت لای قوطی کنسرو و اونم درجا جون داد!

من ساده رو بگو که به حرفای این گوش میدادم و فکر میکردم راست میگه. با حالت اخم نگاهش کردم و دانا هم فهمید که ۲ زاری من کجه و دیر میفته ، زد زیر خنده و گفت :

-شما یه کاری کن!

-چیکار کنم؟!

دانا : برو خودتو به انجمن اُسکلان ایران معرفی کن!!

-برو گمشو! ... مسخره!

دانا : جدی میگم. کاملاً احمقی! ... رد خورم نداره! ... معلوم نیست این پرنیزه باهات چیکار کرده که حسابی هوش از سرت رفته! ... همون نیم مثقالی هم که داشتی ، نابود شد. اگه خاله بدونه که پسرش سه ساله گرفتاره!! وای وای!

-میشه بسه؟

دانا : من واسه خودت میگم.

-نمیخوام بگی!

دانا : پس شما یه کاری کن!

-باز چیه؟

دانا : این لباسا رو ببر بذار تو ماشین تا من بیام پایین و بریم گل فروشی.

بعد از اینکه روی مبل نشستیم و وسایل دور و برمو به آرومی روی میز عسلی تمیز و براقشون گذاشتم. نگاهم به دو تیکه دستمال کاغذی که روی میبل به این تمیزی افتاده بود ، معطوف شد و بعد از لحظاتی گفتم :

-باشه الان میرم ... حیف این میبل تمیز نیست که دو تا دستمال کثیف روش افتاده؟!

بعد یال جمله دانا افتادم و گفتم :

-راستی عمه تو مگه شکستنیه که با یه لیوان مقایسه اش میکنی؟!

دانا هم در حالیکه تو آشپزخونه میرفت ، با پوزخند گفت :

-از شیشه هم بدتره ... زنیکه ی ...

فوراً بهش گفتم :

-خفه شو دیگه! ... حالا غیبت کن این وسط!! ... پاشو حاضر شو کار داریم ... مثلاً دامادیته!

دانا هم با عجله از آشپزخونه اومد بیرون و همونطور سراسیمه گفت :

-آخه واقعیتو گفتم. اُه اُه ساعت چنده؟! ... یه اس به بینش بدم بینم کجاست؟!

-نکنه خوابیده!

دانا هم دستاشو گذاشت کنار کمرش و گفت :

-آخه احمق! کسی این وقت صبح میخوابه؟! ... اونم تازه عروس؟!

منم دوباره خنده ام گرفت و دانا هم در حالی که دست چپشو به طرفم گرفت و لب و لوچه خودشو آویزون کرد ، گفت :

-خودمونیم! ... اگه من ابله ترین آدم دنیا باشم! ... باز تو یکی از من ابله تری! ...

بعد هم رفت سمت اتاقش و همونطور که صداسش ضعیف تر میشد ، گفت :



- برو ماشینتو آتیش کن دیگه ... وسایلم ببر تو ماشین ... الان میام پایین ...

چند ثانیه ای گذشت و دوباره گفت :

- البته ماشین تو نه! ... من چرا گیج میزنم؟ ماشین خودمو باید ببریم. از لگن تو بپتره!

- من همینجا نشستم. نوکر بابات غلام سیاه!!

دانا هم بدون اینکه به حرفم توجهی کنه ، در حالی که از اتاق بیرون می اومد ، گفت :

- وای سپهر ... دیر شد! ... بینش به من اس داده ، میگه پیام دنبالش!! ... بدو خبرتو برام نیارن!

رفتم تو آشپزخونه و بعد از اینکه یه لیوان آب خوردم ، به سمت در ورودی اومدم و دانا رو دیدم که داشت بند کفشهای خودشو می بست. منم در رو بستم و به محض بسته شدن در ، گفت :

- آه! ... چرا بستی؟! بابا کار داشتم هنوز ...

- اولاً من بابات نیستم ... سوماً کیلید بنداز بازش کن!!

از نگفتن دوماً خنده اش گرفت و با همون حالت ، گفت :

- خدا نکشتت بچه! ... بابا کلیدام تو خونه جا مونده ... الان چیکار کنم تو این وضعیت؟! ...

- بیا بریم حالا ... به بابا بیژنت میگم وسایلتو بیاره ... الاناست که دیگه پیداش بشه! ...

دانا : مثلاً من باید یه کم پول با خودم می آوردم! ... الان تو جیبم فقط یه تراول دارم.

- خفه شو! ... من پول دارم ... همچین میگه پول بردارم که انگار من مردم!! ...

دانا : بابا معرفت! ... یادم باشه بعد از مراسم خودم یه سر پیام شرکت با پریناز در مورد تو حرف بزنم. مثل اینکه عاقل شدی! ... پس شما یه کاری کن!

- آه ، زهرمارو یه کاری کن!

دانا هم در حالیکه از پله ها پایین میرفت ، گفت :

- ای خاک بر سرت کنن! ... دارم طرف تو رو میگیرم!!

منم وسایلو برداشتم و گفتم :

- لازم نکرده ... ولوم بده به این سرعت!! ... بدو که کلی کار داریم ...

دانا : معمولاً به ضبط ولوم میدنا!!

-حالا شما به پاهات ولوم بده!

رسیدیم جلوی در و تا در رو باز کردم ، گوشیم زنگ خورد. هول شدم و گفتم :

-دانا دانا؟! ... بیا اینا رو ازم بگیر ... گوشیم داره زنگ میخوره.

دانا : خُب بخوره ... مگه چیه؟! ... گوشی منم زنگ میخوره ، ولی انقدر هول نمیشم! ... وسایل دیگه چرا؟! ... نکنه میترسی دوباره بندازیشون زمین؟! ... آره؟! ... بی عرضه! ... بده من اینارو ... بده من! ... اون روز که عرضه رو قسمت میکردن ، تو احتمالاً رفته بودی گوآتمالا! ، بهت چیزی نرسیده.

-تو نمیتونی خفه شی؟!!

دانا با حالت شیطنت آمیزی گفت :

-نُج!

درِ ماشینو باز کردم تا دانا بتونه وسایلو داخل بذاره و بعد هم گوشیمو برداشتم تا جواب بدم. سیما بود و گفتم :

-بله سیما؟! ... بگو! ...

سیما هم با عجله و کمی بغض گفت :

-سپهر؟! ... سپهر عجله کن! ... یا تو یا دانا بیاین درمانگاه! ...

تعجب کردم و در حالیکه دست چپم به کمرم بود ، خودمو تو شیشه پارکینگ دیدم و ابروهام تو هم رفته بود و با همون حالت گفتم :

-درمانگاه؟! ... چرا درمانگاه؟! ... چی شده؟!!

سیما هم با اضطراب گفت :

-خاله! ... خاله حالش به هم خورده ... نمیدونم چرا؟! ... آوردیمش درمانگاه ...

-وایسا الان میام.

بعد به سمت ماشین اومدم و یادم افتاد که اسم درمانگاهو پرسیدم. به سیما گفتم :

-آخ آخ یادم رفت اسم درمانگاهو بیرسم ... کدوم درمانگاهین؟!!

از سیما آدرس گرفتم و رفتم سمت دانا و گفتم :

-من باید برم درمانگاه ...

دانا هم که سرش تو صندوق عقب بود و در حال جمع و جور کردن وسایل بود ، با عجله سرشو بیرون آورد و محکم خورد به سقف و گفت :

-آخ ...

بعد هم آرام سرشو بیرون آورد و در حالیکه بهش میگفتم چیزیت نشد؟! ، گفت :

-گولِ بابای این کله! ... چرا درمانگاه؟! ... کسی طوریش شده؟ ...

منم که نمیخواستم بگم مامانش حالش بد شده ، گفتم :

-سیما گفت پیام درمانگاه دیگه ... باید برم بینم چه خبره؟! ... خودمم هنوز نمیدونم. با عجله حرف میزد ...

دانا هم نفسشو فوت کرد و گفت :

-باشه ... پس ... پس من با ماشین خودم میرم ...

بعد دو دستی زد تو سر خودش و گفت :

-ای بابا ...

-چی شده?!

دانا : بابا من که کلیدارو تو خونه جا گذاشتم ... الان چطوری ماشینمو روشن کنم?!

-آ ... راست میگی! ... خوب چیز کن! ... ببین! من با تاکسی میرم ... همین بغل مغلاست ... سریع میرسم ... تو خودت با ماشین برو ...

بعد سوئیچ رو انداختم تو دست راستش و گفتم :

-بیا سوئیچ رو بگیر ... برو دنبال بینش ... من خودمو بعد از درمانگاه میرسونم بهت ...

دانا هم که دید بد نمیگم ، گفت :

-باشه ... پس خبرم کن ... کمک خواستی بگو ...

-خفه شو! ... تو که پول همراست نیست! ... به درد دیگه ای هم نمیخوری! ... کمکی همیشه ازت گرفت ... همون یه قرونی هم که تو جیبته کم میاد واست!

دانا : پس شما یه کاری کن!

-ای زهرمار!

دانا : احمق میخواستم بگم یه زنگ بزن بهم بگو چی شد. خیلی خری!

-همچنین عزیزم!

دانا: قربون! اون عزیزم گفتنت برم جیگر!

بعد هم جفتمون خندیدیم و منم کمی بهش پول دادم تا داشته باشه. به سرعت با تاکسی خودمو به درمانگاهی که سیما گفته بود، رسوندم و به سمت تزریقات رفتم. به محض اینکه وارد شدم، سیما رو دیدم که صورتش کمی آرایش داشت و مشخص بود که تازه داشتن آرایش رو شروع میکردن که اینطوری شده.

رفتم جلو و گفتم:

-سلام... خاله چطوره؟!

سیما: هیس!... خوابیده... سرش درد گرفت... یه مسکن بهش زدن که بخوابه!... نیم ساعت دیگه سرُمش تموم میشه... بعدش دوباره میریم آرایشگاه. با ماشین اومدی؟!

-نه با تاکسی، ماشین خودم دست داناست!

سیما: دست اون چیکار میکنه؟!

-کلیدا تو خونه جا موند و منم ماشین خودمو بهش دادم... با آژانس میریم... مشکلی نیست.

سیما: باشه

-چرا حالا گریه میکردی تو؟!

سیما: گریه نکردم. فقط یه کم بغض کردم. آخه اون موقع که زنگ زدم تازه این پرستاره بالا سرش اومده بود. هول شده بودم.

-خُب حالا چی گفت؟!

سیما: کی؟

-خواهر ما رو باش!... همه رو برق میگیره، خواهر ما رو چراغ گرسو! دهه ۳۰!!

سیما: آه، لوس!... باز دانا رو دیدی مسخره بازیت گل کرد؟!

-آره تو جولا اونم هنوز. پرستارو گفتم. چی گفت پرستار؟

سیما: گفت باید سرُم بزنه. دیشب غذا چی خوردین؟! بخاطر غذا نباشه؟!

-نمیدونم... شاید واسه غذا باشه. والا دیشب ما دیر رسیدیم، دنیا از بیرون غذا گرفته بود.

بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم، گفتم:

-حالا که سرم زده ، ایشالا خوب بشه!

سیما : آره ... ایشالا ... فقط به عروسی لطمه ای نخوره که خیلی بد میشه.

-ایشالا که چیزی نیست. راستی ساعت چنده؟!

سیما هم به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت : ۱۰

در رو با عصبانیت بست و از ترس تمام وجودم به لرزه افتاد. دندونام محکم به هم میخورد و نمیتونستم روی پاهام بند بشم. روی صندلی چوبی که کنارم بود ، نشستم و ژاکتمو با تمام زوری که داشتم ، دور خودم پیچیدم. چند قطره اشک از چشمام جاری شد و بابت این اتفاق ، خیلی ناراحت بودم. دلم به خان عمو خوش بود تا هرچه زودتر بیاد و کمکم کنه. نمیخواستم بیشتر از این تحقیر بشم و همه علیها من قضاوت کنن و هرکی که از راه میرسه ، یه چیزی بگه و بره. صدای همه مثل کابوس در سرم میپیچید و خوب نمیتونستم فکر کنم. همش به مامان فکر میکردم. اون اگه الان اینجا بود ، حتماً میتونستم ازش کمک بگیرم. ولی حیف که نیست!

ذهنم درگیر این اتفاق بود و بعد از دقایقی ، بغضم کاملاً ترکید و زار زار شروع کردم به گریه کردن و جز شنیدن حق هق های خودم ، صدای دیگه ای تو اتاق نمی اومد.

بعد از چند دقیقه که آرام شدم ، از روی صندلی بلند شدم و رفتم طرف دستشویی و خودمو تو آینه دیدم. چهره ژولیده پولیده ای پیدا کرده بودم و موهای مشکی ام با پنبه های بالشت در هم آمیخته شده بود و انگار رنگ موهام جوگندمی شده بود و در عرض چند ساعت پیر شده بودم! صدام در نمی اومد و با زحمت زیاد تو آینه میتونستم به خودم سلام کنم! احساس میکردم یه نفر حلقمو گرفته و نمیتونم از اون مسیر همیشگی ، حروف رو کنار هم بچینم و کلمه سلام رو ادا کنم. به جای حرف زدن سرفه میکردم و از اینکه تو این وضعیت قرار گرفتم ، عذاب می کشیدم. چشمام گود برداشته بود و از سیاهی زیر چشمهای عسلی ام مشخص بود که آشفستگی این چند روز ، منو به این حال و روز انداخته.

نزدیک بود گونه هام با سیلی سرخ بشه ولی این بار هم مثل دفعه های قبل ، نشد! نمیدونم چرا انقدر منو عذاب میده و آخر سر نمیتونه حرصشو خالی کنه. هنوز هم فکر میکنه من بچه ام و چون پدر و مادر ندارم ، بهم ترحم میکنه و تا من عصبانی میشم ، میذاره میره و چیزی نمیگه.

یک آن پیش خودم گفتم :

-اگه خان عمو بفهمه که این در نبودش میاد خونه ما ، اونوقت حساب کارش با کرام الکاتبینه!! ... حیف که ...

دلمو گول زدم و سعی کردم بهش فکر نکنم. رفتم طرف آشپزخونه تا چیزی برای شام درست کنم. ساعت تقریباً ۷ شده بود که دیدم صدای در اومد. سرمو چرخوندم و خان عمو رو دیدم که داره لباسهای خودشو در میاره و با صدای آرومی گفتم :

-سلام خان عمو!

خان عمو هم اومد نزدیک و گفت :

-سلام به روی ماهت ... امروز چطوری؟

-ممنون ، بد نیستم.

خان عمو : ولی چهره ات اینو نشون نمیده. داره میگه که داغونی!

-درست میشه.

خان عمو : با رفتنمون حتماً درست میشه. منتهی تو نمیخوای که بریم.

-آره نمیخوام!

خان عمو : چرا عمو جون؟!

-نمیخوام که نه! ... نمیتونم که برم.

خان عمو : دلیلش رو نمیگی؟!

-من متعلق به اینجا. بچه اینجا. نمیتونم از اینجا برم ... برم کجا؟! ... دور از مادرم؟

خان عمو : و پدرت؟!

-بابام که اینجا نیست!

خان عمو سکوت کرد و چیزی نگفت. من هم ادامه دادم :

-شام چی میخورید؟

خان عمو : بهادر اینجا بود؟!

خودمو گول زدم و با لحنی مهربان و سرشار از ذوق ، گفتم :

-میخوام براتون میرزا قاسمی درست کنم. تا شما یه استراحتی کنی ، درست میشه.

خان عمو : پس اینجا بود!

-خُب پسر خالمه! میاد سر میز و میره. میخواست ببینه چیزی کم و کسر دارم یا نه؟!

خان عمو : باید باور کنم؟!

-آره ، چرا که نه؟! ... احوالو پرسید. همین دم در بود.

بعد رفتم جلوی در و اشاره کردم به قالیچه خاتون که اون جلو انداخته شده بود و گفتم :

-با کفشهایش روی همین قالیچه اومد و سرش هم پایین بود و فقط احوال پرسید و رفت.

خان عمو هم که از دروغهای من خسته شده بود ، کلاه خودشو از سرش برداشت و به طرف شومینه رفت و در حالیکه هیکل تنومندش با اون قد کوتاه و موهای جوگندمیش جلوی روشنایی چوبهایی که در حال سوختن بودن ، مشخص بود ؛ با صدای آرومی گفت :

-فردا میرم شهر ... کاری داری بگو انجام بدم.

از اینکه به روم نیاورد ، نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-چشم!

بعد از اینکه به آشپزخونه برگشتم ، صدای خُر خُرِ خان عمو بلند شد و خیالم راحت شد که الان همه چی یادش میره و بعد از اینکه بیدار بشه ، حال و روزش خوب میشه و دیگه سؤال پیچم نمیکنه.

بعد از نیم ساعت که گذشت ، رفتم داخل اتاقم و مثل همیشه به قاب عکس مامان خیره شدم. دلم طاقت نداد و باز هم چند قطره اشک از چشمام جاری شد. به طرف قاب عکس رفتم و از میخ جداش کردم و پشتش رو نگاه کردم. به نوشته ای که همیشه در پشت قاب عکس بود ، خیره شدم :

-همیشه بهترین باش عزیزم!

تو حال خودم بودم که صدای در اومد. از اون حال و هوا بیرون اومدم و به محض خروجم از اتاق ، خان عمو رو دیدم که جلوی در وایساده و انگار داره با کسی صحبت میکنه.

خان عمو : آخه به چه جرمی بیریدش؟! ... ببین جناب سروان! یه لحظه اجازه بده آخه! ... ای بابا حکم بازرسی واسه چی؟! دلم هُری ریخت. ترس برم داشت و نمیدونستم باید چیکار کنم! خیلی هول شده بودم. منتظر موندم تا ببینم چه اتفاقی می افته.

بهبود / چالوس / ساعت ۱۰:۰۰ صبح :

بعد از اینکه نیکی به همراه بقیه داخل آرایشگاه شدن و منم باهاشون خداحافظی کردم ، اومدم سمت ماشین و بهزاد رو دیدم که سرشو از پنجره بیرون کرده و در همون حال بهم گفت :

-آقا داداش؟! ... نمیخوای بیای؟! ... کلی کار داریم! ...

نفسمو فوت کردم و با قیافه خوشحال به طرف ماشین رفتم. بعد از اینکه کمر بند رو بستم ، گفتم :

-اول بریم کارواش!



بهزاد : بزن بریم.

رفتیم کارواش و نیم ساعتی اونجا معطل شدیم تا ماشین شسته بشه. همون جا بودم که نیکی اس ام اس داد و گفت :

-دارم خوشگل میشم!

شکلک خنده دار هم زده بود و منم بهش جواب دادم :

-خوشگل بودی.

رویاهای زیادی تو سرم داشتم و دوست داشتم که امشب به بهترین نحو مراسم برگزار بشه و به هیچ وجه احساس نکنه که مراسم خوب نبوده و ناراضی باشه! ... تو کارواش به خاطر هواش ، یه کم نفسم گرفت و بعد از تموم شدن کار ، از بهزاد خواستم تا ماشینو از پارکینگ بیاره ... چون خودم نمیتونستم برم اونجا و حال و هوایی که داشت ، باعث میشد تا نفسم بگیره.

از کارواش بیرون اومدیم و تو مسیر ، دست راستمو به شیشه گرفته بودم و ولو شده بودم روی صندلی و با حالت خسته ای گفتم :

-بهزاد؟! ... برو پیش ممد! ... میخوام یه سفارشی ...

یه دفعه سرفه ام گرفت و بهزاد گفت :

-تو نفس عمیق بکش ... میدونم میخوای بری پیش محمد و یه دسته گل سفارش بدی ... منظورتو گرفتم.

بعدش هم یه چشمک بهم زد و منم بهش خندیدم و دست چپمو بالا آوردم و حلقه خودم و نیکی رو دیدم. دستمو جلوی دهانم گرفتم و به حلقه بوسه ای زدم و در دلم گفتم :

-من امشب دووم میارم ... نباید با این حالی که دارم ، عروسی به هم بخوره ... نیکی حساسه و نباید این حالت منو ببینه. یاد حرف دکتر افتادم که گفته بود :

-شما آسم داری ... باید اسپری مصرف کنی.

ولی برای اینکه نیکی ناراحت نشه ، اکثر اوقات از اسپری استفاده نمی کردم. اصلاً نمیخواستم بدونه که مریضی دارم و روز به روز اوضاعم وخیم تر میشه. فقط بهزاد میدونست که گهگاهی اسپری مصرف میکنم.

-بهزاد!?

بهزاد : جونم!?

-قبل از اینکه بری پیش ممد ، یه سر برو داروخانه ... میخوام اسپری بگیرم.

بهزاد هم به من نگاه کرد و در حالیکه سرعتش رو کمتر کرد و از دنده ۳ به ۲ اومد ، گفت :

-خُب ، اینطوری که جلوی زن داداش بد میشه!! ... تو مگه نمیخواستی نفهمه که از اسپری استفاده میکنی؟!  
 -نه ... نمیخوام که بفهمه! ... الان میزنم ... بعدش میدم به تو که بذاری تو جیبِ کُتت ... هر وقت لازم داشتم صدات میزنم که بیای اسپری رو بهم بدی.  
 بهزاد هم سرشو تکون داد و گفت :  
 -باشه

رفتیم طرف داروخانه و بعد از اینکه اسپری رو زدم ، احساس کردم که هوای جدیدی وارد ریه هام شده و شش های من ، جون تازه ای گرفتن و انگار از نو متولد شدم. درونم آرامش برقرار شد و قلبم از تپش زیاد ایستاد و به ضربان طبیعی بازگشت. آب دهانمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت گفتم :  
 -دستت درد نکنه ... چند شد؟!

بهزاد هم لبخندی زد و کمر بندش رو بست و گفت :

-بیخیال

دست چپمو گذاشتم روی شونه راستش و گفتم :

-مگه من با تو تعارف دارم؟!

بعد هم با دست راستم ، کیفمو از پشتم درآوردم و رو به بهزاد کردم و گفتم :

-خودت که میدونی من چه آدمی ام!! ... هر چقدر شده بردار ... حساب حساب ...

بهزاد هم سرشو به نشانه لجبازی همیشگی من تکون داد و گفت :

-کاکا برادر!!

بعد از اینکه پول رو برداشت ، با زبانش ، دور دهانشو تمیز کرد و گفت :

-امان از داداش بزرگه!

منم کیف پولمو گذاشتم تو داشبورد و گفتم :

-بریم گل فروشی که دیر میشه.

صندلی رو خوابوندم و دست راستمو روی پیشونیم گذاشتم. آرام نفس می کشیدم و لحظاتی بعد ، دست چپمو روی سینه ام گذاشتم و آب دهانمو قورت دادم. صدای آهنگِ عروسی از تو ضبط داشت پخش میشد و به امشب فکر می کردم. یه لحظه رفتم تو رویا و داشتم از دنیای اطرافم خارج میشدم. چشمام در حال بسته شدن بود و سرم به طرف چپ خم شد. صدایی مدام در حال تکرار جمله ای بود :

-بهبود من می ترسم.

-بهبود من می ترسم.

صدای نیکی بود. نمیدونم چرا این جمله رو تکرار میکرد! اومد نزدیک تر و قیافه اش کاملاً قابل تشخیص بود و میتونستم چشم و ابروهای زیباشو از نزدیک ببینم. لباس عروس به تن داشت و دسته گل زیبایی در دست راستش بود. لبانش سرخ بود و صورتش هم تمیز و صاف بود. دو تا موی مشکی از موهای لختش روی پیشونیش ریخته شده بود. چشمهای دلربا و مشکی رنگش با اون مژه های نازک ، هوش رو از سرم میبرد. چهره اش مضطرب بود و همین طور که نزدیک میشد ، مدام میگفت :

-بهبود من می ترسم.

نزدیکش شدم و خواستم قطره اشکی که از چشماش اومده بود ، با دستای خودم پاک کنم که صدای بوق و ترمز به گوشم رسید. از جام پریدم و سرم به شیشه کنارم خورد ...

فصل دوم :

نیکی / چالوس / ساعت ۸:۰۰ صبح :

صدای عجیبی به گوشم رسید. فکر کردم دارم خواب میبینم ... ولی وقتی چشمامو باز کردم ، صدا رو تو واقعیت شنیدم و یه لحظه به خودم اومدم که امشب ، شب عروسیمه و منم کلی کار دارم. اتاقمو دیدم و نگاهم به عکس فروغ فرخزاد که رو به روم بود ، دوخته شد و دوباره یاد شعرهای زیباش افتادم. میز کامپیوتر شلوغ بود و کلی وسیله روش بود و فرصت نکرده بودم که تمیزش کنم. جورابهایی خواهرم روی صندلی افتاده بود و گوشیم کنارش بود. صدایی که چند دقیقه پیش شنیدم ، داشت نزدیک تر میشد ... یه لحظه ترسیدم که کیه داره سر و صدا میکنه؟! ... گوشهامو تیز کردم و صدای ساز شنیدم. به نظرم صدای دَف بود! لحظاتی بعد درِ اتاق باز شد و عمه شهین اومد داخل ... شروع کرد به آواز خوندن و گفت :

-نقل و نبات آوردیم ... دخترتونو بردیم ...

چند تا بچه که دختر خاله و دختر عمه هام بودن ، اومدن دور و برم و روی تخت نشستن. منم لبخندی زدم و از خجالت پتو رو کشیدم روی سرم و خودمو روی تخت ولو کردم. باورم نمیشد امشب عروسیم باشه ... همه مراسمها به خوبی برگزار شده بود و فقط عروسی مونده بود تا من و بهبود ، سر خونه و زندگیمون بریم. خیلی خوشحال بودم که دارم با پسر خاله ام ازدواج میکنم. با وجود اینکه بهبود ، رقیب عشقی داشت ، ولی چون دلَم باهش بود ، بهش جواب مثبت دادم. از اون یکی پسر خاله ام متفر بودم. از این تازه به دوران رسیده های تهرانی بود که همش پُر میدن و میگن من درس خوندم ... من فلانم ... تازه با همه این پُزاش ، یه عکاس باشیه و هنر دیگه ای نداره! همون بهتر که جواب رد شنید و من الان با خیال راحت ، دارم زنِ بهبود میشم و از این بابت خیلی خوشحالم.

مامانم اومد تو اتاق و گفت :

-وای شهین جان ... نمیدونی چقد خوشحالم ... دخترم داره میره خونه بخت ... میخوام حسابی براش سنگ تموم بذاریا!!

عمه شهین هم با همون ریتم آهنگ گفت :

-طلای ناب آوردیم ... دخترتونو بردیم ... عمه شهین به قربونش ... میخواد بشه ساقدوشش ...

مامان پتو رو زد کنار و منم همش میخندیدم و لبمو گاز میگرفتم. مامان اومد طرفم و بهش سلام کردم. اونم با روی باز جوابمو داد :

-سلام به روی ماهت عزیزم ... میخوام امشب مثل سیندرلا ببینمت!! ... خیلی خوشحالم مامانی ... بیا بریم پایین یه چیزی بخور ... بدو که خیلی کار داریم عزیزم ... پاشو ... من رخت خوابتو جمع میکنم ... پاشو مامان ... باید خودتو امشب واسه آقا بهبود ، حسابی خوشگل کنیا! ...

بعد هم خنده ای کرد و منم از خجالت سرخ شدم. آب دهانمو قورت دادم و عمه شهین با خنده گفت :

-وای تو رو خدا نیگاش کن ... دخترم چه قرمز شده ... بیا مادر ... بیا قربونت بشم ... بیا بریم پایین یه چیزی بخور ... باید جون بگیری ... میخوای چند ساعت بیدار بمونیا! ... بیا که دیره ... باید بریم آرایشگاه ... بریم عکاسی! ... فیلمبردار میادا! ... اوووووو هزار تا کار داریم! ... چرا تا این موقع خوابیدی؟!

با تعجب به عمه شهین گفتم :

-عمه من زیاد خوابیدم؟! ... تازه ۸ صبحه!! ...

عمه شهین : اووووووو ... همچی میگی ۸ صبحه انگار نصفه شبه!! ... ۸ صبح دیره دیگه قربونت بشم! ... عروس که روز عروسیش نمیخواه ... مگه من روز عروسیم خوابیدم؟! ... باور کن از شب حنابندووون تا شب عروسیم که بگذره و فرداش که پاتختی بود ، همش ۳ ساعت خوابیدم. به جان تو دختر!

پرحرفی های عمه تمومی نداشت و مثل همیشه ، حنابندون رو با لهجه شیرین شمالی گفت و چون اصالتاً اهل ساری بودیم ، لهجه اصیل اونجا رو داشت و یکی از آدمایی که غلیظ حرف میزد ، همین عمه شهین بود.

رفتم سمت آشپزخونه که دیدم همگی با اومدنم دست زدن. خونمون تو این چند روزی که عروسی من بود ، شده بود کاروانسرا و همه خونه ما اومده بودن. دختر بزرگه آقا فتح الله داشت ازدواج میکرد و نصف شهر خبر داشتن! ... به محض اینکه به آشپزخونه رسیدم ، عمه شهین با صدای بلند کر کشید و گفت :

-دست! دست! دست! ... یالا دست!

دختر خاله مهری که دخترخاله مامانمه ، گفت :

-ماشالا به این دختر خجالتیمون! ... سرتو بیار بالا خانم ... چرا خجالت میکشی؟!

عمه شهلا : ای عمه به قربونت بشه ، انگار همین دیروز بود که کوچولو کوچولو بودی و ورجه وورجه میکردیا! ... ماشالا  
ماشالا ...

بعد هم خاله نازی و خاله نگین که مادر زنمم حساب میشه ، با هم شروع کردن به خوندن شعر و گفتن :

-امشب چه شبی است؟! ... شب مراد است امشب!

و همه همراهی کردن و شعرو خوندن. منم مرتب میخندیدم و از خجالت سرمو پایین انداخته بودم.

جز پسرخاله ام که از من خواستگاری کرده بود و خانواده اش راضی به وصلت من و بهبود نبودن ، مخالف دیگه ای تو فامیل وجود نداشت و همه از این عروسی خوشحال بودن. خیالمم راحت بود که اونا تهرانن و عروسی من نمیان و با خیال خوش ، امشب هم تموم میشه و از فردا ، میشم خانم خونه بهبود!

انقدر این عمه شهین شعر خونده و دست زد که آخرسر خسته شد و روی صندلی نشست و نفس نفس میزد. با اون هیکل تپل مپلی که داشت ، مدام شعر میخوند و کف میزد. مونده بودم که این همه انرژی رو از کجا آورده؟! ... همه صندلیا اشغال شده بود و منم یه صندلی از تو پذیرایی برداشتم و رفتم طرف آشپزخونه و کنار بقیه نشستم و فوراً نیکا برام لقمه گرفت. نون بربری رو آورد جلوی صورتم و گفت :

-خواهری ... بیا برات لقمه گرفتم. بیا بخور جون بگیری!

مامان هم از این حرکت نیکا خوشش اومد و گفت :

-الهی قربونت بشم مادر ... تو کی عروس میشی من برات برقصم؟!

-آخی ... آبجی جونم مرسی ... دستت درد نکنه ...

بعد رو به مامان کردم و گفتم :

-مامان! ... نگران نباش! ... به زودی عروس میشه! ... همش ۳ سال ازم کوچیکتره و الانم که پشت کنکوریه ... کلی هم خاطرخواه داره خانم گل ...

نیکا هم چهره اش سرخ شد و چیزی نگفت. خاله نگین هم گفت :

-نیکا جون رو چشم من جا داره ... ایشالا عروسی این دو تا جوون که تموم شد ، برای بهزادم در نظر دارمش ...

بعد هم رو به مامان کرد و گفت :

-دو تا پسر دارم ... دو تا دختر داری! ... جفتشون عروسای من! ... دو تا دوماه تحویل بگیر ، دو تا عروس تحویل بده!

خاله نازی هم ساکت بود و چشم‌هایش به نیکا دوخته شده بود ... نیکا هم یه کم اخماش تو هم رفت و مثل سری های قبل ، از این حرف خاله خوشش نیومد و دوست نداشت بهزاد شوهرش باشه. اینو از طرز نگاهش ، وقتی اسم بهزاد می اومد ؛ می فهمیدم. یه بار هم به من گفته بود :

-یعنی چی؟! ... حالا چون تو با بهبود داری ازدواج میکنی ، منم باید با بهزاد ازدواج کنم؟! .. چه مسخره! ...

حس میکردم که کسی رو میخواد ... ولی نمیگه. با این حال بیخیال ماجرا شدم و صبحانه ام رو خوردم و تو اون شلوغی و هول کردنای عمه و مامان ، همش تونستم ۳ تا لقمه سرشیر و عسل بخورم و فوراً چایی رو هورت کشیدم و با اینکه زیونم سوخته بود ، چیزی نگفتم تا زودتر به کارامون برسیم.

با عجله حاضر شدم و از بس مامان گفت بهبود دم [در منتظره که دو تا جوراب از دو جفت متفاوت پوشیدم و دگمه های شلوارمو نبستم و جلوی در رفتم. نیکا هم نگاهی به جورابم انداخت و با خنده گفت :

-به به!! ... میبینم که هول شدی عروس خانم! ... چرا جورابات اینطوریه!?

منم تازه فهمیدم که چه گندی زدم ... هول کردم و خواستم برگردم تو اتاقم که خاله نگین بازمو گرفت و با لبخند گفت :

-صورتت امشب مهمه! ... جورابت که مهم نیست! ... بیا بریم که شادوماد پایین منتظره ها!!

منم خنده ای کردم و از خونه اومدیم بیرون. خاله نگین از نیکا پرسید :

-خاله؟! ... عزیزم ساعت چنده؟!?

نیکا : ساعت ۹ شده خاله!

بینش / تهران / ساعت ۸:۰۰ صبح :

صدای آرومی می اومد. انگار داشت منو نوازش میکرد. احساس کردم تو دشتی ام که کلی گل لاله داره. با رنگهای جور و جور و قشنگ ... کنارم گل قرمز رنگی بود و آروم نوازشش کردم. صدا نزدیک تر میشد و منم هرچی جلوتر میرفتم ، رنگ گلها کم رنگ تر میشد و به رنگ زرد رسیدم. صدا مرتب تکرار میشد و میگفت :

-بینش؟! ... بینش؟! ... بینش بیا! ...

کمی جلوتر رفتم و دیدم دانا منتظرم و ایساده و تو دستاش ، شاخه گل لاله هست و تو جیب کتیش هم یه دونه گل گذاشته. رفتم جلوتر و بهش سلام کردم. دستمو گرفت و برد تو دشت ... دارم تو دشت با دانا قدم میزنم ... همه چی عین یه رویا میمونه ... لحظاتی گذشت ... چشمامو بستم ... احساس میکنم چیزی داره آزارم میده ... یه صدایی داره هی مزاحمم میشه! ... داره میگه :

-بیش؟! ... بیش مامان؟! ... نمیخواهی پاشی؟! ...

ناگهان چشمامو باز کردم و خواب از سرم پرید. رویایی که با دانا داشتم، از جلوی چشمام رفت و با اخم به مامان گفتم:

-چرا نداشتی بخوابم؟! ... با دانا تو دشت گل لاله بودم.

مامان هم لبخندی زد و گفت:

-خانم اخمو ... پاشو بیا صبحانه بخور ببینم! ... ناسلامتی امشب عروسیته ها! ... دیگه تو رویا با دانا نیستی! ... چرا میخواهی

تو خواب باهات باشی، در حالی که تو واقعیت میتونین با هم باشین؟! ... فکر کنم به ساعت دیگه دانا بیاد دنبالت ... بیا

یه چیزی بخور و یه دوشی بگیر که آماده باشی خانم خوشگله! ... پاشو عزیزم!

تازه فهمیدم که همه چی رو تو خواب دیدم و من و دانا امشب عروسیمونه و متوجه دنیای اطرافم شدم. خمیازه ای بلند

کشیدم و در حالیکه مامان داشت اتاق رو ترک میکرد، گفتم:

-سلام ... صبح بخیر!

مامان هم با لبخند گفت:

-سلام به روی ماهت خوشگلم! ... صبح تو هم بخیر عزیز دل!

بعد هم دست راستشو به چارچوب در تکیه داد و گفت:

-چه فکری امشب برات دارم! ... میخواهم به عروسی بگیرم که همه عالم و آدم ازش تعریف کنن!!

منم لبخندی تحویلش دادم و در حالیکه داشتم پتوی خودمو مرتب میکردم، گفتم:

-کاشکی بابا زنده بود ...

مامان هم بغض کرد و گفت:

-آره ... چقدر دوست داشت عروسیتو ببینه!! ... همیشه بهت میگفت تتقاری بابا ... عزیز دل بابا!

بعد هم از اتاق بیرون رفت و منم از درِ نیمه باز، رفتن مامان رو دیدم. بعضی از آشناها هم اومده بودن خونمون تا کنار

مامان باشن و بهش کمک کنن. روی صندلیم نشستیم و تو قاب عکسی که روی میز کامپیوترم بود، قیافه سیاه سوخته

بابا رو دیدم و گفتم:

-سلام ابوی! ... میگن امروز عروسی دخترته! ... کاش تو الان زنده بودی! ... کاش میشد امشب داشته باشمت! ... وجودت!

... حضورت! ... همه چیت امشب برام با ارزشه! ... کاشکی میشد باشی! ... کاش!! ...



بعد دفترچه خاطراتمو از کشوی میز برداشتم و دستی به روش کشیدم. دفترچه رو جلد کرده بودم. با یه جلد مشمی و رنگ طوسی و برگه های سیمی شده اش ، منو تو خاطرات ۵ ساله ام غوطه ور میکرد. ۵ سالی که از دیدن دانا میگذشت و زندگی من تو این ۵ سال در همین دفترچه خلاصه شده بود. صفحه اول رو باز کردم و نوشته بالای اونو خوندم :

-به نام آنکه احساس عجیبی را در انسان پدید می آورد ...

نگاهی به نوشته های صفحه اول انداختم. دست خطم نسبت به ۵ سال پیش تغییر زیادی کرده بود و از حالت بچگانه در اومده بود. دو تا علامت تعجب بزرگ اطراف نوشته ام بود و متنی که در وسط نوشته بودم ، این بود :

-بر تن خورشید می پیچد به ناز

چادر نیلوفری رنگ غروب

تک درختی خشک ، در پهنای دشت

تشنه می ماند در این تنگ غروب

از کبود آسمان ها ، روشنی

می گریزد جانب آفاق دور

در افق ، بر لاله سرخ شفق

می چکد از ابرها باران نور

می گشاید دود شب آغوش خویش

زندگی را تنگ می گیرد به بر

باد وحشی می دود در کوچه ها

تیرگی سر می کشد از بام و در

تو همین احوال بودم که بمانی وارد اتاقم شد و گفت :

-سلام خواهر جان! ... چه میکنی؟! ... در چه حالی؟! ... بیا بیرون که کلی کار داریم! ...

بمانی نزدیکتر شد و دستامو کنار کشید و دفترچه رو نگاه کرد و گفت :

-به به! فریدون مشیری میخونی؟!!

-سلام ... نه ... یعنی آره ... چیزه! دفترچه خاطراته!

بمانی هم با لبخندی گفت :

-منم از اینا داشتم. خاطره ها واسه آدم خوبه. یاد گذشته ها میفتی و از اینکه چی به آدم گذشته ، تو فکر فرو میری!

بعد هم ادامه شعر رو از حفظ خوند و سرِ دو بیت آخر ، با بغضی سنگین گفت :

-در دل تاریک این شب های سرد ،

ای امید نا امیدی های من!

برق چشمان تو ، همچون آفتاب

می درخشد بر رخ فردای من

بعد از چند ثانیه ، دستاشو مثل بچه ها جلوی چشماش گرفت و گفت :

-داری به بابا فکر میکنی؟!

سرمو به نشانه تأیید تکون دادم.

بمانی : امشب ... امشب شب سختیه برات! ... قبول دارم ... منم ۴ سال پیش ، شب عروسیم اینطوری شده بودم ... مطمئن

باش بابا امشب تو لباس عروسی میبینت! ... شک نکن!

بعد هم بغضم ترکید و رفتم طرفش و بغلش کردم. کمی گریه کردم و بمانی هم شونه هامو تکون داد و گفت :

-ناز گل خوشگلم! ... بینش عزیزم! ... گریه کن آجی ... خودتو خالی کن ... ولی بعدش قول بده صورتتو بشوری ... چون

اگه منم جای دانا باشم و با این قیافه گریون ببینمت ، مطمئناً مراسم امشب رو به هم میزنم!

بعد هم به چشماش نگاه کردم و مهربونی رو از تو چشماش دیدم ... جفتمون زدیم زیر خنده و از خاطراتمون گفتیم ...

تمومی نداشت! ... کمی که گذشت ، صدای خاله از تو پذیرایی می اومد که داشت من و بمانی رو خطاب میکرد. از جام

بلند شدم و دست و صورتمو شستم و وقتی داشتم از دستشویی بیرون می اومدم ، دوباره رفتم تو اتاق و جلوی آینه خودمو

نگاه کردم. چشمام کمی قرمز شده بود و یه کم پُف داشت و یه جورایی میشه گفت داغون بود! ... ابروهام مثل همیشه

کمونی بود و یاد حرف دانا افتادم که بهم گفته بود :

-منو با این چشم و ابرو چه جادویی کردی تو!

به موهای بلندم شونه ای زدم و دستامو داخل موهام بردم و باز یاد جمله دانا که میگفت :

-لختی تو از من ، جعدی من از تو!

افتادم و خنده ام گرفت. لبام یه کم پوست پوست شده بود و با انگشتای دست راستم ، دور دهانمو دستی زدم و پوستهای

اضافه لبامو کندم. دماغ عملی خودمو دستی کشیدم و یاد حرف دانا افتادم که گفته بود :

-عمل هم نمیکردی خوشگل بودی! ... با این حال چیکارت کنیم دیگه؟! میسازیم باهات!

از حرفاش خنده ام میگرفت و یه لحظه خیلی دلم هواشو کرد. با خودم گفتم یه پیام بهش بدم تا بیاد دنبالم. بعد از اینکه پیامو دادم ، از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو پذیرایی و اول از همه خاله منیژه رو دیدم که روی صندلی<sup>۱</sup> میز تلفن نشسته و داره با تلفن حرف میزنه :

-نه ... نه بابا دور نیست! ... ناز و افاده نکن دیگه داداش! ... یه شب که هزار شب نمیشه!

بعد صدای خودشو آروم تر کرد و گفت :

-مرضیه خیر نداره دارم با تو حرف میزنم!

بعد از این جمله ، با صدای بلند گفت :

-باشه اقدس جون ، پس شما یه خبری به من بده که میتونی بیای یا نه! ... والا من گفتم امروزم بهت زنگ بزنم ، چون ماشالا هزار ماشالا هوشت خیلی سرجاشه! ...

بعد رو به من کرد و در جواب<sup>۱</sup> سلامی که بهش کرده بودم ، در حالیکه دستشو جلوی گوشی گرفته بود ، گفت :

-سلام خاله ، برو صبحانه بخور تا دانا بیاد.

بعد پرحرفیشو با صدای آروم ادامه داد :

-آزایمر داری دیگه! آدم باید هر روز هر روز بهت خبر بده! ... چمیدونم والا! ... تو سعی کن امروز بیای. ساعت میخوای چیکار؟! ...

بعد با صدای بلندی گفت :

-بینش جان؟! ... خاله؟! ... ساعت چنده؟! ...

منم از روی ساعت دیواری که کنارش ، عکس بابا رو زده بودیم ، گفتم :

۹-

خاله منیژه به دایی که پشت خط بود گفت :

-بابا تازه ساعت ۹ صبحه!

نیکی / چالوس / ساعت ۹:۰۰ صبح :

با سرعت پله ها رو پایین رفتم و تو همون حال ، عمه شهین که کنارم بود ، زد زیر خنده و گفت :

-وای عمه!! ... چه سرعتی داری ماشالا! ... خوش به حال بهبود!! ... چه امشب خوش بگذره به آقا داماد!! ...

منم دوباره خنده خودمو پنهون کردم و با خجالت گفتم :

-عمه؟! ... آخه کار دارم باهاش ... یه چیزی میخوام بگم که سریع باید برم پیشش!

عمه هم با خنده گفت :

-اووووووو ... خدا کنه همیشه بخندی عمه جون! ... حرف خصوصی امروز زیاد دارین! ... برو عمه ... برو!

منم شالمو جمع کردم و از جلوی پاهاش رد شدم و آرام گفتم :

-بیخشید!!

عمه هم همچنان می خندید و آرام پله های جلوی عمه رو پایین رفتم و به محض اینکه ازش دور شدم و به پاگرد رسیدم ، پله ها رو دو تا یکی کردم و با سرعت زیادی پایین رفتم. رسیدم جلوی در و قیافه بهبود رو از پشت سر دیدم که داره تو شیشه ماشین ، موهای خودشو مرتب میکنه. آرام آرام اومدم پشت سرش و ایسادم و فهمیدم که متوجه حضورم نشده! ... همینطوری داشت واسه خودش شعر میخوند و تو عالم خودش بود. شنیدم که میخوند :

-نیکی خانم گل ، ایشالا مبارکت باد

عروسی شاهانه ، ایشالا مبارکت باد

جلوی خنده ام رو گرفتم و آرام گفتم :

-سلام

صدام خیلی ضعیف بود و احساس کردم که بهبود متوجه نمیشه! ... اما یه دفعه ای گفت :

-جانم خانمی؟! ... حاضری؟! ... بریم عزیزم?!

چشمام از تعجب گرد شد و دستامو روی چشماش گذاشتم و گفتم :

-مگه منو دیدی آقا?!

بهبود هم دستامو گرفت و بوسه ای به اونا زد و گفت :

-مگه میشه متوجه نشم که اومدی?!

بعد هم برگشت و به ماشین تکیه داد و با لبخندی که بر لباس داشت ، گفت :

-سلام ، حاضری?!

منم که تازه متوجه حضور بهزاد ، مونا و زن عمومی بهبود شده بودم ، ابرو هام به نشانه تعجب بالا رفت و انگشت اشاره دست راستمو با دندونای جلوم گاز گرفتم و کمی جلوتر رفتم و به آرومی سلام کردم و زن عمومی بهبود هم با خنده گفت :

-سلام عروس خانم ... مبارکه ایشالا ... مامانینا کوشن؟! -

بعد هم با همون حالت خجالت زده ، گفتم :

-ممنون ... دارن بیان! ... یعنی میخوان بیان ...

از اینکه سوتی دادم ، کلی خنده ام گرفت و پشت بهبود قائم شدم و آروم گفتم :

-خاک بر سرم کنن! ... الان میگن این عروسه خُل شده ... اون از پله ها که عجله ای اومدم و عمه گفت چه خبرته؟! ... این از گندی که اینجا زدم ...

بهبود هم خنده اش گرفته بود و سرشو به سمت راست چرخوند و به آرومی گفت :

-نگران نباش بابا!! ... حالا چرا زود اومدی پایین؟! ... بابا یه نازی! ... چیزی! ... دیوانه!

بعد هم روی خودمو برگردوندم و رفتم سمت دیوار تا قیافه قرمز شده ام ، بیشتر از این ضایع جلوه نکنه! ... بعد از لحظاتی ، عمه و خاله پایین اومدن و منم با دست به بهبود اشاره کردم تا پیشم بیاد و کارمو بهش بگم.

بهبود هم بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه ، اومد پیشم و گفت :

-هوم؟! ... چی شده؟

من هم لبامو با دندون گاز گرفتم و گفتم :

-امروز یه برنامه ای دارم ... میخواستم بهت بگم ... ولی اصلاً حواسم به گوشیم نبود که شارژش تموم شده! ... کی بهت بگم؟! -

بهبود هم لباسو غنچه کرد و با حالتی که نشون میداد داره فکر میکنه ، گفت :

-بذار اینا رو برسونیم آرایشگاه ... بعدش برنامه امروزتو بهم بگو ...

-آخه منم باید باهاشون برم آرایشگاه! ... دیگه وقت نمیشه که!! ...

بهبود : باشه خانمی! ... تو نهایتاً تا ۳ آرایشگاهی دیگه!! ... کارت چطور یاس؟! ... بعد از اونم میشه انجام داد یا نه؟! -

از اینکه به حرفای من و تصمیماتی که در ذهنم داشتم ، اهمیت میداد ؛ خیلی خوشم می اومد. از این آدمایی نبود که بگن امروز خیلی کار ریخته سرم و وقت این چیزا رو ندارم! ... یه بار نشد بگه کارم مهمه ... و همیشه حرفای من برایش مهمتره و از این بابت خوشحالم. با قیافه خوشحال و سرشار از شادی بهش گفتم :

-آره آقا! ... بعد از اونم میشه انجامش داد ... یعنی یه سورپرایزه! ... بهت نمیگم تا شب!!

بعد هم چشماشو با شیطنت کوچک کرد و گفت :

-چشم!! ... پس تا شب! ...

منم بهش چشمکی زدم و صدای مامانو شنیدم که میگفت :

-ای کبوتران عاشق!! ... بابا بجمبین دیگه! ... ساعت ۱۰ شد!!

منم فوراً گفتم :

-وای!! ... بریم بریم ...

عمه شهین دوباره زد زیر خنده و با خنده ای که کردیم ، رفتیم سمت ماشین و بهروز هم به آژانس زنگ زد تا بقیه بتونن با یه ماشین دیگه بیان. بعد از اینکه ماشین اومد و ۳ نفر دیگه داخل ماشین شدن ، به سمت آرایشگاه حرکت کردیم.

بهبود هم مدام تو مسیر منو نگاه میکرد و منم با لبخند پاسخش رو میدادم. به آرایشگاه رسیدیم و موقع پیاده شدن ، گفتم :

-بهبود؟! ... یادت میمونه؟! ... کارت دارما! ...

بهبود هم لبخند زد و گفت :

-من اول از همه ، برم ماشینو گل بزنم ... بعدش باهات هماهنگ میکنم ...

منم دوباره خنده ای کردم و گفتم :

-چشم ... منتظرم ...

اونم با لبخندی ، منو بدرقه کرد و سوار ماشین شد. پله ها رو بالا اومدم و به محض اینکه داخل شدم ، عمه شهین دوباره شروع کرد به دست زدن و همه همراهیش میکردن. خانم باقری که آرایشگره و مدیر اونجا هم هست ، دستاش رو روی صندلی گذاشت و گفت :

-نیکی جان؟! ... عروس خانم؟! ... بیا بشین گلی ... میخوام یه ملکه ازت درست کنم که آقا داماد به محض دیدنت ، بخوره به درخت!! ...

منم با لحن جدی گفتم :

-خانم باقری؟! ... بهبود گناه داره! ...

خاله نگین و بقیه زدن زیر خنده و نیکا هم گفت :

-خانم باقری! ... این آماجی من خیلی خاطر شوهرشو میخواد ... اذیتش نکن! ...

خانم باقری هم به همراه بقیه خندید و گفت :

-باشه ... پس ایشالا به درخت نخوره! ... بخوره به خودت! ...

منم از خجالت لیمو گاز گرفتم و دست راستمو روی پیشونیم گذاشتم و رفتم جلوی خانم باقری و روی صندلی نشستم. خانم باقری هم بند رو به همراه خودش آورد و رو به مامان و خاله کرد و گفت :

-اجازه هست خانما؟!!

مامان و خاله هم سرشونو به نشانه تأیید تکون دادن و خانم باقری هم مشغول شد. تو همون حالت بودم که به طور اتفاقی از تو آینه ، چشمم به مونا افتاد و دیدم که قیافه اخمویی به خودش گرفته و منم نفهمیدم که چرا این شکلیه؟! ... بعد هم چشمم به ساعت رومیزی و عقربه های اون افتاد که به ۱۰ رسیده بود ...

دانا / تهران / ساعت ۹:۳۰ صبح :

-الو جلی؟! ... هوی جَل جلی؟! ... مرتیکه نقله چرا رفتی رو پیغام گیر؟! ... زود باش بردار کارت دارم. جلیلی؟! ... جَلَجَلی؟! ... عزیزم! ... جانم! ... ای قریون اون ریش شیطان پرستیت برم من! ... جلال جان خوشگلم؟! ... گوشی رو بردار ... بین کی اومده؟ دانا اومده! همون که موهاش یه کم پیچ پیچیه ، فر میخوره ها! ... تازه یه کم جلوی سرش خالی شده ... چشم و ابرو مشکیه ... دماغش تو آفسایده ... همش میخنده ... تپله ریش نمیداره ... از بچگی بزرگ شده ... ۳۰ ساله که ۲۶ سال داره! ... به مامانش میگه مامی ، به باباش میگه ددی ، به خواهرش میگه سی سی ، به عمه اش میگه ...

جلال گوشی رو برداشت و با صدای خواب آلودی گفت :

-ای زهرمار! ... شد یه بار من از دست تو آسایش داشته باشم؟! ... چه خبرته انقدر چرت و پرت میگی؟

با لحنی صمیمانه و کاملاً مهربون گفتم :

-زهرمار و مرض عزیزم! ... الهی از رو اون کاناپه پرت شی پایین سقط شی من حلواتو بخورم. کجایی خبر مرگت نازنینم؟

جلال هم خنده اش گرفت و با همون صدای خسته گفت :

-در حال به اتمام رساندن کپه مرگم بودم!

-خُب کی به اتمام میرسه؟

جلال : هنوز نیم ساعتی ازش مونده!

-من نیم ساعت نمیشناسم گوساله سامری جان! ... شما یه کاری کن!

جلال : چی میگی جناب موسی؟

-تا ساعت ۱۰ دلم دلم مغازه ای! ... اگه اومدی که اومدی ، اگه نیومدی میرم پیش فرامرز!

جلال با صدای واضح تری گفت :

-مگه فرامرزم گل فروشی داره؟

-نه اون گل فروشی نداره ... ولی دلش با منه. انقذه از اینایی که دلشون با آدمه ، خوشم میاد.

جلال هم با خنده گفت :

-ای مرض!

-ای جان و مرض! ... پس وعده ما ساعت ۱۰ ، گل فروشی جلال!

جلال : باشه میام.

-نیومدی هم مهم نیست. من اونجا میرم و خودم به کامی جون سفارش میدم. خودش درست میکنه همه چی رو.

جلال : نمیخواه به اون بگی ، خودم میام.

-بگو که میای!

جلال : گفتم دیگه

-یعنی این همه انتظار داره تموم میشه؟

جلال : چی؟

-من دیگه بی تو نمیومم؟ ای آروم جونم؟

جلال : آه ، باز شروع کرد ...

با لحنی اشک آلود برای اینکه جلال رو سر حال بیارم ، گفتم :

-همیشه به اینجا که میرسه ، میگی باز شروع کرد! ... سپهر که باهام به هم زد. تو هم میخوای به هم بزنی بی وفا؟!!

جلال از خنده مُرد و جز خنده هاش صدای دیگه ای تو گوشم نمی پیچید. منم با لحن جدی گفتم :

-مردک! امروز ناسلامتی عروسیمه ها! ... پاشو بیا زودتر ... کلی کار دارم.

جلال خنده اش رو قطع کرد و با حالت جدی گفت :

-آخ آخ راست میگی دانا ... شرمنده یادم نبود ... من شرمنده ام.



-منم دانا ام.

جلال : کوفت! ... الان میام. دو دقیقه دیگه پیشتم.

از این جمله های دو دقیقه دیگه پیشتم و همین الان اونجام در حالی که واقعیت نداره ، بیزارم و به محض اینکه ، جلال اینو گفت ؛ بهش گفتم :

-نمیخواه بگی دو دقیقه دیگه پیشتم. بگو یه ربع دیگه ولی دقیق باش.

جلال : چشم چشم ، فعلاً

-قربان! یو ، چائو

ماشینو آتیش کردم و راه افتادم. پشت چراغ قرمز ، یه دختر بچه و یه پسر بچه رو دیدم که یکیشون فال دستش بود و اون یکی هم گردو میفروخت. اومدن جلوی ماشین و پسر بهم گفت :

-عمو؟! ... فال میخوری؟

-چه مهربونی تو عمو! ... جدیداً این رفیقات توجهی به این چیزا ندارن و میگن به زور بخر. تو یکی داری سؤال میکنی. دمت جیلز ویلیز ... تو با ادبشونی فکر کنم! اسمت چیه حالا؟

پسر فال فروش : آره عمو ... چون من خانواده دارم. بی پدر مادر نیستم. من بایرامم.

فهمیدم که گدایی تو کارش نیست و واقعاً نیازمنده. یه پنج تومنی از تو کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم :

-به به آقا بایرام. لابد اینم خواهرته آره؟ بیا عمو جون ... اینو بگیر یه فالم بهم بده.

بایرام : آره خواهرمه ... هیچ وقت نمیذارم اون بره جلو و گردو بفروشه. خودم ازش گردوها رو میگیرم و میفروشم. اون فقط باهام میاد و تا حالا هم نداشتیم یه دونه گردو بفروشه.

از اینکه بچه ای با نهایت ۱۰ سال سن ، انقدر عاقل بود و قیافه دودیش به همراه کاپشن کهنه و شلوار جین پاره اش ، به ظاهر نشون دهنده فقیر بودنش بود ؛ ولی از نظر عقلی کاملاً سالم بود و غیرت داشت ، خوشم اومد و گفتم :

-آفرین عمو ... کار خوبی میکنی. فال نمیدی حالا؟

یه نگاه به پول انداخت و گفت :

-عمو! ... این زیاده. فال من ۲۵۰ تومنه.

-خُب ، بذار تو جیبت باشه.

بایرام : نمیتونم

- چرا عمو؟

بایرام : بابام گفته باید پول حلال دربیارم. الان ۴۷۵۰ تومن بقیه باید بهتون بدم. ولی همش از اول صبح تا حالا ۱۳۰۰ تومن دشت کردم و چیزی ندارم که بهتون بدم.

بعد به چراغ نگاه کرد و گفت :

- چراغم که دیگه داره سبز میشه.

بغضم گرفت و چون حس کردم که حواسش به همه چی هست ، یه ۱۰۰۰ تومنی بیرون آوردم و گفتم :

-حالا این که دیگه اشکالی نداره؟! من دو تا فال میخوام. امروز عروسیمه ... یه فالم واسه خانمم بده. میشه ۵۰۰ تومن. ۵۰۰ دیگه میمونه ، اونو بذار تو جیبیت به خاطر شیرینی عروسیم.

لبخند رضایت بخشی زد و گفت :

-مبارک

منم فالو ازش گرفتم و وقتی باهاش خداحافظی کردم ، در حالیکه ماشینو به حرکت در آورده بودم ؛ از آینه بغل ماشین ، دیدم که پولو به خواهرش داد و خواهرش هم اونو گذاشت تو جیبش. سرمو به سمت راست چرخوندم و نگاهم به ساعت ماشین دوخته شد که عدد ۱۰ رو نشون میداد ...

بارون ریز ریز می بارید و درخت مجنونی که زیرش نشسته بودم ، تماشایی شده بود. صدای رود و نوازش باد و آرامشی که در بارون بود ، همگی دست به دست هم داده بودن تا من پیام اینجا بشنیم و باز هم دفترچه خاطراتمو باز کنم و ورق بزنم. حرفایی از جنس خودم به خودم که هیچ کس از اون خبر نداشت و فقط خودم میدونستم. خودکارمو به دهانم گرفته بودم و در حال فکر کردن بودم. دو تا برگ روی سرم افتاد و بعد از چند ثانیه ، برگهای زیادی اومدن و باد شدت گرفت. دفترچه روی زانوهام بود و برگه هاش شروع کردن به ورق خوردن و چند قطره بارون روی صفحاتش نشست و با اشکی که از چشمام می اومد ، هم رنگ شد. چشمامو بستم و به همه چیز فکر کردم. هر اتفاقی که در حال افتادنه و یا قبلاً افتاده و منو تو شرایط بدی قرار داده. از اینکه نمیتونم چیزی رو برای کسی درست توضیح بدم ، کلافه ام. از اینکه کسی چیزی نمیفهمه حرصم در میاد و دنبال راهی ام تا خودمو اثبات کنم ، تا ذهن بقیه رو از فکرای بد پاک کنم ...

تو حال خودم بودم که صدایی رو از دور شنیدم که انگار داشت میگفت :

-خانم معلم؟! ... خانم معلم!؟

اشکامو پاک کردم و دفترچه رو بستم و سرمو به طرف صدا چرخوندم و قاسمو دیدم که داره با عجله میاد طرفم. از جام بلند شدم و اونم همچنان داشت با سرعت می اومد طرفم و مدام میگفت :

-خانم معلم؟! ... خانم معلم!؟

-جانم قاسم جان؟! ... چی شده؟

قاسم تند تند نفس می کشید و خیلی هول شده بود. عجله زیادی داشت و در حالیکه دستشو روی سینه اش گذاشته بود تا نفسش بالا بیاید ، گفت :

-خا ... نم ... معلم ... خانم ... معلم ... بیاید ... بیاید ...

-کجا پیام قاسم جان؟ ... چرا انقدر هول شدی؟!

قاسم : بالا مکافات شده! ... درگیری داره میشه! ... بهادر داره جنگ راه میندازه با آقا!

از اینکه بهادر دوباره غیرتی شده بود ، حرصم گرفت و فوراً دامن خودمو جمع کردم و خودکار رو گذاشتم لای دفترچه و دستامو روی شونه قاسم گذاشتم و بهش گفتم :

-بدو بریم بینم چی شده؟!

با عجله راه افتادیم و وقتی بالای تپه رسیدیم ، جمعیت زیادی رو اونجا دیدیم. هیچ وقت مدرسه انقدر شلوغ نشده بود و تا به حال به خودش این همه جمعیت ندیده بود. یه نفر اون وسط داشت داد و بیداد میکرد و صدایش کاملاً مشخص بود که بهادره! ... قبل از اینکه جلوتر برم ، روی زانوهایم نشستم و خودمو هم قلم قاسم کردم و تو چشمش زل زدم. چشمای معصومی داره و مهربونی ازش میباره. موهای همیشه کوتاهه و لباس فرم مدرسه رو هم پوشیده بود و دگمه های پیراهنش طبق معمول اشتباه بسته شده بود. دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم :

-چی شده قاسم جان؟! ... برام تعریف میکنی؟

قاسم هم بغضش گرفت و در حالیکه اشک از چشمش جاری شده بود ، گفت :

-خانم به خدا ما دوست نداریم اینطوری بشه!

بعد هم دست راستشو روی چشمش کشید و گفت :

-مرد گریه نمیکنه ، درسته؟ اینو خودتون یادم دادید.

منم بهش لبخندی زدم و گفتم :

-آره قاسم جان ... مرد هیچ وقت گریه نمیکنه. باید تو خلوت گریه کنه. مخصوصاً جلوی معلمش گریه نمیکنه.

قاسم هم آب دهانشو قورت داد و خیلی آروم و شمرده گفت :

-خانم جان! ... این آقا بهادر فکر کرده کیه؟! ... همه جا رو داره به هم میریزه ... کل آبادی از دستش ناراحتن ... دیگه کلافمون کرده ... امروز اومده مدرسه ، هرچی از دهنش دراومده به آقا گفته.

منم سرمو پایین انداختم و بعد از چند ثانیه ، بالا آوردم و شونه های قاسمو محکم گرفتم و گفتم :

-با من بیا ... بریم بینیم قضیه از چه قراره؟! ... بهادر هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

قاسم هم لبخندی زد و دستشو گرفتم تا با هم بریم. جلوتر رفتیم و به محض اینکه به جمعیت نزدیک شدم، چهره برافروخته بهادر رو دیدم که یقه مدیر مدرسه رو گرفته بود و با عصبانیت میگفت:

-تو مگه خودت ناموس نداری؟! ... چطور جرئت میکنی همچین حرفی بزنی بی غیرت؟! ... شرم نمیکنی؟!

منم جلو رفتم و دستای بهادر رو از مدیر جدا کردم و تو چشمای بهادر زل زدم. عصبانیت از چشماش می بارید. به محض اینکه منو دید، خشکش زد و چشماش گرد شد. مثل همیشه ریشهای قهوه ای رنگش، پُر بود و در هم ریخته! از بس سر ز زمین میرفت، فرصت نمیکرد که ریشهاشو بزنه. به راحتی میتونستم دندوناشو که با حرص روی هم میفشرد، حس کنم. نفس کشیدنش از حرص بود و بازدم نفسش از داخل بینی اش به صورتم میخورد. باد می وزید و شالمو تکون میداد. بارون شدت گرفت و روی سرمون می بارید. ابروهامو در هم کشیدم و دندونامو به هم فشردم و با عصبانیت گفتم:

-از اینجا میری یا بگم خان عمو بیاد؟!

نگاهی به دستای بهادر کردم و حرصو از مشت کردن دست راستش فهمیدم. کمی دستشو بالا آورد و بعد از اینکه به چهره مدیر نگاه کرد، دستشو پایین انداخت و زوزه ای مثل یه گرگ خسته کشید و جمعیت رو کنار زد و رفت.

بینش / تهران / ساعت ۹:۰۰ صبح :

به طرف آشپزخونه رفتم و مامانو دیدم که داره چایی میریزه. بمانی هم داشت به نیلوفر شیر میداد و همش میگفت:

-جانم مامان ... جانم مامان ...

فرنگیس اول از همه منو دید و گفت:

-سلام بینش صبح بخیر ... بیا صبحانه بخور که مامانت کلی زحمت کشیده!

به تنه زدناش عادت کردم و برای همین لبخند زورکی زدم و گفتم:

-سلام خانم مهندس! ... بله چشم ... مامانم همیشه زحمت میکشه!

مامان هم برگشت و با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-یه چایی دیش برات ریختم کیف کنی!

فرناز هم پرید وسط و گفت:

-اِهم ... اِهم؟!!

نگاهی به فرناز کردم و با حالت بی حوصله ای گفتم :

-خُب مثلاً سلام! ... که چی حالا اِهم؟!

فرناز : بله بله ... عروس که این باشه! بقیه باید گریه کنن!!

-خُب بچه جان مثل بچه آدم بگو سلام!

فرناز : سلام

-سلام

فرناز : خوبی؟

-مرسی

فرناز : چه خبر؟

بمانی با خنده کوتاهی گفت :

-تا صبح ادامه داره؟!

فرنگیس : اینا اولش اینطوری میحرفن! ... ادامه که بدن یه وقت میبینی عروسی کنسل شد!

فرناز : تو که باید از خدات باشه!

فرنگیس به محض اینکه این جمله رو شنید ، زد به بازوی فرناز و با عصبانیت گفت :

-خفه! ... من کی از خدام بوده که عروسی بینش به هم بخوره؟! ... اصلاً به من چه؟!

بعد هم بلند شد و دستشو روی سفره کشید و همون موقع چاقو به دستش خورد و یه آخ بلند گفت و بعد چشماشو بست

و نفسی از روی عصبانیت کشید و ابروهای هشتی خودشو به حالت اخم در آورد و گفت :

-اصلاً نباید می اومدم!

بعد از این جمله ، از پیش ما رفت و صداشو میشنیدم که میگفت :

-مامان من میرم خونه ... خودمم میرم آرایشگاه ... بعدش میام سالن!

صدای خاله رو شنیدم که گفت :

-لازم نکرده! ... با هم میریم آرایشگاه. نمیخواه بری خونه.

فرناز هم با صدای آرومی گفت :

-آره جون عمت! ... تو میخوای تنهایی بری آرایشگاه؟! ... عمراً! ... معلوم نیست با اون ایکیبری قرار داره یا نه؟!

مامان هم به فرناز با حالت مهربونی گفت :

-خاله؟! ... این حرفو نزن. تو که نمیدونی که میگی!

فرناز : چرا خاله ... خویشم میدونم. این دختر آدم بشو نیست.

من چیزی نگفتم و سکوت کردم. مشغول خوردن صبحانه شدم و همش فکر میکردم تعداد آدمایی که پیش مامان اومدن ، بیشتر از این باشه که اشتباه میکردم. ما که خودمون فامیل زیادی نداشتیم و دایی هم با ما قهر بود. تازه موقع عروسی من ، خاله داشت منتش رو میکشید که بیاد عروسی!! در حالیکه مامان اصلاً راضی نیست بیاد و متأسفانه خاله مثل همیشه داره خودشو نخود هر آش میکنه! ...

با اومدن خاله به آشپزخونه ، فرناز ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. خاله هم با لحن به ظاهر مهربونش گفت :

-بخشید خواهر ... این دختر منو که میشناسی؟! ... شما بخشید!

مامان : نه بابا این حرفا چیه؟! ... چیکار کرده مگه بچه؟! ... بذار راحت باشه.

خاله منیژه : همین راحت گذاشتمش که اینطوری شده دیگه! ... اگه این باباش انقدر نمیداشت بره سفر خارجه ، این اینطور بار نمی اومد!

بعد هم شروع کرد به تعریف کردن آخرین سفر شوهرش محسن و مدام از گشت و گذار همسرش به ما گفت و منم اعصابم خورد شد بس که پز میده و با بمانی از آشپزخونه اومدم بیرون و بمانی هم اومد تو اتاقم و بچه رو روی تخت خوابوند.

بمانی : دانا کجاست؟!

-بهش پیام دادم. فعلاً که جوابمو نداده.

به گوشیم نگاهی انداختم و دیدم دانا پیام داده. خوشحال شدم و گفتم :

-نه مثل اینکه آقا پیام بنده رو جواب داد. من لباسمو بپوشم که احتمالاً دانا تا نیم ساعت یه ساعت دیگه میرسه.

به چهره بمانی نگاهی کردم و با تعجب پرسیدم :

-چی شده خواهی؟

بمانی هم بعد از اینکه سرشو تکون داد گفت :

-یه جوری ام. نمیدونم چجوری؟! ولی حس میکنم یه مرد میخوایم واسه امشب که از خون ما باشه!

-علی که هست. وجودش خیلی برام با ارزشه.

بمانی : آره علی هست. ولی یکی که جای بابا بود ...

-منظورت چیه؟!

بمانی : یادته مامان قصه خودش و بابا رو برامون تعریف کرد؟!

-آره چطور؟

بمانی : گفت که قبلنا یه کسی رو گم کردن!

-آره آره یادمه. ولی نگفتن که کیه؟!

بمانی : آره نسبت طرفو نگفتن ولی گفتن آشنامونه. شاید از خون ما باشه ها!

-نمیدونم.

بعد به طرف کمد لباسام رفتم و گفتم :

-وای بمانی تو به چه چیزایی فکر میکنیا!

بمانی : آخه شب عروسیم منتظرش بودم ولی ازش خبری نشد!

-منتظر کی؟! همین طرفی که میگی؟!

بمانی : آره!

-بابا تو چه میدونی طرف اصلاً کیه؟! ... حالا مامان یه بار گفته یه گمشده داریم. معلوم نیست که کیه!!

بمانی : آخه مامان با اصرارای من گفت. یه بار یادمه حالش بد بود که اینا رو گفت تا سبک بشه. اصلاً شاید این طرف

داداشمون باشه!

از حرفاش خنده ام گرفت و گفتم :

-بمانی؟! ... پلیس شدی حالا واسه من؟! ... بابا بیخیال!

بمانی : نه جدی میگم!

-برو بابا ... مگه میدونی طرف کیه؟!

بمانی : من که تا حالا ندیدمش!

-نه منظورم اینه که اسمشو میدونی؟!

بمانی : آره مامان اسمشو بهم گفت.

- خُب اسمش چیه؟!

بمانی : بهبود!

صدای مامان از پذیرایی می اومد که گفت :

-بینش؟! ... مادر حاضر شو دیگه ۱۰ شد!

-اصلاً نمیدونم چی شد فؤاد! ... بابا من صبح اومدم یه استارت بزدم ، هرچی خودمو کُشتم نشد! ... بعد از یه ربع درست شد. تا چند تا کوچه اومدم پایین ، خراب شد و هی تر تر کرد. الانم که خدمت شمام.

فؤاد : والا این که خیلی کار داره ... کلاً دفرنیال داغونه! ... تو بذار همین جا باشه تا من ترتیشو بدم.

-وای فؤاد نه! ... من امروز کار دارم. یعنی درست نمیشه؟!

فؤاد : نه حقیقتش ... این درست شدنی نیست ... یعنی واسه امروز درست نمیشه. طول میکشه تا درست بشه.

-پس من چیکار کنم؟!

فؤاد : نمیدونم والا ... انقدر واجبه کارت؟!

-آره بابا ... باید برم واسه یه کار ضروری!

بعد فؤاد دستای خودشو با لُنگ تمیز کرد و لب و لوچشو آویزون کرد و گفت :

-نمیدونم. هر جور صلاحه! ... اگه میخوای درست بشه ، بذار همینجا باشه من ترتیشو میدم. اگه هم نمیخوای که دیگه خود دانی!

یه کم فکر کردم و به بدنه ماشین نگاهی انداختم و در حالیکه خم شده بودم و چرخای ماشینو نگاه میکردم ، گفتم :

-فؤاد یه سؤال؟!

فؤاد هم در حالیکه داشت ماشین یکی از مشتریا رو تنظیم باد میکرد ، گفت :

-جونم؟!

-بین این ماشین من دقیقاً چقدر کار داره؟!

فؤاد : والا شاید یه هفته ای طول بکشه ...

-پس ...

دست راستمو روی چونه ام گذاشتم و بلند شدم و به سمت فؤاد رفتم و گفتم :



- پس تو برو تو کارش ... من امروز یه جوری خودمو می‌رسونم چالوس!

فؤاد : باشه. من حلش میکنم واست.

- قربونت ، دستت درست

فؤاد : مخلصیم ، امر دیگه؟!

- سلامتی ، پس من می‌رم. حالا تو دیگه بعداً خبرم کن.

فؤاد : چشم چشم ، یا علی

- خداحافظ

از تعمیرگاه اومدم بیرون و همونجا یه تاکسی اومد جلوی منو بهش گفتم :

- آقا درست ترمینال!

تو ماشین نشستم و فضای اونجا معطر بود. یه پیرمردی حدود ۷۰ سال سن پشت فرمون نشسته بود و ریشهای عین درویشا بود و منم که همیشه نسبت به قیافه و کار بقیه عکس العملی نشون نمیدم ، دستامو تو جیب کاپشنم کردم و تکیه دادم به صندلی و به آهنگ گلپایگانی که از ضبط پخش میشد ، گوش دادم که میخوند :

- میدونستی که خاک فرش منه

رفتی نموندی

چرا بخت سپیدو

به سیاهی نشوندی

میدونستی فقط تو رو دارم

رفتی نموندی

چرا مرغ امیدو

از این خونه پروندی

سرمو تگون دادم و آهی بلند کشیدم. راننده هم نگاهی بهم انداخت و ادامه آهنگ رو با خواننده هم صدا شد :

- درویشم و دنیا واسم یه مشت خاکه

همه دار ندارم فقط یک دل پاکه

میدونستی که خاک فرش منه

رفتی نمودی

چرا بخت سپیدو

به سیاهی نشوندی

همزمان با آهنگ سرشو تکون میداد و یه کم که گذشت ، صدا رو کمتر کرد و گفت :

-جوون! ... میری که چی بشه؟!

چشمام گرد شد و با تعجب پرسیدم :

-جان؟!

راننده : گفتم میری که چی بشه؟!

-بیخشید کجا؟!

راننده : همین جایی که دلت میخواد بری دیگه!

-معذرت میخوام دل من کجا میخواد بره؟!

راننده : برو پسر جون ... من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. خودمم عین تو بودم یه زمانی.

-بیخشید من واقعاً نمیدونم راجع به چی صحبت میکنید؟!

راننده هم پاکت سیگارشو از جلوی دستش برداشت و یه دونه سیگار از تو اون درآورد و داشت فندکو روشن میکرد که گفت :

-چون میدونم دودی نیستی ، تعارف نکردم!

از اینکه اینطوری حرف میزد ، تعجب کرده بودم. یه پک به سیگارش زد و در حالیکه دنده رو تو ۳ جا میداد ، گفت :

-منم یه زمانی یکیو میخواستم. ولی حیف که نشد! ... حالا توأم غصه نخور. اگه قسمت میشد ، حتماً بهم میرسیدین. الان احتمالاً یا رفته خارج یا داره میره. شایدم داره ازدواج میکنه. پس اگه داره ازدواج میکنه ، دیگه نرو دنبالش. فایده ای نداره. فقط خودتو اذیت میکنی.

نزدیکای ترمینال رسیده بودیم و گفتم :

-من همین بغل مغلا پیاده میشم.

راننده : باشه چشم ... ولی به حرفام فکر کن. بعداً نتیجه خوبی میگیری.

- ممنون. ولی حرفاتون به من ارتباطی نداشت!

اینو گفتم و بعد از اینکه پولو بهش دادم، از ماشین پیاده شدم و به طرف دفتر تعاونی رفتم.

بهبود / چالوس / ساعت ۱۱:۰۰ صبح :

صدای بهزاد رو شنیدم که داشت مرتب میگفت :

- داداش؟! ... داداش خوبی؟

چشمامو به آرومی باز کردم و دیدم دستای بهزاد روی شونه هامه و داره منو از شیشه جدا میکنه. با صدای ضعیفی گفتم :

- چی شده؟!

بهزاد : خوبی داداش؟ ... طوریت نشد؟! ... روتو برگردون سرتو ببینم!

- من خوبم.

سرمو از شیشه جدا کردم و به بهزاد خیره شدم. کمی رنگش پریده بود و ماشینو یه گوشه ای پارک کرده بود. کنار مغازه ممد وایساده بودیم و منم کمی گیج شده بودم.

بهزاد : من شرمنده ام به خدا ...

بعد سرشو پایین انداخت و گفت :

- حواسم پهبویی پرت شد ... یه پرادو اومد جلوم. منم تو دست انداز افتادم و واسه اینکه بهش نزنم، پهبویی زدم رو ترمز! به محض اینکه ترمز کردم، شما هم به سمت مخالف تکون خوردی و سرت به شیشه خورد ...

- من که کمر بند بسته بودم!

بهزاد : آره ... ولی سرتو خم کرده بودی و انگار تو حالت خواب و بیداری بودی ... حواست نبود و سرت بی هوا خورد به شیشه!

- آره ... راست میگی. خواب جالبی ندیدم.

بهزاد : مگه چی دیدی؟!

- حالا تو بگو اون ماشینه چی شد؟

بهزاد : هیچی ... من زدم کنار ، پیاده شدم. دیدم اومد پایین و واسه پیچیدنش عذرخواهی کرد و بعدشم اومدم تو ماشین و الانم که دارم بهت میگم چی شده.

-پس شانس آوردیم طوریمون نشد.

بعد احساس درد تو سرم کردم و گفتم :

-آخ!

بهزاد : چی شد؟! سرت درد گرفته؟

-آره انگار ... یه کم ضربه شدید بود.

بهزاد : شرمنده به خدا!

-نه بابا این چه حرفیه؟! بریم پیش ممد دیر میشه!

بهزاد : باشه بریم.

میخواستیم از ماشین پیاده بشیم که فهمیدم واسم پیام اومده. گوشیهو چک کردم و یه شماره ناشناس پیام داده بود :

-ای نام تو بهترین سرآغاز

بی نام تو نامه کی کنم باز

ای یاد تو مونس روانم

جز نام تو نیست بر زبانم

نفهمیدم منظور از این پیام چیه و با بهزاد رفتم طرف گل فروشی و ممد به محض دیدنم ، شروع کرد به حرف زدن و گفت :

-به به سلام آقا بهبود خودمون! ... داداش میگفتی یه گاوی ، گوساله ای ، گوسفندی ، خری ، بز ، ...

-حالا هی بگو تا صبح!

ممد : نه ... نشد! ... تو روز عروسیتم از این اخلاق گندت بیرون نمیا!

-همینی که هست!

بهزاد : سلام محمد آقا

ممد : سلام بهزاد جان خوبی؟

بعد در حالیکه با گوشه چشم منو نگاه میکرد ، رو به بهزاد گفت :

-بعضیا سلام کردن بلد نیستن!

-به فرض سلام

ممد : به فرض علیک! ... داشتی میمردیا ... کاش میشد از دستت راحت بشم.

-تو که دیدی داشتم میمردم ، چرا نیومدی کمکم؟!

ممد : آخه ...

-پول واجب تره! آره؟

ممد : نه بابا ...

-کار و کاسیبت علاقه ... اینطوری بیشتر کیف میکنی و رفقا هم که گور باباشون دیگه!

ممد : ای بابا ...

-نکنه خانمت بهت زنگ زده؟!

ممد : میذارم زر بزخم یا نه؟!

-نه خواهش میکنم. بفرمایید ...

ممد : بابا این مشتری میخواست گل بگیره ... از دیروز منو کچل کرده. داشتم کار اونو انجام میدادم. تا صدای ترمز شنیدم

، فِری زد بیرون و دید که ماشین شماست. پرسیدم چیزی شد؟

-اونم گفت نه نشد! ... تو هم دنبال کارتو گرفتی.

ممد : خُب آره!

رو به بهزاد کردم و گفتم :

-بیا ... اینم از رفیق!

بهزاد : محمد آقا که خیلی گله داداش!

ممد : اینو شما میگی نه ...

-بهبود ترقه!

ممد هم خنده اش گرفت و گفت :

-آره همون!

بهزاد : داداش اسمت بهبود ترقه بوده؟!

منم لحن جدی به خودم گرفتم و گفتم :

-حالا یه چیزی این گفت. تو چرا باور میکنی؟!

دوباره گوشیم صدا داد و باز همون پیامو دریافت کردم. ممد هم که کنجکاوه ، گفت :

-چیہ؟! ... منزل هستن؟!

سرمو بالا آوردم و به قیافه خندون و گونه چال افتاده ممد وقتی که میخنده ، نگاهی کردم و چشمای ریزش موقع خنده

، باعث شد تا کمی لبخند روی لبام بیاد و گفتم :

-نه بابا ... یه یارو دو باره اس داده. هی میگه :

-ای نام تو بهترین سرآغاز

بی نام تو نامه کی کنم باز

ای یاد تو مونس روانم

جز نام تو نیست بر زبانم

بهزاد و ممد هم خندشون گرفت و بهزاد گفت :

-داداش رفتی نهضت؟

ممد : نهضت نه! ... اکابر!

-زهرمار ... حالا بخندید شماها! ... بابا طرف معلوم نیست کیه؟!

بعد گوشو داخل جیبم گذاشتم و رو به ممد گفتم :

-یالا این ماشینمو عروسکش کن ، کلی کار دارم.

ممد : کارواش بردی؟

-نه ... میخوام سال بعد ببرمش!

ممد هم با خنده گفت :

-میبینی آقا بهزاد؟! ... آدم نمیشه که!

روی یه صندلی که همونجا بود ، نشستم و همینطور که داشتم بخار دهانمو بیرون میدادم ، چشمم به یه نفر افتاد که داشت از اونور خیابون می اومد سمت ما و هرچی نزدیک تر میشد ، احساس کردم میخواد حرفی به من بزنه و منو میشناسه. کمی گذشت و رسید جلوی من و قیافه اخمویی با عینک دودی به خودش گرفته بود و مشخص بود که ابروهاشو در هم کشیده و دندوناش به هم میخورد و در همون حالت ، انگشت اشاره دست راستشو به طرفم گرفت و گفت :

-تو ... آره خودم! تو ... خودم! خودتی! ... میدونی چقدر دنبالت گشتم کثافت؟!

از این جملاتی که میشنیدم ، تعجب کردم و کمی به چهره طرف دقت کردم تا ببینم آشناست یا غریبه؟! ... در همون حال ، بهزاد هم دستشو گذاشت روی شونه طرف و گفت :

-ببخشید شما؟!

ممد هم نگاهی به یارو انداخت و گفت :

-داداش این آقا بهبود رفیق ماست! ... کثافت یعنی چی آقای محترم؟!

-صبر کن ممد ... ببخشید شما کاری با من داری داداش؟!

بعد هم نگاه عاقل اندر سفیهی به طرف انداختم و از روی صندلی بلند شدم و در حالیکه دستام تو جیب کُتم بود و یه سر و گردن از طرف بلندتر بودم ، گفتم :

-آخه با این قد ۱۷۰ سانتیتیم بهت نمیداد اهل دعوا باشی!

بهزاد : داداش وایسا بینم اصلاً چه خبره؟!

ممد : بهبود حالا یه دو دقیقه وایسا!

بعد هم سرمو تگون دادم و گفتم :

-نشنیدم!!

طرف عینکشو برداشت و بعد هم دو سه ثانیه ای تو روم جدی نگاه کرد و یه دفعه زد زیر خنده و سرشو پایین انداخت و دستاشو به کُتم گرفت و بعد هم سرشو بالا آورد و در حالیکه اشک از چشماش جاری شده بود ، گفت :

-خاک بر سرت کنن که همچنان همون احمقی که بودی ، هستی بهبود ترقه!!

به محض اینکه چشمم به چشمش افتاد و مثل قدیم حرف زد ، تازه شستم خبردار شد که طرفم کیه و بعد از خنده ای بلند ، گفتم :

-جاوید؟! ... نگو که تویی! ... احمق چقدر پیر شدی!!!

جاوید : روزگار پیرم کرده پسر!

بهزاد هم که تعجب کرده بود ، گفت :

-پس شما آقا جاویدی؟!

جاوید : آره ... شما هم احتمالاً بهزادی آره؟! ... چه بزرگ شدی پسر!

مد هم که از قضیه خبر نداشت و در حالیکه دستاشو به نشونه نفهمیدن موضوع تکون میداد ، گفت :

-بهبود؟! ... کدوم جاوید؟

-جاویدِ دبیرستان دیگه! ... همونی که همش تعریفشو میکردم. میگفتی دوست داری ببینیش!

مد هم ابروهاش بالا رفت و چشماش گرد شد و گفت :

-آ! ... پس جاوید اینه؟

جاوید : اگه شما رضایت بدی!

مد : داداش من نوکرتم هستم. خیلی تعریفشو شنیدم از بهبود.

جاوید : بهبود لطف داره.

-اینو که همیشه دارم.

مد : مثلِ من!

-تو که آره. خیلی داری

مد هم یواشکی تو گوشم گفت :

-جلو بچه حالا چیزی نگو ، خویت نداره!

منم از خنده مُردم و زدم به بازوش و گفتم :

-دیوونه ... آدم بشو نیستی تو!

بهزاد : خُب ، من چیکاره ام این وسط؟

-هیچی ... تو برو پیش مد واسه نظارت! ... منم با جاوید میخوام خلوت کنم!

مد : دستت درست دیگه! ... حالا ما شدیم کارگرتون؟!

-اگه نری میگم فری بیادا!

مد : یه فری بلدیا! هی میگه فری فری!!



بعد هم دستم بهزاد رو گرفت و با هم به سمت مغازه رفتن. منم به ممد گفتم :

-بین ممد! ... به بهزاد گفتم چی به چی باشه! ... خودت بهش میگه.

بهزاد هم دستشو به نشانه تأیید از پشت سرش بالا آورد و با ممد وارد مغازه شد. نگاهی به چهره جاوید انداختم و در حالیکه به عینک و ریشهای مشکیش که با کمی رنگ سفید ترکیب شده بود، خیره شده بودم؛ گفتم :

-پسر چه چشمات گود رفته ها! ... موهات چرا دو تا در میون سفیده؟! ... چیکار کردی با خودت؟! ... اصلاً چطوری منو پیدا کردی؟! ... از کجا فهمیدی من اینجا؟! ...

جاوید : والا صبح رفتم دم خونتون. باباتو دیدم که اومد بیرون. حدود ساعت ۸ و نیم بود فکر کنم. بهش گفتم ببخشید بهبود خونه ست؟! ... اونم گفت یه رو عروسیشم دست از سرش بر نمیدارین شماها؟! ...  
از دست بابا اعصابم خورد شد و گفتم :

-باباست دیگه ... هنوزم که هنوزه اخلاقت اینطوره!

جاوید : نه بابا مهم نیست. خلاصه منم منتظر شدم. رفتم یه کم اونورتر ... دیدم با دو تا خانم و بهزاد از خونه بیرون اومدین. بعدش دیگه افتادم دنبالت. خواستم یه جا تنها گیرت بیارم باهات حرف بزنم. میخواستم از اون موقعا باهات بحرفم ولی حس کردم روز عروسیت، سرت شلوغه و همیشه باهات حرف زد. واسه همین گفتم شاید بیای گل فروشی ای جایی ... گفتم پیام دنبالت بینم کجا میری! ... آخرم اینجا پیدات کردم ...

بعد گوشیشو بیرون آورد و گفت :

-یه نیگا به این وسیله الکترونیکی تو جیبت بنداز ... میفهمی من قبلش بهت خبر دادم ...

گوشیمو درآوردم و نگاهی به آخرین تماسا انداختم و شماره جاوید رو نداشتم و گفتم :

-خُب ... من که شمارتو ندارم!

جاوید : اس ام اسمو که داری!

تازه دوزاریم افتاد که منظورش همون پیامیه که برام فرستاده بود. سرمو تکونی دادم و در حالیکه میخندیدم، گفتم :

-بابا ایول ... تو دیگه کی هستی؟

جاوید : ما اینیم دیگه!

به طرف ماشین حرکت کردیم و داشتم صفحه اصلی گوشیمو قفل میکردم که چشمم به ساعت افتاد و دیدم ۱۲ شده ...

سپهر / تهران / ساعت ۱۰:۰۰ صبح :

روی صندلی رو به روی اتاق تزریقات نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم و خمیازه ای از خستگی کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم و با صدای سیما از جام پریدم که آرام گفت :

-خیلی خسته شدی! ... فکر کنم یه هفته ای باید بخوابی!

سیما حواسش به من نبود که چرت زدم! منم به روی خودم نیاوردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-آره والا ... از اول هفته دارم عین چی کار میکنم! ... دو سه روزه که با دانا دنبال کارای امروزیم. نمیدونم چرا تمومی نداره؟! ... بس که فامیل داریم ما! ... حالا بینش بنده خدا فامیلاش سر جمع ۵۰ نفرم نیستن!

سیما : آره ... فامیلای ما ، دو سه برابر اونان. ولی خوبه دیگه ... عروسی با شلوغیش میچسبه.

-عوضش قبلش باید کلی اینور اونور بری تا آبرومندانه برگزار بشه.

سیما : میشه ... تو و دانا خیلی زحمت کشیدین. حتماً میشه.

در حالی که خمیازه می کشیدم ، گفتم :

-ایشالا

چشمامو بستم و دستامو تو جیب شلوارم کردم و نفس عمیقی کشیدم. سیما هم آهی کشید و من با تعجب پرسیدم :

-آه از چیه خواهر؟

سیما : هیچی ... دلم بیهو گرفت امروز ...

-تو که دیشب انقدر سنگول بودی.

چشمامو باز کردم و سرمو از دیوار جدا کردم و گفتم :

-خونه دانایینا اتفاقی افتاد؟

سیما هم دستشو روی چونه اش گذاشت و گفت :

-نه بابا ... اونجا که جز شادی چیز دیگه ای نداره ... از اینکه خاله اینطوری شد ، بیهویی یه ترس افتاد تو دلم!

بعد حرفش نیمه تموم موند و حواسش رفت به گوشیش که داشت زنگ می خورد. از تو جیب مانتوش درآورد و گفت :

-جانم مامان؟! ... یه ربع دیگه! ... چی؟ ... آره سپهر اینجاست. باشه ... باشه ... باشه چشم. خداحافظ

-چی میگه مامان؟

سیما : هیچی ... میگه کی کارتون تموم میشه?!

-اونجا که هنوز وقت دارین! ... من تعجبم از اینکه که چه زود رسیدین.

سیما: آره ... آخه خاله خیلی ما رو هول کرد. وگرنه ۱۱ هم نمی رسیدیم. حالا هم که خودش اینطوری شد.

-راستی چی شد که اینطوری شد؟!

سیما: گفتم که ... ممکنه واسه غذای دیشب باشه. معده خاله هم که حساسه. رو صندلی نشسته بود که یهو حالش بد شد و بالا آورد ... یه کمم اونجا رو خراب کرد ... بعدش من باهاش اومدم درمانگاه و به تو زنگ زدم ...

تو همین حال پرستار اومد پیشمون و گفت :

-آقا؟! ... سرم تموم شد. همراهتون فکر کنم خوابیده باشن. کارشون تمومه. میتونید بپریدشون.

از جام بلند شدم و کُتمو روی دست راستم انداختم و سیما هم وارد اتاق شد و خاله رو صدا زد تا بیدار بشه. گوشیم زنگ خورد و از اتاق بیرون اومدم تا صدام خاله رو اذیت نکنه.

-الو؟! ... بله؟

دانا: ای مرگ! ... کدوم گوری ای؟

-من؟ ... چیزه! ... الو؟! ... صدات نمیداد!

دانا: هویج من دارم صداتو میشنوم.

-من که نمیشنوم!

دانا هم خندید و گفت :

-ای خاک بر سرت کنن که حتی نمیتونی فیلم بازی کنی! ... کجایی الان؟

-من؟! ... هیچ جا هیچ جا ...

دانا: زهر انبه! ... پس چرا من دارم میبینمت؟!

-تو؟!

دانا: نه پس! ... لئوناردو داوینچی تو رمز داوینچی!

-کجایی مگه؟

دانا: بین خیابون قزوین میدونی کجاست؟

-آره حدوداً

دانا : خُب ... میای اونجا ... من تقریباً دو تا ایستگاه اتوبوس با اونجا فاصله دارم.

-چرا رفتی اونجا؟

دانا : والا رفتم به مقدار عقل برای تو بخرم. میگن ارزونه اونجا! ... کلاً سپهر جان یه کم فکر کنی بد نیستا!

-چی میگی؟ ... نمیفهمم.

دانا هم با لحن جدی گفت :

-مرتیکه مفنگی! روان پریش دو ساله اهل قرقیزستان! ... من الان دلم دردم در مانگاهم. سه ساعت و ۲۶ دقیقه و ۹ صدم

ثانیه ست دارم اُسکلت میکنم ، تو حتی نفهمیدی من دارم اُسکلت میکنم!! ... بین اون پرینال بدبخت ، میخواد زن کی

بشه!! ... من از چیه تو بهش بگم که ازت خوشش بیاد!؟

-چرا چرت میگی؟! ... خُب حواسم نبود دیگه!

دانا : بروووووو!

-خودت برو

دانا : باشه چسب! میرم ... فقط وایسا این لگنتو درست حسایی پارک کنم ، الان میام.

-پس بینش چی شد؟

دانا : رسوندمش آرایشگاه دیگه!

با دانا خداحافظی کردم و ۱۰ دقیقه بعد ، اومد تو درمانگاه و خیلی جدی اومد جلو و بعد از چند ثانیه گفت :

-سپهر بگو! ... من تحملشو دارم.

-چی بگم؟

دانا : از هر جا که دلت خواست بگو!

-مامانتو میگی؟

دانا : آره دیگه ... بگو چند وقته این مریضی رو گرفته؟!

بعد بغض کرد و منو بغل کرد و گفت :

-وقتی خاله گفت ، نتونستم طاقت بیارم و زودی اومدم درمانگاه ...

از این کار دانا جا خوردم و فوراً از بغلم جداس کردم و گفتم :

-چی میگی تو دیوونه؟

دانا هم مظلومانه نگاهم کرد و بعد از لحظاتی ، زد زیر خنده و گفت :

-برو تو ماشین!

خیلی جدی گفتم :

-برم که چی بشه؟

دانا : یه کیسه گذاشتم تو ماشین. برو بیارش!

-چی هست حالا توش؟

دانا : عقلِ خیراتی!

دستمو به پهلویم گذاشتم و ابروهامو بالا انداختم و به دانا خیره شدم و گفتم :

-کله کدوی کچل!

دانا هم دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت :

-حالا جدا از شوخی! ... مامانم چطوره؟

-بینم ... اصلاً تو از کجا فهمیدی درمانگاهه؟

دانا : من قرار بود برم گل فروشی پیش جلال! ... بعدش یاد بینش افتادم و جلی رو پیچوندم و رفتم دنبال بینی!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و قهقهه ای سر دادم و گفتم :

-بینی؟! ... وای خدای من مردم از خنده!

دانا هم با خنده گفت :

-چیزی نیست بابا ... عادت داره به این بینی گفتنام!

-بنده خدا چی بکشه از دستت!

دانا : چی بکشه؟

-هیچی کلاً میگم چی بکشه!

دانا : خُب؟!

-خُب که خُب! ... تو داشتی حرف میزدی نه من!

دانا : آهان آره ... هیچی دیگه بینی رو رسوندم آرایشکده! ... بعدش دیدم مامانت داره بال بال میزنه. بهم گفت که مامانم درمانگاهه!

-عجب!

دانا : مش رجب!

-کوفت ... تو چرا نمیری دیدن مامانت؟

دانا : تو نمیداری برم. وگرنه من از خدومه. حالا بچه پسره یا دختر؟!

-گمشو دیوونه! ... برو تو بینم.

دانا : اگه تو از جلوی در بری کنار ، حتماً میرم.

تازه فهمیدم تو چارچوب در وایسادم و رفتم کنار و دانا هم وارد اتاق شد.

از درمانگاه خارج شدم و به محض خروجم از اونجا ، چشمم به ماشین پریناز افتاد. فکرشو هم نمیکردم که این وقت روز اینجا ببینمش! ... قفل فرمونو زد و از ماشین بیرون اومد. کیفشو از صندلی عقب برداشت و دزدگیر ماشینو زد و بعد از اینکه خودشو تو آینه نگاه کرد و به سر و وضعش نگاهی انداخت ، به طرف ساختمونی که رو به روش بود ، حرکت کرد. سرمو بالاتر گرفتم و ساختمونو دیدم که بزرگ روش نوشته بود :

-شورای حل اختلاف! ... شعبه ...

دو تا پسر از جلوی من رد شدن و همون موقع یکی از اونا ، از اون یکی پرسید :

-مهدی ساعت چنده؟!

مهدی : ۱۱ ...

پشت سرمو نگاه کردم و دیدم دانا به همراه خاله و سیما از اتاق خارج شدن. رفتم جلوی دانا و گفتم :

-چرا سوئیچو ندادی به من؟!

دانا هم با تعجب دستاشو به اطراف باز کرد و گفت :

-شب بود سبیلاتو ندیدم ... بیا اینم سوئیچ! ... حالا مثلاً که چی؟!

دستماتو تو جیبم کردم و رسیدم جلوی دفتر تعاونی و به کسی که اونور پیشخوان نشسته بود ، گفتم :

-سلام آقا ، روزتون بخیر ... یه بلیط واسه چالوس میخوام.

طرف بدون اینکه سرشو بالا بیاره ، مشغول شمردن بلیط ها بود و در همون حال به من گفت :

-چالوس جدا ندارم عزیز ... میتونی سوار اتوبوس ساری بشی ، وسط راه چالوس پیاده شو!

-باشه ، مشکلی نیست. کی راه می افته؟

فروشنده : نیم ساعت دیگه ... ۵ تومن!

-جان؟

فروشنده سرشو بالا کرد و در حالیکه با سیبیلای پر پشت و عینک گردش و قیافه میانسالش ، صورتمو برانداز میکرد ؛  
گفت :

-هزینه اش ... هزینه اش میشه ۵۰۰۰ تومن.

بعد دوباره سرشو پایین انداخت و گفت :

-البته قابل نداره!

-نه خواهش میکنم.

۵۰۰۰ تومن از جیبم درآوردم و به فروشنده دادم. بعد بلیطو بهم داد و منم رفتم روی یه صندلی نشستم و به تلویزیونی که بالا سرم بود ، خیره شدم. دو تا جوون کنارم نشسته بودن. به نظر نامزد میومدن. پسره یه کیسه دستش بود و از تو اون دو تا آب میوه بیرون آورد و رو به دختره گرفت و گفت :

-مژگان برات هلو گرفتم. همونی که همیشه دوست داری.

دختره هم لبخندی زد و گفت :

-مرسی مهرداد

منم متوجه نبودم که زوم کردم رو اینا و پسره یه کم چپ چپ نگاه کرد و منم رومو برگردوندم و به سمت راستم خیره شدم. یه پیرمردی کنارم نشست و کیفشو گذاشت جلوی پاش و روزنامشو باز کرد و به محض اینکه تیترو خوندم ، با صدایی که میخواست منم بشنوم ، گفت :

-چه کارا که نمیکنن! ... طرف میخواد دو تا وزارت خونه رو با هم یکی کنه! ... اصلاً فکر نمیکنن عاقلانه ست یا نه! ...  
مردمو گیر آوردن اینا! ...

بعدش نفسشو فوت کرد و رو به من گفت :

-آقا به نظر شما درسته؟!

-چی درسته؟

پیرمرد : همین که میخوان دو تا وزارت خونه رو یکی کنن دیگه!

-نمیدونم والا ... من که اطلاعی ندارم.

پیرمرد هم روزنامه رو به سمتم گرفت و گفت :

-بیا بخونش! ... کار مسخره ایه!

-حقیقتش ، من زیاد تو سیاست سررشته ندارم.

و برای اینکه خودمو از بحث خارج کنم ، روزنامه رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-علاقه ای هم به روزنامه ندارم.

پیرمرد : ای آقا! ... شما جوونا مثلاً میخواین آینده این کشور رو اداره کنین؟! ... وقتی از بحث راجع به یه مطلب انقدر بترسین! ... دیگه واسه مملکت داری ، چقدر میترسین؟!

-اولاً که من نمیخوام مملکتو بگردونم و کارم چیزی جدا از همه ایناست! ... بعدشم من علاقه ای به بحث ندارم آقا!

دوباره به سمت چپ نگاه کردم و مژگان و مهرداد رو دیدم که داشتن خیره به ما دو نفر نگاه می کردن. پیرمرد هم شروع کرد به غر زدن و حرفای قلمبه سلمبه. منم که طاقت نصیحت و چرت و پرتای اونو نداشتم ، از جام بلند شدم و رفتم طرف بوفه تا یه چیزی بگیرم که سر راه بخورم. همینطور که داشتم از اونجا دور میشدم ، صدای پیرمرد ضعیف تر میشد. نفسمو فوت کردم و دستامو تو جیبم کُتم کردم و به فروشنده گفتم :

-آقا یه نوشیدنی لطفاً میدی؟!

فروشنده : چی باشه قربان؟

-یه آب میوه بده ... آب هلو!

فروشنده : چشم!

بعد از اینکه با فروشنده حساب کردم ، صدای یه آقایی ار اونور سالن می اومد که میگفت :

-مسافرای ساری! ... مسافرای ساری عجله کنن. تا یه ربع دیگه راه می افتیما! تعاونی ... چالوس نوشهر ساری ... بجمین! ... یه ربع دیگه حرکت! ... بیرون اتوبوس قرمز رنگ ... تعاونی ...

دلیم یه کم ضعف رفت و همونجا آب میوه رو باز کردم و مشغول خوردن شدم. به سمت اتوبوس حرکت کردم و بعد از اینکه بلیطو به شاگرد راننده دادم ، روی صندلی خودم کنار پنجره نشستم و بعد از دو دقیقه ، همون پیرمرد وارد اتوبوس شد و کنار من نشست. چپ چپ نگاه کرد و زیر لب غر زد و گفت :

-خدا بخیر بگذرونه!

جوابشو ندادم و چشمامو بستم و منتظر شدم تا اتوبوس حرکت کنه.



چند دقیقه گذشت که صدای آشنایی به گوشم رسید. چشمامو باز کردم و تو صندلی جلو، مژگان و مهرداد رو دیدم که نشستن و دارن با هم حرف میزنن. یه خانم به همراه پسرش هم ردیف کنارشون نشسته بود. اتوبوس تقریباً پر شده بود و راننده هم اومد بالا و ماشینو روشن کرد. شاگرد راننده هم پایین داشت مدام داد میزد :

-چالوس نوشهر ساری ... چالوس نوشهر ساری ... نبود؟! ... حرکتها! ...

پیرمرده که کنارم نشسته بود، از تأخیر اتوبوس کمی رنجید و دوباره شروع کرد به غر غر کردن و با صدای بلند گفت :

-آقا پر شد دیگه ... نکنه میخوای بقیه رو ایستاده سوار کنی؟! ... بریم دیگه ... دیر شد!

راننده هم برگشت عقب و با صدای کلفتی که داشت، گفت :

-الان حاج آقا ... شما یه ۵ دقیقه صبر کن، میریم.

پیرمرد : من حاج آقا نیستم و نمیشم هرگز! ... من یه فرهنگی ام. استاد دانشگاه ... حاج آقا خودتی!

راننده هم خندید و گفت :

-چشم اوستا ... الان میریم.

بعد شاگردشو صدا کرد که بیاد بالا تا حرکت کنیم.

نیکی / چالوس / ساعت ۱۰:۰۰ صبح :

-آخ خانم باقری دردم گرفت!!

خانم باقری و بقیه هم زدن زیر خنده و مامان این وسط گفت :

-ما هم تجربه داشتیم دخترم!

عمه شهین : اووووووو تجربه داشتیم اونم چه تجربه ای! ... زمان من که اصلاً اینطوری نبود عمه جان! ... اون موقع یه خانمی بود به اسم ننه بلقیس! ... می اومد تو دهمون واسه خانما! ... همه کارم میکرد ... از مراسم عقد کنون و عروسی دخترا بگیر تا زایمانشون! ... کلاً با خانما کار داشت ایشون!

همه زدیم زیر خنده و زن عموی بهبود گفت :

-چه همه چیزو بلد بوده این ننه بلقیستون شهین خانم!

عمه شهین در حالیکه دستاشو بالا آورده بود و تفسیر میکرد، گفت :

-اووووووو کجاشو دیدی حالا سیمین جان؟! ... این ننه بلقیس همه کار میکرد! ... برنج میکاشت! ... زمین درو میکرد!

...

نیکا هم پرید وسط حرفش و گفت :

-پیرزنم خفه میکرد؟!!

دوباره همه زدیم زیر خنده و خانم باقری گفت :

-راست میگه شهین جان ... منم شاهدیم. همه کار میکرد این ننه بلقیس.

نیکا : پس مردی بوده واسه خودش!

باز همه خندیدیم و این وسط من که حواسم به مونا بود ، فقط خنده زورکی روی لباش میدیدم و اصلاً تو جمع ما نبود!

تقریباً نیم ساعت گذشت که بعدش خانم باقری روی پوست صورتم کرم زد و ازم خواست یه گوشه بشینم تا کرم به صورتم جذب بشه و دوباره روی صورتم کار کنه. منم روی صندلی نشستم و قیافه خودمو تو آینه دیدم. پوستم روشن تر شده بود. موهای دره‌م بره‌م و نامرتبی که کنار گونه هام بود ، رفته بود و همه جای صورتم برق میزد. احساس کردم یواش یواش دارم یه خانم به معنای واقعی میشم و دیگه دختر نیستم. ابرو هام این مدت پر شده بود و بعد از مراسم عقد ، فقط سه چهار بار گرفته بودمش. دو سه روزی هم که به عروسی مونده بود ، مامان گفت که برش ندارم تا روز عروسی نوی نو باشه و همه از قیافه تغییر کرده من ، هیجان زده بشن! ... نباید به صورتم دست میزدم تا پوستم خراب بشه و کرمو راحت به خودش بگیره.

گوشیم روی میز بود و یاد بهبود افتادم. بدون معطلی یه پیام بهش دادم و گفتم :

-دارم خوشگل میشم!

اونم فوراً بهم جواب داد :

-خوشگل بودی.

از اینکه زود زود به هم جواب اس ام اس میدادیم ، خیلی خوشحال بودم. هیچ وقت نشد که جواب منو دیر بده و یا اگر دیر میده ، دلیل قانع کننده برام میاره. گوشو گذاشتم روی میز و دوباره به صورتم نگاهی انداختم و عمه شهین در همین حالت اومد بالا سرم و گفت :

-چه خوشگل شدی عمه جون!

عمه شهلا هم اومد کنارم و گفت :

-چه شود این عروسمون امشب! ... تازه الان که آرایشی نکرده به اون صورت! ... بذار آرایش کنه ، میشه ماه! ... از ماهم بهتر میشه.

دختر خاله مهری هم خودشو به اونا اضافه کرد و گفت :

-بچه دختر خالمه دیگه! ... ماشالا هزار ماشالا از خوشگلی هیچی کم نداره!

خاله نگین هم جلو اومد و هر سه نفرشونو کنار زد و با لحن شیطونی گفت :

-برید کنار ببینم ... عروس خودمه ... به هیچ کدومتون نمیدمش!

عمه شهین هم دستاشو به طرف خاله گرفت و گفت :

-واه واه واه! ... خانم خانما قبل از شما خواهر زاده بنده بودنا!

عمه شهلا : و همچنین خواهر زاده من!

مامان هم خنده اش گرفت و گفت :

-نیکی مادر ... یه سر داری هزار سودا!!

نیکا : آره والا ... خدا شانس بده!

مونا هم در ادامه حرف نیکا گفت :

-میده ... نگران نباش!

زن عمومی بهبود هم اضافه کرد :

-ایشالا خدا آخر عاقبت همه شما جوونا رو ختم به خیر کنه!

همه با هم گفتن :

-ایشالا

خانم باقری از اتاق کناری بیرون اومد و در حالیکه دو تا از شاگرداش هم رسیده بودن ، گفت :

-خُب خانما! ... همینایید یا بازم بهتون اضافه میشه?!

مامان : خانم باقری! مادر منم هست. به همراه خواهر کوچیکم میاد. دو نفر دیگه هم هستن. کلاً با جمع ما میشیم ۱۳ نفر!

عمه شهلا : ولی نرگس جان خودمونیم! ... یه ایلیم واسه خودمون!

عمه شهین : آره والا ... خیلی زیادیم.

خانم باقری هم دستاشو در هم گره زد و گفت :

- پس خودتون توافقی یکی یکی روی صندلی بشینید که کارتون انجام بشه.

بعد دستاشو رو به من کرد و گفت :

- منم که در بست در خدمت نیکی جونم!

سرمو از خجالت پایین انداختم و مامان هم گفت :

- قربون اون چهره معصوم و خجالتیت برم من!

نیکا هم که کلی شوق و ذوق داشت ، فوراً اومد صندلی بغلی و نشست کنارم و با لبخندی که رو لباش بود ، گفت :

- خانم باقری؟! ... همیشه اول رو من کار کنی؟

خانم باقری : شما که عروس نیستی عزیزم! ... امروز نوبت نیکی جونته. ایشالا شما چند سال دیگه!

- خانم باقری! ... این خواهر من خیلی دوست داره زیر دست شما باشه. حالا یه کاریش بکنید.

خانم باقری کمی فکر کرد و بعد گفت :

- بذار ببینم کار نیکی چطور میشه! ... ولی قول نمیدم به تو برسه ها!

نیکا : من اگه شده نفر آخرم باشم ، منتظر میمونم.

عمه شهلا : چه اشتیاقی داری بری زیر دست خانم باقری عمه جون!!

نیکا هم برگشت سمت عمه و گفت :

- آخه عمه! عروسی خواهرمه! ... مگه من چند تا آباجی دارم؟

- قربونش برم

عمه شهین : ماشالا هزار ماشالا خواهرها چه همو میخوان!

نیکا : پس چی که میخوایم؟!

عمه شهین : حالا که اینطور شد! ... پاشو مامانت بشینه جات!

مامان : حالا واسه من زوده شهین جان ... بذار اول نگین بشینه!

عمه شهلا : ای بابا! ... چرا انقدر تعارف میکنید شماها؟! ... یکیتون بشینه دیگه.

تو همین تعارف کردنا بود که زنگ آرایشگاه به صدا در اومد. یکی از شاگردای خانم باقری درو باز کرد. ۲ دقیقه بعد خاله

نیلو با مامانی اومدن تو آرایشگاه و با بقیه مشغول احوالپرسی شدن. خاله نیلو هم سن خودمه و آخرین خاله ایه که دارم.

مامان بزرگم که بهش می‌گیم مامانی و بعد از سلام کردن با بقیه اومد جلوی من و میخواست پیشونیمو ماچ کنه که خانم باقری نداشت و گفت :

-ای وای خانم بزرگ! ... شرمنده نبوسیدش! ... صورتش الان حساسه نباید کسی بهش دست بزنه! ... ببخشید تو رو خدا! بعد نیلو اومد جلو و گفت :

-ای وای عزیزم ... چه ناناس شدی نیکی جون!

-سلام خاله! ... بین چه خوشم شدم!

نیلو : آره ماه بودی ، ماه تر شدی!

-ایشالا نوبت خودت!

نیلو هم خندید و گفت :

-باشه!

منم از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم :

-کوفته برنجی!

نیکا اومد پیشمون و گفت :

-خاله خاله خاله خاله خاله ...

نیلو هم از خنده غش کرد و گفت :

-چی میگی فسقلی!؟!

نیکا هم لب و لوچه اش آویزون شد و با ناراحتی گفت :

-دوزت ندارم!!

نیلو : چرا؟

نیکا : من داشتم مثلاً لوس میکردم خودموها!

نیلو : خُب لوس کن خودتوها!

نیکا : خاله خاله خاله ...

هر سه تامون زدیم زیر خنده و صدای هممون بلند بود و آرایشگاهو گذاشته بودیم رو سرمون. خانم باقری دو تا کف زد و بعد با صدای بلند گفت :

-خانما؟! ... خانما؟! ... ببخشید!!

پهویی صدا کم شد و همگی به سمت خانم باقری برگشتن و خانم باقری هم با لبخند گفت :

-میشه شروع کنیم؟!!

مامان : ببخشید تو رو خدا خانم باقری جان ... هرکی میخواد صورتش الان درست بشه و آماده ست بره بشینه.

خانم باقری هم سرشو تکون داد و در ادامه صحبتای مامان گفت :

-آره ... حق با نرگس جونه. کی میخواد الان درست بشه؟

نیکا : دشمن!

همه خندیدیم و من گفتم :

-خانم باقری! ... این آبجی من درست بشو نیست. شما کار خودتو بکن.

بعد خانم باقری روشو کرد به شاگرداش و گفت :

-مستانه و مهرنوش!! ... برید بالاسر خانما! ... عزیزان هرکی حاضره بره بشینه. البته جز نیکی جون که رو صندلی اختصاصیش نشسته.

نیکا هم گفت :

-آه آه ... صندلی اختصاصی! ... چه شود!!

بعد دستاشو بالا برد و گفت :

-خانم باقری اجازه؟! ... یعنی منم در آینده از این صندلی اختصاصیا دارم؟!

همه خندیدیم و بعد خاله نگین با صدای بلند گفت :

-آره عزیزم ... چرا که نه؟! ... خودت میشی عروس خوشگلم. خودمم میارمت پیش خانم باقری قربونت برم.

دوباره با گفتن جمله های خاله نگین در مورد عروس شدن نیکا و قضیه بهزاد ، اخمای نیکا روی چهره اش نقش بست و باز از فاز خنده بیرون اومد و رفت روی یه صندلی نشست و نیلو هم که مثل من متوجه اوضاع بود ، کنارش نشست و شونه هاشو تکون داد. مامان هم که از این اخم و تخمای نیکا بی اطلاع بود ، با یکی دو جمله بعد از خاله نگین ، اونو تأیید کرد و خاله هم بیش از پیش خندید. من خودم دوست داشتم که عروس خاله بشم ، چون بهبود پسرش بود! ... ولی نیکا به هیچ وجه حاضر نبود با بهزاد ازدواج کنه و از اینکه همش بهش اینو میگفتن ، بدش می اومد.

کمی که گذشت ، دو تا زن عموهام به جمعمون اضافه شدن و مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شدن و منم دوباره زیر دست خانم باقری رفتم. کمی که گذشت ، صدای ساعت دیواری اتاق دراومد و فهمیدم که ساعت ۱۱ شده ...

کمی جلوتر رفتم و دستامو به دیوار گرفتم. یکی از مأمورا منو دید و سرشو بالاتر گرفت و گفت :

-اوناهش جناب سروان ... اونجا وایساده!

خان عمو هم برگشت و با عصبانیت به من گفت :

-چرا اینجا وایسادی؟! ... نمیبینی دو تا نامحرم اینجااست؟! ... برو تو اتاقت ببینم!

سروان هم دستاشو به نشانه آرامش [ ] خان عمو چند بار تکون داد و گفت :

-خان عمو! ... شما آروم باشید. گفتم که چیزی نیست. یه سری آدم اومدن استشهداد نامه امضا کردن ...

هنوز حرف سروان تموم نشده بود که خان عمو با صدای بلند فریاد زد :

-اون یه سری آدم غلط کردن!

مأموری که همراه سروان بود ، گفت :

-مؤدب باش خان عمو! ... حالا هی واسه سن و سالت سروان چیزی نمیکه ، شما هم تند نرو دیگه!

سروان با دست چپش زد به سینه مأمور و گفت :

-این چه طرز حرف زدنته؟! ... خان عمو ریش سفید اینجااست و حق پدری گردن هممون داره ...

مأمور : ولی قربان!

سروان : ولی و اما نداره! ... اصلاً تو برو بیرون منتظر باش. من با خان عمو کار دارم. برو عزتی!

عزتی هم احترام گذاشت و گفت :

-چشم قربان!

منم همچنان داشتم می لرزیدم و کمی عقب تر رفته بودم و فقط میتونستم قیافه خان عمو رو ببینم. بعد از دقایقی ، خان

عمو اومد جلوی من و گفت :

-نمیدونم کدوم نامسلمونی این کارو کرده؟!!

بعد دستاشو مشت کرد و با عصبانیت به هم زد و سرشو بالا آورد و گفت :

-برو دم در سروان کارت داره!

-منو کار داره؟! ... واسه چی خان عمو؟

خان عمو : برو خودت میفهمی! ... بالاخره اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاد.

چادرمو جمع و جور کردم و موهامو دادم تو و رفتم جلوی در و گفتم :

-سلام سروان

سروان هم صورتش به پایین بود و با همون چهره خجالتی گفت :

-سلام ... خیلی ببخشید اینو میگم ، ولی شما باید یه سری توضیحات به ما بدید!

برگشتم طرف خان عمو و دیدم لباساشو پوشیده و هی و حاضر وایساده پشت سرم و با همون قیافه متعجب گفتم :

-نمیفهمم چی میگید سروان! ... توضیحات واسه چی آخه؟!

سروان هم نگاهی به برگه هایی که دستش بود ، انداخت و همچنان سرش پایین بود و گفت :

-اینطور که شواهد و قراین نشون میدن ، شما رو متهم کردن! ... یعنی متهم که نه! ... به شما یه نسبتی داده شده که ...

اصلاً بیاید بریم اونجا معلوم میشه!

خان عمو هم دوباره نُج نُج کرد و گفت :

-اوایلا! ... من این دختر رو تُخم چشمام بزرگ کردم سروان! ... آخه این دختر جز پاکی و معصومی چیزی نداره تو این

آبادی! ... همه به نجابت میشناسنش! ... آخه چطور دلت میاد آبروی دختر به این نجیبی رو ببری؟

سروان : خان عمو جان ، عزیز من ، جان من ... گفتم که! ... وقتی نزدیک به ۴۰ نفر پای یه برگه اعتراض محلی رو امضا

میکنن ، چیز کمی نیست و باید رسیدگی بشه. منم مأمورم و معذور!

خان عمو : آخه این دختر تا حالا پاش به کلانتری باز نشده!

سروان : من چیکار کنم که باید با قانون پیام جلو و از درِ قانون وارد بشم؟!

بغض گلومو خفه کرده بود و از اینکه ۴۰ نفر بهم تهمت زدن ، عصبانی بودم. سرم داشت می ترکید و به دیوار تکیه داده

بودم. ناخود آگاه اشک از چشمام جاری شد و در حالیکه با گوشه چادر ، اشکامو پاک میکردم ، با هق هق گفتم :

-کی این استشهاد نامه رو امضا کرده؟

سروان : شما باید ...

قبل از اینکه حرفای سروان تموم بشه ، با صدای بلند گفتم :

-میخوام بدونم کی امضا کرده؟!



خان عمو : دخترم! ... یه کم یواش تر!

-چطوری یواش تر حرف بزنی خان عمو؟! ... نمیبینی دارن به برادر زادت تهمت میزنن؟! ... یه چیزی بگو آخه!

خان عمو : من که نیم ساعته دارم با سروان حرف میزنم ، مگه گوش میکنه؟!

سروان : ای بابا ... میگی من چیکار کنم؟! ... دستور مافوقمه!

-من زیر بار این تهمت نمیروم! ... چون حقیقت نداره.

خان عمو هم لباساشو در آورد و گفت :

-هرچی دخترم بگه! ... منم با شما جایی نمیام.

سروان : ای بابا ... خان عمو یه خدا دست من نیست! ... من خودمم هنوز تو شوکم که چرا این همه آدم زیر این برکه رو امضا کرده!

خان عمو : اصلاً ازشون پرسیدی چرا امضا کردین؟! ... غیر از اینکه که مریم یه معلم تو آبادیه و همه قبولش دارن؟

سروان : نه!

خان عمو : غیر از اینکه که همه بچه ها دوستش دارن و همه خوشش میگوین؟!!

سروان : نه!

خان عمو : مگه همین مریم نبود که مدرسه رو دوباره راه انداخت و به فکر درس و مدرسه این بچه ها بود؟

سروان : چرا!

خان عمو : مگه همین مردم نبودن که اومدن خونه من و با شیرینی ازمون تشکر کردن؟

سروان : چرا!

خان عمو : پس چی شد اون همه ابراز محبت و تشکراشون؟

سروان : نمیدونم خان عمو ... باید رسیدگی بشه!

خان عمو : دیگه چه رسیدگی ای؟! ... شما مگه نمیگی ۴۰ نفر زیر این برکه رو امضا کردن؟

سروان : چرا!

-خُب اون ۴۰ نفر کیان؟ ... اهل همین آبادی ان؟

خان عمو هم منتظر پاسخ سروان بود و دستاشو به اطراف باز کرده بود تا جوابی بشنوه.

فصل سوم:

خودم روی صندلی جا به جا کردم و بعد از اینکه راننده به پیرمرد گفت اوستا ، اونم دوباره غر غراش شروع شد و روزنامشو باز کرد و مشغول خوندن شد و زیر لب همش غر میزد. هدفونمو از تو جیبم درآوردم و از تو گوشیم آلبوم انیگما رو انتخاب کردم و چشمامو بستم. صدای شاگرد راننده می اومد که می گفت :

-بلیطا لطفاً ... بلیطتونو بدین!

از تو جیبم ، بلیطمو در آوردم و بهش دادم. اما چون چشمام بسته بود ، اشتباهی دستم خورد به صورت پیرمرده و فوراً چشمامو باز کردم و چهره خندون شاگرد راننده و دو سه نفری رو که داشتن به این صحنه میخندیدن ، دیدم . منم به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم :

-معذرت میخوام!

بعد بلیطو دادم به شاگرد راننده و پیرمرد هم در همون حالت به شاگرد راننده گفت :

-نمیشه من یه جا دیگه بشینم؟

شاگرد راننده : واسه چی؟ شما که سِلِ جاتی الان! ... مشکلت چیه؟

پیرمرد : من با این آقا مشکل دارم. از تو سالن باهاس مشکل داشتم. هنوزم ادامه داره.

راننده هم که متوجه اوضاع شده بود ، گفت :

-چی شده پدر جان؟

پیرمرد : من با این آقا مشکل دارم.

منم به روی خودم نیاوردم و چون از مردم و حرف زدن زیاد بیزارم ؛ چیزی نگفتم و به آهنگم گوش دادم. اما یکی از هدفونو رو درآورده بودم تا صداشونو بشنوم. پیرمرد ادامه داد :

-میشه جام عوض بشه؟

راننده : این آقا که از همه ساکت تره. چیکارت کرده مگه؟

یه آقای از پشت اتوبوس داد زد :

-آقای راننده؟! ... بابا بچمب دیگه! ... کلی کار داریم شمال! ... حرکت نمیکنی؟

مردم هم صداشون در اومد و باهاس همراه شدن. راننده هم گفت :

-اگه ناراحتی برو رو یه صندلی که خالیه بشین. ولی من هنوزم میگم. این آقا خیلی بی آزاره. از قیافه اش معلومه.

پیرمرد : به ظاهر آرومه ولی زبونش تیزه!

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم :

-هرچی هیچی نمیگم ، ادامه میدی آقای مثلاً استاد؟! ... بسه دیگه!

پیرمرد هم بی هیچ حرفی از جاش بلند شد و رفت چند تا صندلی عقب تر نشست. راننده هم دستاشو به اطراف به نشانه اینکه نمیدونست چرا انقدر این پیرمرد داره لج و لجبازی میکنه ، باز کرد و گفت :

-خدا به خیر بگذرونه!

بعد رو به شاگردش گفت :

-کریم! ... بیا جلو که میخوام حرکت کنم.

بعد از چند ثانیه که رفت جلو ، با صدای بلند گفت :

-همه سوار شدن؟! ... دارم حرکت میکنم!

شاگرد هم دوباره رفت پایین و چند بار داد زد :

-چالوس نوشهر ساری حرکتی ... چالوس نوشهر ساری نبود؟!

بعد اومد بالا و به راننده گفت که حرکت کنه و اونم ماشینو به حرکت درآورد و منم مشغول شنیدن آهنگم شدم.

همش تو مسیر به این فکر میکردم که وقتی میرسم چالوس ، اول از همه دوربینمو از نیما بگیرم و بعدش با اونى که امروز عروسیشه و قرار شده برم برای مجلسش ، هماهنگ کنم و بگم کی میرسم و یه وقت بدقول نشم!

دوست نداشتم امروز برم چالوس و همش به این فکر بودم که یه جورى استتار کنم تا کسی منو نبینه و نشناسه. دیشب هم که مامان اعصابمو خورد کرد بس که گفت :

-فردا نرو! ... حالا یه روز کار قبول نکن ، چی میشه مگه؟! ... چند بار گفتم با نیما شریک نشو؟! ... یه دوربین دو تایی خریدین ، یه بار اون میبره ، یه بار تو! ... مهندسی برق خواجه نصیر رو ول کردی رفتی عکاس شدی! ... صد بار گفتم به دردت نمیخوره. مگه تو کلت رفت؟! ... حالا هم داری روزی میری چالوس که عروسی دختر خالته!!

حرفای مامان مثل پُتک تو سرم میخورد و از یه مشت حرف تکراری خسته شده بودم. همش به این فکر میکنم که چرا امروز باید بهم کار بخوره؟! این همه رول خدا الاف و بیکارم. دقیقاً همین امروز که عروسی نیکیه ، منم باید برم چالوس از نیما دوربینمو بگیرم! ... تازه نیما اگه حالش خوب بود و پاش نشکسته بود و باباش نمیرفت خارج و مامانم شهرستان نبود و داداشم نمیرفت بندر لنگه ، اونوقت شاید یکی از این سه نفر میتونستن برام دوربینو بفرستن و نیازی نبود که

خودم برم. روز تعطیل هم نه پیکتی هست نه چیزتی! ... حالا خدا چقدر منو دوست داشته که بلیط برام جور شده و مسیر به این شلوغی، به تعاونی خالی داشته و تونستم بلیط گیر بیارم! ... خودمم تو حکمت کارش موندم که همه چی دست به دست هم داده تا من امروز بتونم برم چالوس! یه جوری ام ... نه دوست دارم برم و نه بدم نمیاد که نرم!

سرم از این همه فکر و خیال داشت می ترکید و ولوم آهنگو بلندتر کردم تا دیگه این افکار آزارم نده! ... دقایقی گذشت که شاگرد راننده اومد جلوم و احساس کردم باهام کاری داره. هدفونو از تو گوشم درآوردم و شنیدم که میگه:

-بفرمایید ساندیس و کیک!

یه جوون تو سن و سال ۲۲ یا ۲۳ با موهای فشین و مشکی رنگ، صورتی کشیده و دماغی عقابی و چشم و ابروی مشکی بدون ریش و سیبیل بود و احساس کردم که پسر بدی نیست و گفتم:

-دستت درد نکنه آقا کریم!

کریم: شما چه اسم منو یاد گرفتی زود!!

-من یه چیزبو یه بار بشنوم، تو خاطریم میمونه.

بهش چشمکی زدم و اونم چشمک زد و با کارتون کیک و ساندیس رفت سراغ بقیه مسافرا ...

بینش / تهران / ساعت ۱۰:۰۰ صبح:

به ساعت نگاهی انداختم و دیدم مامان راست میگه. رفتم سمت کمد و گفتم:

-حالا واقعاً چی شد که مامان بهت اینا رو گفت؟

بمانی: راستش یه شب اینو بهم گفت.

-کی؟

بمانی: بعد از قضیه بابا!

-بعد از فوتش؟

بمانی: آره

بعد رفت طرف نیلوفر و نوازشش کرد و با صدای آرومی ادامه داد:

-بابا ۱۰ ساله که فوت کرده و تو این مدت مامان هم خیلی سختی کشیده و جقتمون اینو میدونیم. یه شب مامان که به نظر می رسید اوضاع بهش زیاد فشار آورده، با من نشست درد و دل کرد.

- اوهوم. مامان اکثر اوقات حرفاشو به تو میزنه. چون تو ۱۷ سالگی تو رو به دنیا آورد و هرکی هم شما دو تا رو کنار هم میبینه ، فکر میکنه خواهرید!

بمانی : آره ... خلاصه من گفتم چته و چرا پکری؟! ... اونم نشست باهام درد و دل کرد و از همه چی گفت.

-خُب ... این وسط این بهبوده کیه؟!

بمانی : من خلاصه میگم. چون الانم میخوای بری آرایشگاه. وقت نمیشه!

-چرا دیشب نگفتی؟

بمانی : دو دل بودم.

-دو دل واسه چی؟ من که خواهرتم!

بمانی : آره ولی ...

-ولی چی؟

بمانی : ببین! ...

بعد دستامو گرفت و منو روی تخت نشوند و تو چشمم زل زد و منم تو چشمای عسلیش زل زدم و مهربونی رو از توش دیدم و بمانی هم گفت :

-قربون اون چشمای آهویت برم من!

-خدا نکنه!

بمانی : بذار قربونش برم دیگه. خیلی نازه

جفتمون خندیدیم و بمانی لبشو با دهنش گاز گرفت و آهسته گفت :

-الان نیلوفر بیدار میشه ها!

منم سرمو به نشانه خجالت پایین آوردم و گفتم :

-بیخشید ... خُب میگفتی!

بمانی : آره ... اون شب مامان از خاطراتش با بابا برام گفت و گفتش که تو اهواز چقدر خاطره با هم داشتن و آوازه عشقشون همه جا رسیده بوده! ... خلاصه گفت که یه آشنایی هم اونجا داشتن که مامانو میخواست. بابا هم کلی تلاش میکنه که مامانو بدست بیاره. اما به خاطر اینکه زورش به بابای مامان نمی رسیده ، مامانو به عقد یه نفر در میارن که از ایل و تبار شمال بوده و باباش با بابای مامان رفیق بوده!

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم :

-یعنی مامان قبلاً نامزد کرده؟

بمانی در حالیکه انگشت اشاره دست راستشو آورد جلوی بینیش ، گفت :

-هیس! میخوای کل عالم و آدم بفهمن؟!

-آخ ببخشید ...

بعد با صدای آهسته گفتم :

-خُب من الان گیج شدم! ... چرا اینو الان میگی؟

بمانی : میخواستم از قبل بهت بگم.

-همیشه دقیقه ۹۰ همه چیو به من میگی! ... نمیگی الان ذهنم درگیر این موضوع میشه؟

بمانی : من فقط میخواستم بگم که ممکنه یکی از خون ما باشه که امشب پیداش بشه!

-خُب خیلی مسخره ست که یه موضوع قدیمی دوباره بیاد وسط و ما ازش حرف بزنیم!

بمانی : حالا منم مطمئن نیستم دقیقاً ... ولی مامان که راست میگه همیشه. شایدم دروغ بگه. نمیدونم!

-نه مامان دروغ نمیگه. ولی بعضی وقتا از رو احساسات حرف میزنه.

بمانی : حالا تو ذهنتو درگیرش نکن!

بعد صدای گوشیم در اومد و رفتم سمتش و دیدم داناست و گفتم :

-الو؟ ... سلام جانم؟

دانا : الو؟ ... سلام خانم عزیز مزیز طلا ملا ... چطوری ناز بانو؟

-مرسی تو خوبی؟

دانا : چیه چته؟ چرا گرفته ای؟

-نه بابا کجام گرفته. صدام یه کم گرفته. کجایی؟

دانا : تو راهم. دارم میام طرفت. برام گاو سفارش دادی؟

-گاو؟

دانا : آره دیگه. مگه نمیخوای بکُشی برام؟

- چرا بکشم گاؤ بدبختو؟

دانا : بابا یه گاو بکُش که من دارم میام.

خنده ام گرفت و گفتم :

- خُل و چِل. زود باش بیا بینم. کلی کار دارم باهات!

دانا : دو مین دیگه پیشتم.

بعد از اینکه مکالمه رو قطع کردم ، برگشتم سمت بمانی و گفتم :

-حالا چیکار کنیم؟

بمانی : نمیخواه کاری بکنیم. فقط میخواستم بگم که چه خوب میشد اگه یه کسی میبود که امشب کنارمون باشه. آخه منم ۴ سال پیش سِرِ عروسی خودم خیلی احساس تنهایی میکردم. شاید اون طرف که آشنای بابابزرگ بوده ، امشب بیاد عروسیت! ... نمیدونم!

-از کجا معلوم بیاد؟ ... مگه میدونه عروسیمه؟ ... بیخیال من دانا رو دارم. این برام خیلی مهمه.

بمانی هم اومد طرفم و گفت :

-آره عزیزم. این خیلی مهمه. خوشحالم که مردتو پیدا کردی. ایشالا همیشه هم خوشبخت باشی قربونت برم.

بعد صورتمو بوسید و گفت :

-فکرشو نکن. ببخشید که حرفشو زدم. به روی مامانم نیار. فقط میخواستم بهت بگم که بعداً اگه مامان چیزی بهت گفت ، جا نخوری و نگی من در جریان نبودم.

-مرسی که گفتی.

بمانی : به قول دانا ؛ برووووووووو

جفتمون خندیدیم و بمانی هم از اتاق خارج شد و منم جلوی آینه خودمو نگاه کردم و آروم آب دهانمو قورت دادم و به خودم گفتم :

-شروع یه زندگی جدید!

از جلوی آینه اومدم کنار و ظرف ۱۰ دقیقه لباسامو پوشیدم و وقتی داشتم مانتومو تنم میکردم ، یاد حرف دانا افتادم که موقع خرید این مانتو بهم گفت :

-چه بهت میاد. خیلی تو تنت فیتته. همه چیش درسته. اصلاً خانمِ من همه چی بهش میاد.

چقدر وجودش برام مهمه و فکر کردن بهش و بودن در کنارش برام مایه آرامشه و از اینکه دارم با کسی که واقعاً عاشقشم ، ازدواج میکنم ؛ خیلی خوشحالم و حس میکنم روی خوش زندگی داره به من نشون داده میشه. به چهره نیلوفر خیره شدم و پیشونیشو بوسیدم و نگاه عاشقانه ای بهش کردم. لباش غنچه بود و دوست داشتم بخورمشون! چشمای کوچولوش وقتی که خوابیده بود ، انقدر دوست داشتنی بود که هرچی تماشاش میکردی ، سیر نمیشدی. گونه های نازش انقدر تپلی بود که دوست داشتم یه شبانه روز اونا رو بکشم و بوسه بارونش کنم. ولی هیچ کدوم از این کارارو نکردم تا بیدار نشه و بمانی رو با گریه هاش اذیت نکنه. گوشی و کیف پولمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. به محض اینکه از اتاق خارج شدم ، دانا رو دیدم که جلوی در وایساده و اولش یه کم ترسیدم. دستاشو به کمرش گرفته بود و سرشو به سمت راست خم کرده بود و داشت اتاقو تماشا میکرد. به خودم اومدم و گفتم :

-چرا عین این دیوونه ها پشت در وایسادی؟

دانا هم دستاشو به چونه اش گرفت و کمی سرشو خم کرد و گفت :

-دیوانه چون دیوانه ببیند ، خوشش آید! ... سلام عزیزم!

خنده ام گرفت و گفتم :

-سلام ... عزیزم؟! ... چرا مثل شیرازیا میحرفی؟

دانا دستمو گرفت و برد تو اتاق و منم گفتم :

-چیکار میکنی؟

دانا : بیا کارت دارم.

-وسيله دستمه.

دانا : بیار با خودت!

باهش رفتم تو اتاق و اونم منو برد روی تخت نشوند و آروم گفتم :

-آروم حرف بزنی! ... نیلوفر خوابه.

دانا هم صداشو به حالت مسخره ای آروم کرد و گفت :

-باشه ... باشه

خندیدم و گفتم :

-نه دیگه تا این حد!

دانا : پس تا کدوم حد؟



-آها همین حد خوبه.

دانا : خُب حاضری؟

-آره. ۱۰ دقیقه ست که حاضرم.

دانا : نه الانو نمیگم.

-یعنی چی؟

دانا : کلاً حاضری؟

-کل و جزء نداره. من حاضرم.

دانا هم با لحن جدی که کمتر ازش دیده بودم ، گفت :

-برای همیشه حاضری؟

-منظورتو نمیفهمم.

بعد هم چشمامو به نشانه تعجب کوچیک کردم و گفتم :

-واضح تر بگو!

دانا : برای اینکه تا ابد بشی خانمِ من ، حاضری؟

خنده ای از روی تعجب زدم و گفتم :

-آره معلومه دیوونه. این چه حرفیه؟

دانا : ببین بینش!

بعد دستاشو به طرفم دراز کرد و محکم دستامو گرفت و گفت :

-میخوام از تِه تِه تِه قلبت ... بهم بگی که حاضری.

تو چشماش زل زدم و نگاهمو به صورتش دوختم. ابروی شکسته اش و چشمای زیبایی که داشت ، با بینیش چهره جا افتاده ای ازش ساخته بود و گونه تپلی که داشت ، مثل همیشه در صورتش خودنمایی میکرد. بعد از چند ثانیه چشمامو بستم و سرمو پایین گرفتم و گفتم :

-برای همیشه آماده ام. شک نکن!

دستشو به چونه ام گرفت و بوسه ای به صورتم زد و گفت :

-من پایین منتظرتم.

بعد هم دستامو بوسید و گفت :

-بدو بیا تا ۱۱ نشده غسل بانو!

سروان سرشو پایین انداخت و بعد پرونده رو زد زیر بغلش و گفت :

-نه همشون ... یعنی چطور بگم؟ ... فقط یک نفر از اینجاست و مابقی از ده پایینه.

حس کردم اون یه نفر بهادر باشه. چون فقط اون با من لج داره و بقیه باهام خوبن. از ده پایین هم خیلیا با خان عمو سر لج و لجبازین و از دستش ناراحتن. یاد قضایای گذشته و والدینم و خان عمو افتادم و اتفاقاتی که باعث شد تا ده اولیا و سُفلا با هم سر لج بیفتن و حالا این موضوع کِش پیدا کرده بود و من هم کسی بودم که در تیررس این اتفاقات قرار گرفته بودم و وضعیت به حد بحرانی رسیده بود. بغضمو فرو دادم و با صدای گرفته ای گفتم :

-شما چرا به این افراد اعتماد می کنید؟ ... چرا حرفاشون براتون مهمه؟ ... شما که دیگه منو میشناسی!

سروان هم سرشو بالا نیاورد و با حالت افسرده ای گفت :

-موضوع اینه که ...

خان عمو : ای بابا باز میخواد حرف خودشو بزنه!

سروان : خان عمو جان! ... یه چند لحظه اجازه بده به من. شما که نمای کلانتری! ... اقلأ بذار برات بگم. هرچند باید آخرسر بیای کلانتری ... چون سرگرد کلانی اونجا منتظر تونه.

خان عمو پُفی کشید و سروان هم ادامه داد :

-وقتی عده زیادی از مردم آبادی در مورد چیزی شکایت می کنن ، مسؤل رسیدگی هم قانونه و ما هم مأمور قانونیم و باید اجرا کنیم.

خان عمو : هر چیزی رو؟!

سروان : خان عمو! ... اول یه موضوع باید بررسی بشه و ما هم الان تو همون قسمتیم و هنوز حکمی ندادیم که! ... فقط داریم بررسی میکنیم و میخوایم موضوع روشن بشه!

چادرمو درست کردم و به طرف اتاق رفتم. خان عمو هم برگشت و گفت :

-کجا میری دخترم؟

رومو بر نگردوندم و در همون حال گفتم :

-من که مشکلی ایجاد نکردم و به خودمم شک ندارم. پس دلیلی نداره که بترسم. من با سروان میرم.

خان عمو هم اومد سمتم و آروم گفت :

-اگه تو بری ، یعنی حرفشونو قبول کردی!

منم برگشتم و در حالی که با چشمام ، سروانو می پاییدم که مشغول دیدن پرونده بود ، به خان عمو گفتم :

-نه خان عمو ، اتفاقاً برعکس! ... وقتی برم ، یعنی خلافی نکردم و به خودمم مطمئنم که میرم.

خان عمو هم از اینکه دید من روی حرفم هستم ، چیزی نگفت و برای تکمیل جمله ام ، گفتم :

-من دختر اعظم الساداتم. ثابت میکنم که یه شیر زنم!

خان عمو هم لبخندی زد و گفت :

-من بیرون منتظرتم.

بعد هم کُتشو پوشید و رفت جلوی در و به سروان گفت :

-جناب سروان بریم. من همراه دخترم میام.

سروان هم تأیید کرد و با هم رفتن. در بسته شد و من چادرمو در آوردم و داخل اتاق شدم. اول از همه به عکس مامان خیره شدم و باز هم نوشته پشتشو خوندم و به بهترین بودنم افتخار میکردم و از اینکه مادرم این جمله رو بهم گفته ، به خودم می بالیدم. یه لحظه یاد اتفاقات گذشته و پاکی مادرم افتادم و برای اثبات پاکی خودم باید حتماً به پاسگاه میرفتم و از خیالات بیرون اومدم و لباسمو پوشیدم. تو آینه به خودم نگاهی انداختم و دیدم چشمام کمی پُف کرده و فوراً صورتمو شُستم و چادر مشکی خودمو سرم کردم و کیفمو برداشتم و بیرون اومدم.

به محض اینکه بیرون اومدم ، خان عمو و سروان به همراه مأموری که باهاشون اومده بود و جمعیت ۷-۸ نفری رو که جلوی خونه بودن ، دیدم و سرمو بالا گرفتم و با صدای بلند گفتم :

-چی شده که همه جمع شدین؟

خان عمو ابروهاشو بالا انداخت و اشاره کرد که چیزی نگم. منم توجهی نکردم و گفتم :

-سروان در مورد یکی از املاک با ما کار داشت و فکر کرده این ملک مال ما نیست و حالا واسه پرونده ای که داشتیم ، داریم میریم پاسگاه. این موضوع چقدر براتون جذابه که اینجا جمع شدین؟

قربانعلی که رفیق خان عموئه و از همه سنش بیشتره ، از میون جمع خودشو کنار زد و اومد طرفمون و گفت :

-دخترم! ... میدونیم چیزی نشده ولی ...

-ولی و اما و اگر نداره! ... برید خونه هاتون. قربانعلی شما هم برو. خوبی نداره این وقت شب ، زن و بچه ات تنها تو خونه بمونن.

ماه بانو از بین جمع گفت :

-یعنی اتفاقی نیفتاده دخترم؟ ... پس چی میگن سُفلا محله شلوغه؟

-نه ماه بانو جان. نه قربون اون دامن گل گُلیت برم. چیزی نیست. سُفلا محله ایا همیشه بد و بیراه میگن. شما محل نذار.

خان عمو هم برای کمک به من ، گفت :

-راست میگه دخترم. برید خونه هاتون. نگران نباشید. چیزی نیست!

سروان هم شرایطو درک کرد و گفت :

-حق با خان عمو و مریم خانمه! ... برید منزل ... ایشالا که چیزی نیست!

قربانعلی : ایشالا ایشالا

بعد قربانعلی جمعیت رو به سمت خونه هاشون فرا خوند و با صدای بلند گفت :

-رو کنید ... رو کنید ... چیزی نیست!

منم به سروان گفتم :

-من حاضرم. بریم!

خان عمو از اینکه دید اعتماد به نفس خوبی دارم ، چشمکی به من زد و سوار ماشین شد.

دانا / تهران / ساعت ۱۰:۰۰ صبح :

از تو خیابون اصلی پیچیدم تو فرعی و چند تا کوچه تا مغازه جلال مونده بود که یادم افتاد دنبال بینش نرفتم. ماشینو زدم کنار و به جلال زنگ زدم. جلال هم فوراً گوشیو برداشت و گفت :

-دارم میام دیگه حَرَمَلَه!!

-اولاً حَرَمَلَه خودتی! ... دوماً شما یه کاری کن!

جلال : ای مرگ و یه کاری کن! ... ای زهرمار و یه کاری کن! ... ای کوفت و ...

-تا صبح میخوای بگی حالا؟

جلال : الان صبحه که!

- خُب تا شب!

جلال : بعد از صبح میشه ظهر!

- اینم میشه. پس کی عصر میشه؟

جلال : عصر بعد از ظهره!

- خُب ببین دکتر! ... الان ایهام وجود داره!

جلال هم که خنده اش گرفته بود ، گفت :

- چه ایهامی؟!

- ببین جانم! ... عصر مگه بعد از ظهر نیست؟

جلال : چرا!

- خُب ... وقتی تو میگی عصر بعد از ظهره. یا منظورت اینه که عصر مساوی با بعد از ظهره و یا اینکه عصر ، بعد از ظهر

قرار دارد. کدوم منظورت بود؟

جلال : خفه خون گرفتم جنابعالی!

- آها اینم میشه. حالا چه رنگیه؟

جلال : چی چه رنگیه؟

- خفه خونی دیگه!

جلال هم از خنده غش کرد و بعد از چند ثانیه گفت :

- کجایی؟

- به تو چه که من کجام؟! ... شاید سرِ یکبو بریدم دارم میندازم تو سطل زباله. تو باید بدونی؟

جلال : بستگی داره!

- به چی؟

جلال : به این که طرف کیه؟

- آدم خوبیه.

جلال : من میشناسمش؟

-آره بابا. چند ساله رفیقیم با هم.

جلال : نام و پیشه؟!

-دانا ملاصادقی!

جلال : ابله؟!

قبل از اینکه حرفشو ادامه بده ، گفتم :

-جانم؟

جلال با خنده گفت :

-ای مرگ و جانم! ... اسم طرفو گفتم.

-آها. طرف! ... عرضم به حضورت که فرامرز!

جلال : تو دست از سِرِّ کچلِ این فرامرز بر نمیداری؟

-نه که بر نمیدارم. خودم کچلم. دست از سِرِّ اون بردارم؟ ... آقا رو باش. خیال کردی ... بین روانی؟!

جلال : چیه فتنه؟

-من الان نمیام پیشت!

جلال هم لحنش عوض شد و عین آدمایی که حسابی از دست چیزی ناراحت بشن ، گفت :

-تو غلط کردی!

-اونو که میدونم. دیگه؟

جلال : کوفت و دیگه. چرا؟!

-محض اِرا! ... اِرا یه آهنگسازه ها. سپهر کاراشو خیلی دوست داره. یه آهنگ داره به اسم اَمِنو. میگه اَمِنو دو ری داره

دین تراسی بالکنی یا تراسی؟!

جلال : دانا؟!

-جون؟

جلال : دو مین مثل آدم باش.

-فقط دو مینا!

جلال : آفرين. حالا بگو چرا؟!

-چون كه زيرا! ... آها بيخشيد گفتي جدى باشم؟

جلال جوابى نداد و احساس كردم خيلى جدى حرف ميزنه و منم شوخيو ادامه ندادم و جدى گفتم :

-هنوز دنبال بينش نرفتم.

جلال : كى ميرى؟

ميخواستم بگم اون موقع ولى بازم ديدم جلال يه چى ميگه يا گوشيو قطع ميكنه! واسه همين دوباره كلى تحمل كردم و جدى گفتم :

-آه خيلى سخته جدى حرف زدن! ... حالم بد شد يه لحظه! ... آها بايد جواب بدم؟ الان ميگم. بين من برم دنبالش و برسونمش آرايشگاه ، بعدش ميام سر وقت [ ] تو. خوبه؟

جلال : نابغه ساعت بگو!

-كدوم مارك؟

جلال : هرچى!

-بستگى به ماركش داره. مثلاً الان سوآچ هست. رادو هست. سيكو هست. كدومش؟

جلال : دانا قطع ميكنما!

-اى بابا دوباره زد تو فاز جدى! خُب الان كه برم تا ساعت ۱۰ و نيم ، ۱۱ پيش توأم. اوكى عزيزم؟

جلال : خدا شفات بده. باشه برو. منم ميرم مغازه منتظرتم.

-نرى حالا خونه بگيرى بخسبيا!

جلال : ميتونم برم ... ولى رفيقمى ديگه. چه كنيم!

-كارى نكن. فقط برو مغازه.

وقتي صحبتيم با جلال تموم شد ، دور زدم و رفتم طرف خونه بينش. ماشينو پارك كردم و بعد از اينكه قفل فرمون زدم ، يه كم به صورتم تو آينه وسط نگاهى انداختم و از ماشين پياده شدم. جلوى خونه وايسادم و بى اختيار ياد اولين بارى افتادم كه واسه پيدا كردن آدرس بينش ، تا خونشون تعقيبش كردم و بعد هم موقعى كه داشتم ديد ميزدم ، حواسم به ماشينى كه داشت با سرعت از تو فرعى داخل كوچه ميشد ، نبود و باهاش تصادف كردم و تا يه ماه پام تو گچ بود. بينش هم كه از تو دانشگاه منو ميشناخت ، اومد عيادتم و تعجبش از اين بود كه من نزديك خونه اونا چيكار ميكنم؟! ... حالا

منم و خونه اونا و خودش که روز عروسیمونه و همه اون اتفاقا تموم شد و منم به آرزوی خودم رسیدم و فقط باید زنگ خونه رو بزنگم و منتظر بمونم تا بیاد پایین و با هم بریم...

زنگ زدم و از جلوی آیفن اومدم کنار و مامانش جواب داد :

-کیه؟! -

صدامو کلفت کردم و گفتم :

-بیخشید خانم؟! ... اینجا کارگر نمیخواید؟

مامان مرضی هم نفهمید و گفت :

-نه آقا ... ما کارگر نخواستیم که شما زنگ زدی!

-پس این آگهی که تو روزنامه دادین چیه؟

مامان مرضی : کدوم آگهی؟

-تو روزنامه های کثیرالانتشار چاپ شده.

بعد اومدم جلوی آیفن و با همون صدا گفتم :

-منتشمن اینه : همینک به یک کارگر جهت دست بوسی نیازمندیم.

صدای خنده های مامان مرضی از پشت آیفن اومد و گفت :

-بیا بالا پسر. از دست تو!

در رو باز کرد و منم با خنده وارد شدم. پله ها رو رفتم بالا و به محض اینکه جلوی خونه رسیدم ، فرناز رو دیدم که میگفت :

-به سلام ... آقای به قول قدیمیا شاه دامادا! ... خوبی؟

در حالی که کفشامو در می آوردم ، گفتم :

-سلام بچه! ... مرسی چهل پنجاه شصت ... تو چطوری کوچولو؟

فرناز در حالیکه دستاشو به کمرش زده بود ، گفت :

-باز به من گفتی بچه؟

-خُب بزرگ!



فرناز : نه دیگه اینطوری نمیخوام. حرفتو زدی.

بعد مامان مرضی و خاله منیژ اومدن جلو و باهاشون سلام علیک کردم و گفتم :

-بینش کو؟

خاله منیژ : با خواهر جانشان تو اتاق معلوم نیست دارن چیا میگن که اصلاً متوجه نشدن تو اومدی!

خودمو به نرده تکیه دادم و گفتم :

-بفرما ... همینه دیگه ... ناسلامتی روز عروسیشه خانم! ... اصلاً به من توجهی نداره. من دلسرد شدم واقعاً!

بعد راهمو گرفتم و از دو سه پله پایین رفتم و گفتم :

-خداحافظ!

به محض اینکه این کارو انجام دادم ، صدای خنده های هر سه تاشون بلند شد و منم برگشتم و گفتم :

-بابا آپارتمان اینجا ناسلامتی!!

فرناز : آقا داماد چرا جمله هات پس و پیشه؟! ... فعلاتو درست سر [جاش] نمیداری!

-هولم دیگه فرناز جون ... هول میدونی چیه؟! ... من هولم و یارم عین خیالش نیست!

بعد هم آه بلندی کشیدم و گفتم :

-بینش!

باز هم هر سه خندیدن و مامان مرضی گفت :

-اصلاً میخوای برم صدات بزنی؟

پله ها رو بالا اومدم و داخل خونه شدم و گفتم :

-نه ... میخوام غافلگیرش کنم! ... تو اتاقه دیگه آره؟

مامان مرضی : آره

یه هیس گفتم و به طرف اتاق بینش رفتم. به محض اینکه رسیدم جلوی اتاق ، بمانی از اتاق بیرون اومد و با دیدنم ، یه

کم ترسید و گفت :

-دیوانه! ... این چه طرز اومدنه؟!!

-سلام علیکم خواهر زن جان!

باهام دست داد و احوالپرسی کردیم. با صدای آهسته گفتم :

-ببینش تو اتاقه؟!

اونم خنده اش گرفت و آهسته گفت :

-آره تو اتاقه! ... حالا چرا انقدر آروم حرف میزنی؟!

-هیچی ... میخواستم نفهمه من اینجا! ... نفهمیده که؟

بمانی : نه!

-بس که خنگه!

همه زدن زیر خنده و فرناز روی مبل ولو شده بود! ... اتاق کناری هم درش بسته بود و گفتم :

-تو این یکی اتاق ، کی زندگی میکنه؟

بمانی با خنده گفت :

-فعالاً فرنگیس زندگی میکنه.

دستامو به نشانه تأیید تکون دادم و قیافمو عین این بچه سوسولا کردم و ادای فرنگیسو درآوردم و گفتم :

-همون بهتر که زندگی کنه!

بمانی هم به خاله منیژ اشاره کرد و گفت :

-مامانش اینجاستا!

منم برگشتم و ابرو هام به نشانه تعجب بالا رفت و گفتم :

-میگن شما مادرشی!

خاله منیژ هم چشم غره ای رفت و آروم گفت :

-میگن!

-خاله ناراحت شدی؟!

خاله منیژ : نه پس! ... خوشحال شدم!

بعد همگی خندیدن و منم از اینکه خاله ادامو درآورد ، تعجب کردم و گفتم :

-خاله؟! ... شما دیگه چرا؟!!

فرناز از روی مبل بلند شد و گفت :

-نمیخواهی بری تو؟

منم که دیدم این همه مشتاق به رفته ، کنار اومدم و دستامو به طرف اتاق گرفتم و گفتم :

-میخواهی اول شما برو تو!

فرناز هم خجالت کشید و با خنده گفت :

-نه ... ببخشید ... یعنی همون خودت برو تو!

-وامیستم بینم میاد بیرون یا نه!

مامان مرضی : تا ابد که نمیتونی وایسی!

-میاد بیرون حالا ... شما نگران نباش.

از بقیه خواستم از اونجا برن تا خودم جلوی اتاق باشم. دستامو به کمرم گرفتم و سرمو به طرف راست خم کردم و منتظر شدم. کمی بعد بینش از اتاق خارج شد و مثل بمانی وقتی منو دید ، کمی ترسید و گفت :

- چرا عین این دیوونه ها پشت در وایسادی؟

دستامو به چونه ام گرفتم و کمی سرمو خم کردم و گفتم :

- دیوانه چون دیوانه ببیند ، خوشش آید! ... سلام عزیزم!

بینش هم خنده اش گرفت و گفت :

- سلام ... عزیزم؟! ... چرا مثل شیرازیا میحرفی؟

دستشو گرفتم و با خودم بردمش تو اتاق و اونم گفت :

- چیکار میکنی؟

-بیا کارت دارم.

بینش : وسیله دستمه.

-بیار با خودت!

رفتیم تو اتاق و شونه هاشو گرفتم و روی تخت نشوندمش و به محض اینکه روی تخت نشستیم ، گفت :

-آروم حرف بزنی! ... نیلوفر خوابه.

صدامو به حالت مسخره ای پایین آوردم و آرام گفتم :

-باشه ... باشه

بینش هم خنده اش گرفت و گفت :

-نه دیگه تا این حد!

یه کم صدامو بالاتر بردم و گفتم :

-پس تا کدوم حد؟

بینش هم سرشو تکون داد و گفت :

-آها همین حد خوبه.

قیافمو جدی کردم ، چون میخواستم حرف جدی بزنم. به چشمهای آهوئی زیباش خیره شدم و رفتم تو یه عالم دیگه و در همون حالی که داشتم از دیدنش مست میشدم ، گفتم :

- خُب حاضری؟

بینش هم بی درنگ گفت :

- آره. ۱۰ دقیقه ست که حاضرم.

سعی کردم فاز جدی خودمو حفظ کنم و با همون حالت گفتم :

-نه الانو نمیگم.

بینش کمی ابروهاش به نشانه سؤال تو هم رفت و گفت :

-یعنی چی؟

-کلاً حاضری؟

بینش : کل و جزء نداره. من حاضرم.

-برای همیشه حاضری؟

بینش : منظور تو نمیفهمم.

چشماشو به نشانه تعجب کوچیک کرد و گفت :

-واضح تر بگو!

تو دلم گفتم :

-چشمای به این قشنگی کوچیکش نکن!

با همون حالت جدی و کمی لبخند صمیمانه ، گفتم :

-برای اینکه تا ابد بشی خانها من ، حاضری؟

بینش هم با همون چهره متعجب ، خنده ای کرد و گفت :

-آره معلومه دیوونه. این چه حرفیه؟

-بین بینش!

دستامو به سمتش بردم و محکم دستاشو گرفتم و گفتم :

- میخوام از ته ته قلبت ... بهم بگی که حاضری.

از اعماق وجودم ، استرس خاصی داشتم و این دیگه گام آخر بود و میتونست خیلی تو روحیه من تأثیر گذار باشه. خودمو تو همون حالت جدی نگه داشتم و تو دلم گفتم :

-وای چقدر سخته آدم جدی باشه! منی که این همه مسخره بازی در میارم ، حالا تبدیل شدم به یه آدمی که باید چند دقیقه حالت جدی به خودش بگیره و مسخره بازی هم در نیاره!

تو چشمای هم زل زدیم و جز محبت چیزی از تو چشمای زیباش ندیدم. هر بار به صورتش خیره میشم ، اول از همه چشماش منو جذب میکنه و هیچ وقت از دیدنش سیر نمیشم و با نگاه کردن به اون چشماش ، صد بار میمیرم و زنده میشم. حالا این بار که نیاز داشتم مدام تو چشماش نگاه کنم ، چشماشو بست و سرشو پایین انداخت. یه آن تو دلم احساس ترس کردم و گفتم شاید رازی داره که تا به حال نگفته و من احمقو بگو که همیشه با مسخره بازیام ، جلا شادی رو میساختم و اصلاً تو حالت جدی باهاش صحبت نمیکردم. دنیا داشت رو سرم خراب میشد و آب دهانمو قورت دادم و عرق از پیشونیم اومد. قلبم به شدت می تپید و دستاش تو دستام داشت می لرزید و منم باهاشون شروع کردم به لرزیدن! ... منتظر بودم تا سرشو بالا بیاره و حرفی بزنه. اما سرشو بالا نیاورد و تو همون حالت گفت :

-برای همیشه آماده ام. شک نکن!

برق شادی در دلم زده شد. انقدر ذوق کردم که حد و اندازه نداشتم. دلم انگار کنسرت تکنو بود و مدام اعضای بدنم شروع کردن به لرزیدن و جشن گرفتن. حس کردم دیگه تمام این مصیبتها تموم شده و این پنج سال به خوبی و خوشی سپری شد و اصلاً یاد غم و غصه هایی که میخوردم و به روی خودم نمی آوردم ، نیفتادم و همه چیزو خوب می دیدم. احساس کردم چقدر اتاق روشن شده و چقدر همه چیز خوبه! ... حس کردم گرمای عجیبی بین من و بینش جریان داره

و از نهایت خوشحالی نمدونستم باید چیکار کنم؟! ... تنها کاری که کردم این بود که دست راستمو زیر چونه اش گرفتم و سرشو بالا آوردم و دیدم که اشک تو چشماش جمع شده و برای آروم کردنش ، بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم :

-من پایین منتظرتم.

بعد هم دستاشو که داشت می لرزید ، بوسیدم و با لحن صمیمانه ای گفتم :

-بدو بیا تا ۱۱ نشده غسل بانو!

یه کم که گذشت ، یادم افتاد به نیما یه پیام بدم و بگم که تا یکی دو ساعت دیگه میبینمش. براش نوشتم :

-سلام ، من تا ظهر پیشتم.

کسی کنارم ننشسته بود و پیرمرد هم به نظر از جای جدیدش راضی بود و منم خیالم راحت شد که دیگه کنارم نیست و غر نمیزنه. این دو نفر جلویی یعنی همون مژگان و مهرداد هم که داشتن دل میدادن و قلوه میگرفتن. برام مهم نبود که فکر کنم اینا با هم زن و شوهرن! ... نامزدن! ... خواهر برادرن! ... دوست دختر و دوست پسر فراری یا هرچی! ... فقط جلوی من نشسته بودن و امیدوار بودم که با رسیدنم به چالوس و پیاده شدن از اتوبوس ، کارمو با نیما انجام میدم و برمیدرم تهران تا برای مراسم عروسی که عصر برگزار میشد ، تو عکس گرفتن کنار یکی از همکارام باشم. خودمم دلم لک زده بود واسه یه عروسی و مدتها بود تو هیچ مراسمی نبودم. حضورم برای امروز واجب نبود ولی اگه کنار همکارم باشم ، بهتره و مثل سری قبل که دسترسیش به فیلم نبود و فیلم تموم کرد یا بلد نبود و نتونست دوربینو درست کنه ؛ بودنم در کنارش باعث میشد تا کمکش کنم.

به ساعت نگاهی انداختم و دیدم هنوز فرصت دارم و وقت زیاده تا برم چالوس و برگردم. مشغول خوردن کیک و ساندیس شدم و از تو فاز آهنگ خارجی بیرون اومدم و چند تا آهنگ ایرانی تو گوشیم داشتم. رفتم تو قسمت آهنگای ایرانی و اولین آهنگی که به چشمم خورد ، ترانه گلپا بود که تو ماشین کنار همون پیرمرد گوش دادم. دوباره دلم هواشو کرد و انتخابش کردم.

جاده چالوس کنار این آهنگ چه حالی میده. یادمه آخرین بار حدود سه سال پیش بود که از اینجا رد شدیم و با بی میلی رفتیم چالوس واسه خواستگاری نیکی و مامان هم کلی اصرار کرد که بیام و موقع برگشت هم ، من همون بی میلی رو داشتم و مامان هم لب و لوچه آویزون! ... چقدر بهش گفتم خانواده ما با خاله اینا لجن و بابا از فتح الله خان خوشش نمیاد ولی خونه ما مادر سالاریه و متأسفانه حرفای مامان همیشه بُرو داره و کسی به حرفای من توجهی نداره!

تو همین فکر بودم که کریم اومد کنارم نشست و حس کردم داره باهام حرف میزنه. هدفونو از تو گوشم در آوردم و گفتم :

-جانم آقا کریم؟!

کریم هم با خنده خاص خودش گفت :

-آقا مهندس من دارم دو ساعته صدات میزنم!

-من مهندس نیستم کریم جان!

کریم: آخه این تیپ و قیافه رو مهندسا میزنن!

-آهان! ... واسه ریش پروفیسوریم و پالتوم میگی؟!

کریم: ها دیگه!

-نه ... اینو آدمای مثلاً جنتلمن میزنن. البته اگه من جزئشون باشم.

کریم: هستی آقا!

-لطف داری ... ولی من مهندس نیستم.

کریم هم با خنده گفت:

-حالا ما بت میگی مهندس. اشکالی داره؟

-نه، چه اشکالی داره؟ ... بذار اقلاً یکی بهمون بگه مهندس! ... چیزی که مادرم همیشه آرزوشو داشت بهم بگه!

کریم: یعنی مهندس نمیشی؟

-نه. من از بچگی از عکاسی خوشم می اومد. به هنر و موسیقی علاقه مندم نه مهندسی!

کریم: خوبه که رفتین تو علاقتون!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفتم و با لبخند گفتم:

-شما چیکار میکنی؟ ... شاگرد راننده ای فقط؟

کریم: ها دیگه. باید پول جمع کنم واسه دختر خالم!

-نامزد داری؟

کریم: ها آقا. نامزد دارم چه نامزدی! ... یه پارچه جواهره!

-حواست بهش باشه.

کریم هم جدی گفت:

-معلومه که هست. وگرنه خر نبودم پیام تهران دنبال کار تا زود بیرمش سر خونه زندگیم.

چه شوق و ذوق زیادی واسه زندگی داشت. با خودم گفتم:

-هنوز هم آدمایی که انقدر علاقه به زندگی دارن ، هستن؟!

یه کم گذشت و بعد از یه فرعی ، سرعت اتوبوس کم شد و کریم از جاش بلند شد و رفت طرف راننده. راننده هم ماشینو کنار زد و گفت :

-همینو کم داشتیم!

سپهر / تهران / ساعت ۱۱:۰۰ صبح :

به حرف دانا توجهی نکردم و سوئیچو ازش گرفتم و کمی که جلوتر رفتم ، به خودم گفتم :

-پریناز که اینجااست! ... پس چرا من سوئیچو گرفتم؟!

هول شده بودم و دوباره برگشتم و به دانا گفتم :

-بیا سوئیچو نمیخوام! ... چیزه! ... من یه ربع برم جایی کار دارم.

دانا هم که از این کارام خشکش زده بود ، گفت ،

-سپهر؟! ... خوبی؟

به دانا نگاهی کردم و برگشتم با حالت مضطربی شورای حل اختلافو نگاه کردم و دوباره به طرف دانا برگشتم و قیافه متعجب اون به همراه سیما و خاله رو دیدم و گفتم :

-هان؟! ... نه! ... یعنی چرا! ... نمیدونم.

دانا هم خنده اش گرفت و گفت :

-نه خوب نیستی!

سیما هم در تأیید جمله دانا گفت :

-روز عروسی توئه ، اونوقت داداش من از هوش رفته!

سیما که نمی تونست جلوتر بیاد و دستاش تو دستای خاله بود ، گفت :

-حیف که خاله حالش خوب نیست ، وگرنه می اومدم گوشِتو می کشیدم! ... پسره معلوم نیست عاشق شده یا نه!

دانا : شده بابا تابلوئه!

به دانا چشم غره ای رفتم و فوراً حرفشو پس گرفت و گفت :



-نه فکر نکنم! ... این از اولشم خُل بود! ... عاشق نشده! ... عشق به درد آدمای خُل نمیخوره!

هرچند که به جای درست کردن ابروم ، زد چشممو هم خراب کرد ، ولی باز جمله اش بدک نبود و خطر رو از بیخ گوشم رد کرد. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم :

-شماها چرا اینجا واستادین؟ ... مگه نمیخواین برین؟

دانا : منتظر دستور جنابعالی بودیم! ... خُب تو کجا میخوای بری؟

سیما هم خاله رو راهی کرد و آروم گفت :

-مواظب باش خاله!

خاله نرگس : خوبم سیما جان ... مواظبم!

دانا هم که دید خاله و سیما کمی فاصله گرفتن ، گفت :

-چی؟ ... چته؟ ... نکنه پرینازو دیدی!

منم تو چشماش خیره شدم و گفتم :

-درست حدس زدی!

ابروهای دانا به نشانه تعجب بالا رفت و گفت :

-چی؟!!

-ساکت باش دیوونه!

جلوی دهنشو گرفتم و اونم دستمو گاز گرفت و با صدای بلند گفتم :

-آخ!

بعد آهسته تر گفتم :

-چته ابله؟!!

سیما و خاله هم برگشتن نگاه کردن و سیما گفت :

-چیکار میکنید شما دو تا؟ ... بیاین دیگه دیر شد!

دانا هم گفت :

-الان میایم.

بعد رو به من گفت :

-مرتیکه! ... وقتی تو این کارو میکنی ، خود به خود آدمو تحریک میکنی دیگه!

-کدوم کارو؟! ... دیدن پریناز؟!!

دانا : نه بابا ... گذاشتن دست جلوی دهان بنده! ... چون من تحریک شدم گاز بگیرم!

-ببین تو این وضعیت دست از شوخی بر نمیداری!

دانا : کدوم وضعیت؟

-بابا من دیدمش!

دانا : خُب دیدی که دیدی! ... کجا دیدی؟!!

-همین جا!

دانا : همین جا یعنی کجا؟!!

بعد یه کاغذ و خودکار از جیب کُتش بیرون آورد و گفت :

-واضح تر آدرس بدید آقا!

بهش خیره شدم و گفتم :

-مرگ!

دانا : آدرسشه؟!!

-آه ... روانی!

دانا : خُب پس نتیجه می گیریم که ایشون با بیماری روانی ، مُردن! ... چون شما از کلمات مرگ و روانی استفاده کردید

... دقت کنید که هرچی بگید ، علیه شما تو دادگاه استفاده میشه!

بعد با قیافه سؤالی منو نگاه کرد و گفت :

-استفاده میشه یا گفته میشه؟! ... فعلم درست بود؟!!

دست راستمو به نشانه انزجار بالا بردم و گفتم :

-دانا من قبل از اینکه شماها بیاین ، تو همین ساختمونِ [ ] رو به رو دیدمش!

بعد به ساختمون اشاره کردم و آرام گفتم :

-ایناهاش! ... نوشته شورای حل اختلاف!

برگشتم و به دانا نگاه کردم. حالت مسخره ای به خودش گرفته بود و گفت :

-ای خاک بر سرت کنن!

-آخه چرا؟

دانا : حالا به فرضم رفته باشه این تو! ... اونوقت تو الان این وسط چیکاره ای که بخوای بدونی واسه چی رفته این تو؟!

-خُب ... چیزه ...

دانا : چیزه؟!

-خُب میرم ببینم واسه چی رفته دیگه؟!

دانا : اومد و با یکی مشکل داشت. واسه این رفته باشه تو ، اونوقت تو رو سننه!

-یعنی چی؟

دانا : کوفت و یعنی چی!

بعد دست راستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-ببین سپهر! ... تو الکی داری خودتو عذاب میدی. الان ممکنه واسه یه مشکل خانوادگی ، واسه یکی دیگه ، چمیدونم

یه موضوع دیگه رفته باشه اینجا. من میدونم که تو دلت چی میگذره ... ولی فعلاً بیخیال تا از راه قانونی بری جلو! ...

اصلاً بذار عروسی من تموم بشه ، بعد خودم واست میرم خواستگاری!

-برو بابا ... کی حرف از خواستگاری زد؟

دانا : پس چه مرگته؟

دستم به اطراف باز کردم و گفتم :

-من مشکلی ندارم ...

صدای سیما از دور می اومد که میگفت :

-نمیاین؟!

دانا هم دستاشو به نشانه تأیید بالا برد و گفت :

-یعنی چی؟

-بابا جان ... من مشکلی ندارم. خواستگاری باشه واسه بعد. اما الان میخوام ببینم مشکلت چیه که اومده اینجا؟!

دانا : خُب به فرض الان رفتی تو و فهمیدی مشکلت چیه! ... از دست تو کاری بر میاد؟

-معلومه. از منی که همکارشم ، کاری بر نمیاد؟

دانا هم نفسشو فوت کرد و گفت :

-هر جور خودت میدونی. پس من اینا رو برسونم آرایشگاه. بعدش میرم پیش جلی! ... خودت بیا دیگه از همین جا.

-باشه.

دانا هم از کنارم رد شد و دوباره به عقب برگشت و گفت :

-راستی؟!!

-هوم؟

دانا : یه زنگم به بابام بزن ، ببین رسیده خونه یا نه؟! ... اگه رسیده بود کیلیدا رو ازش بگیر!

بعد کمی به پایین خیره شد و داشت فکر میکرد و بعدش گفت :

-اصلاً یه چیزی!

بعد رفت سمت ماشین و با خاله مشغول صحبت شد و بعد از چند دقیقه به طرف من برگشت و گفت :

-اصلاً من چرا گفتم بابا؟! ... بیا کیلیدای خونه رو از مامان گرفتم. برو ماشین و مدارک و وسایلم بی زحمت بیار. دیگه

ماشین خودمو گل میزنم نه لگن! تو رو!

-باشه الان میرم.

دانا : مگه نمیخواستی بری تو این ساختمونه؟

-چرا. یه نگاهی که انداختم ، بعدش میرم.

از جلوی ماشین رد شدم و با دانا و خاله و سیما دست تکون دادم و قیافه سیما هم کمی سؤالی بود که چرا ازشون جدا

شدم؟! ... ولی میدونستم دانا واسش توضیح میده و برای همین برنگشتم و رفتم سمت یه دکه روزنامه فروشی که اونجا

بود. کمی خودمو مشغول کردم تا دانا با ماشین از اونجا رد شد و منم که حواسم بود ، بعد از اینکه رفت ، داخل ساختمون

شدم و رفتم طرف دفتر شورای حل اختلاف! ... اصلاً نمیدونم واسه چی داشتم میرفتم ولی یه حسی به من گفت برم

ببینم چی میشه؟! ... یعنی قضیه از چه قراره و واسه چی من پرینازو اینجا دیدم؟!!

ساختمون بزرگی بود و تو طبقه دومش ، شورای حل اختلاف بود و در و دیوارش قدیمی بود و مثل اینکه مربوط به حداقل

۱۵ سال پیش بود. سنگِ چندتا از پله هاش ، شکسته بود و دستمو به نرده گرفتم و خیلی آروم پله ها رو بالا رفتم.

صدای کسی از داخل دفتر می اومد که داشت داد می زد :

-نخیر آقا ... نه من حرفتونو قبول ندارم. هیچم اینطور نیست. بین تو سند چی نوشته؟!

داخل دفتر شدم و دیدم کلی آدم اونجا ایستادن و یه سری هم پشت پیشخوان مسؤل رسیدگی به پرونده هان و دارن با بقیه حرف میزنن. یه پیرمردی اون وسط بود و همش داشت داد و هوار میکرد. یه آقای دیگه کنارش بود و هی میگفت :

-آروم باش استاد ... شما استاذ این مملکتی! ... از شما بعیده این داد و بیداد!

استاد : آقای محترم! ... چرا منو هی پاس میدین از اینجا به اونجا؟! ... چرا هی میگین این هفته بیا اون هفته بیا! ... یه پرونده ساده که این همه دنگ و فنگ نداره!

مردی هم که پشت پیشخوان بود ، گفت :

-آقای محترم! ... گفتم که ... این مدارک باید بره دادگستری تا تأیید بشه! ... شما باید صبر کنید.

استاد : آقا من بالای ۲ ساله که صبر کردم! ... این چه وضعیه آخه؟!

مردی که کنارش ایستاده بود ، گفت :

-پرونده ها زیاده آخه!

پیش خودم گفتم این بنده خداها هم کارشون چه زیاده! ... هر کسی یه نوع شکایتی داره و باید با همه جور آدم سر و کله بزنن. چشمم دنبال پریناز بود تا ببینم کجاست و شکایتش چیه؟! ... پیش خودم گفتم :

-اگه منو دید ، بهش میگم واسه یه مشکلی اومده بودم که فکر نکنه دنبالش کردم.

صندلیا پر بود و نمیشد که بشینم. به یه ستون تکیه دادم و منتظر شدم تا تو اون شلوغی ، چهره پرینازو ببینم. بعد از چند دقیقه ، به محض اینکه سرمو به اطراف چرخوندم ، دیدم که از جلوی اتاق رد شد. یعنی از جلوی شورای حل اختلاف! ... آخه این دفتر یه درل شیشه ای داشت و من پرینازو از بیرون دیدم. یعنی اصلاً داخل اینجا نشده بود. خوشحال شدم که کارش به اینجا نکشیده و افرادی رو که جلوی من ایستادن ، کنار زدم و همینطور مسیر درل خروجی رو طی کردم تا رسیدم جلوی در و دیدم اونم داره از تو آب سردکن ، آب میخوره و بعدش کیفشو انداخت روی شونه چپش و شالشو کمی مرتب کرد و دستاشو تو جیب پالتوش کرد و پله ها رو پایین رفت. منم از در اومدم بیرون و به محض خروجم ، یه آقایی با سرعت پله ها رو پایین اومد و به من خورد. چند تا برگه دستش بود و چون عجله داشت ، فوراً برگه ها رو از روی زمین برداشت و به من هم گفت :

-بیخشید! ... شرمنده حواسم نبود.

منم گفتم :

-نه خواهش میکنم.

بعد با سرعت کمتری پله ها رو پایین رفت و گفت :

-کجایی پری؟ ... صبر کن بابا!

از اینکه پرینازو صدا زد ، تعجب کردم و بعد از چند ثانیه که از پله ها پایین میرفتم ، صدای پریناز اومد که میگفت :

-بدو دیگه ماهان ... ساعت ۱۲ شد!

سوار ماشین شدم و بدون اینکه خودمو ببازم یا اشکی بریزم ، منتظر رسیدن ماشین به پاسگاه بودم. خان عمو هم کنارم نشست و همش منو نگاه میکرد. سروان هم صندلی شاگرد نشسته بود و در حالی که داشت پرونده ها رو نگاه می کرد ، گفت :

-خان عمو! ... شما همین یه دختر خانمو دارید؟

خان عمو هم با قیافه متعجب گفت :

-جان؟!

سروان هم برگشت و گفت :

-عرض کردم همین خانم با شما زندگی میکنن؟! ... یعنی دو نفرید دیگه؟

خان عمو هم تأیید کرد و گفت :

-بله ... بله همین دو نفریم.

سروان هم برگشت و تو پرونده چیزی نوشت و گفت :

-آخه برای درج در پرونده لازم بود. منم فرصت نکردم اونجا ازتون بپرسم.

بعد صدای بسته شدنِ پرونده ها رو شنیدم و چادرمو روی صورتم گرفتم تا چند قطره اشکی رو که از چشمام جاری میشه ، خان عمو نبینه و بتونم راحت تو حال خودم باشم. بیرون تاریک شده بود و صدای حیوونا می اومد. هوا سرد بود و خان عمو هم طبق معمول ، آخرای پاییز که میشه ، کلاه خودشو رو سرش میذاره و این بار از عجله شدنِ کارمون ، یادش رفته بود کلاهشو با خودش بیاره و از گوشه چادر راحت میتونستم قیافه مضطربشو ببینم. دستاشو به هم می مالید و مشغول گرم کردن بود. چند بار دستاشو بهم زد و ها کرد. سروان هم به راننده گفت :

-یه کم مواظب باش عزتی! ... اینجا یه کم خطریه! ... داریم میریم سمت جاده. حواست باشه!

عزتی : چشم قربان!

تو جاده اصلی افتادیم و منم با گوشه چادر ، همون چند قطره اشکمو پاک کردم و سعی کردم یاد مامان و گذشته نیفتم و فکرمو از این چیزا آزاد کنم تا پاک بودن خودمو به اثبات برسونم. با خودم گفتم :

-من مریمم. من دختر نجمه الساداتم. من اعتماد به نفس دارم و معلم این آبادی ام.

خان عمو رو دیدم که داره بهم لبخند میزنه و آروم گفت :

-چیزی نیست!

تو دلش هزاران حرف بود و هزاران بغضی که میخواست همین الان بریزه بیرون ولی به خاطر من تحمل کرد و فقط به گفتن همین عبارت اکتفا کرد تا من از همراه بودنش انرژی بگیرم و خودمو نیازم.

یه کم که گذشت ، از سرعت ماشین کم شد و احساس کردم چرخ کنار من کم باده. همین موضوعو به سروان گفتم و عزتی هم زد کنار تا وضعیت ماشینو چک کنن. ما هم تو ماشین نشسته بودیم که سروان سرشو از تو پنجره آورد تو و گفت :

-خان عمو؟! ... پیاده شید! ... فکر کنم من باید باهاتون پیاده بیام پاسگاه!

خان عمو هم به طرف جلو خیز برداشت و گفت :

-چرا سروان؟

سروان : ماشین پنجر کرده!

خان عمو : مگه ما افتادیم تو دست انداز بد که اینطوری شده؟!

سروان : نمیدونم والا! ... حالا که اینطوری شده!

خان عمو روشو به من کرد و گفت :

-پیاده شو مریم جان!

-باشه الان.

پیاده شدیم و سروان هم در حالیکه لبه جاده وایساده بود تا ماشین بگیره ، رو به عزتی گفت :

-عزتی؟!

عزتی هم از کنار ماشین بلند شد و اومد سمت ما و گفت :

-جانم قربان؟

سروان : همین جا بمون. من میگم واست کمک بیارن!

خان عمو : مگه زاپاس نداری سروان؟

سروان هم با اخم به عزتی نگاه کرد و گفت :

-نه خان عمو! ... آقا وسایل پنچری همراهش نداره!

عزتی : آخه قربان تقصیر من نیست! ... ماشین پاسگاهه. مشکل از اوناست.

سروان هم در حالیکه کمی به جلو حرکت میکرد تا در دِیلِ ماشینایی که میان ، باشه ؛ گفت :

-خیلِ خُب! ... میگم واست کمک بیاد. راهی تا پاسگاه نیست. همینجا منتظر بمون تا کمک بیاد. با این سوزی که هوا داره ، فکر کنم باید تا پاسگاهم با ماشین بریم.

عزتی : چشم!

بینش / تهران / ساعت ۱۰:۳۰ صبح :

کمی بغض منو گرفته بود و در درونم شادی خاصی بود. احساس کردم عشقمو به دانا ثابت کردم و دیگه هیچ شک و شبهه ای هم توش وجود نداره. همون طور که قبلاً هم وجود داشته و حالا من بودم و دانا و یه زندگی مشترک که تو سالهایی که در پیش داریم ، باید با همدیگه تجربه اش کنیم. سرمو پایین انداختم و به فرش زیر پام خیره شدم و چند قطره از اشکام روی گونه و بعد روی فرش چکید و تو دلم گفتم :

-خدایا شکرت!

از جام بلند شدم و صورتمو پاک کردم و همون موقع مامان اومد داخل و وقتی چهره منو دید ، گفت :

-چی شده مادر؟

دستامو روی چشمم گرفتم و گفتم :

-چیزی نشده!

مامان : پس چرا صدات گرفته؟!

دستای منو از جلوی چشمم برداشت و گفت :

-گریه کردی؟! ... دانا چیزی گفت؟

-نه مامان. با دانا عهد بستم. دیگه من و اون زن و شوهریم.

مامان : معلومه عزیزم. این چه حرفیه؟!



-ولی شما قبلاً اینارو نمیگفتی!

مامان هم دستشو به دراور گرفت و گفت :

-اولش از نوع ارتباط تو و دانا راضی نبودم.

-ولی ارتباط ما طوریش نبود! ... ما برای ازدواج با هم دوست بودیم.

مامان : آره ... ولی این چیزا تو خانواده ما رسم نبوده!

-بدتر از فرنگیس بودم؟

مامان : نه! ... من کی همچین حرفی زدم؟

-مامان! من؟! ... بیخیال! ... خوبه خودمم میدونم شما و بابا با هم دوست بودین!

از اینکه این حرفو زدم خجالت کشیدم و تازه امروز از بمانی به طور صریح اینا رو شنیده بودم و هیچ وقت مامان خودش مستقیم به من اینا رو نگفته بود. مامان هم متعجب شد و ابروهایش بالا رفت و بعد با لحنی گرفته گفت :

-کی گفته من و بابات دوست بودیم؟

-هیچی. همینطوری گفتم. یعنی ... یعنی حدس زدم.

مامان هم صورتمو نوازش کرد و گفت :

-چه خوب حدس میزنی! ... نمیدونستم دخترم انقدر حدساش درسته! ... برو که دانا منتظرته!

دست مامانو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

به محض اینکه از اتاق اومدم بیرون ، خاله منیژه با اسپند اومد جلوم و گفت :

-ایشالا همیشه به عروسی و شادی خاله جون!

بعد هم اسپند رو دور سرم چرخوند و گفت :

-اسپند و اسپند دونه! ... اسپند سی و سه دونه! ... بترکه چشم حسود و بخیل ...

-مرسی خاله. دستت درد نکنه.

فرناز : نمیخوای بری؟ شاه دامادت حاضره ها!

-کی رفت دانا؟!!

بمانی از تو آشپزخونه گفت :

-وایسا منم الان بیام. همین ۲ دقیقه پیش رفت پایین.

-نیلوفر چی میشه بمانی؟

بمانی : پیش مامان میمونه دیگه. مامان که الان نمیداد آرایشگاه! ... میگی نیلو رو هم بیاره. به چشمای نازش یه سرمه میکشم!

آروم خندیدیم و فرناز گفت :

-منم برم مامان؟!

خاله منیژه هم نگاهی به من کرد و منم که دیدم ناراضی نیست ، رو به فرناز گفتم :

-بیا خوش تیپ! ... آبجیت چی؟ اون نمیداد؟

خاله منیژه : اون با خودشم قهره! ... ولش کنین. خودم میارمش!

-باشه.

بمانی هم رفت تو اتاق و منم با خاله و مامان خداحافظی کردم و اومدم پایین و دانا رو دیدم که رو صندلی راننده نشسته و داره با تلفن حرف میزنه.

رفتم جلوتر و دستمو به پنجره ماشین گرفتم و گفتم :

-به به ... پشت خط کی باشن؟!

دانا هم که متوجه حضورم نشده بود ، گفت :

- ... تویی؟!

بعد گوشی از دستش روی کف ماشین افتاد و هول شد. منم خنده خودمو کنترل کردم و گفتم :

-چی شد؟ ... چرا هول شدی؟!

دانا هم دنبال گوشی گشت و موقع بالا اومدن ، سرش به فرمون خورد و گفت :

-آخ! ... بابا هولم کردی دیگه!

دیگه نتونستم تحمل کنم و خنده ام گرفت و با هم خندیدیم. بعد ازش پرسیدم :

-حالا جدی کی بود؟

دانا هم چشماشو با حالت شیطانی گرد کرد و گفت :

-زن دومم!

منم سرمو به نشانه تأیید تکون دادم و گفتم :

-ماشالا!

دانا هم خندید و گفت :

-ما اینیم دیگه!

با دست راستم آروم زدم جلوی سرش که کچله و گفتم :

-مردکله کچل! ... خیلی پُر رویی!

دانا هم خندید و گفت :

-من همین یکیشم زیادیمه! ... دو تا میخوام چیکار؟!

کمی با هم گفتیم و خندیدیم تا بمانی و فرناز هم اومدن. بمانی هم دستاشو به کمرش زد و گفت :

-دانا خجالت نمیکشی؟

دانا : چرا؟

بمانی : واقعاً که! ... علی بنده خدا از صبح با آقا بیژن رفته بازار واسه میوه ها و بعدشم میره سالن! ... اونوقت تو داری میگی میخندی؟! ... ناسلامتی دامادی!

دانا : والا من بی تقصیرم بمانی ... آقا سپهر قرار بود همه این کارا رو بکنه ولی الان ...

بمانی : الان چی؟!

دانا : الان که نه! ... یعنی یه ساعت پیش منو جلوی خونه پیچوند و رفت!

بمانی : کجا رفت؟

دانا هم با حالت عجیبی گفت :

-چمیدونم کجا رفت!

بعد لحنشو عوض کرد و گفت :

-هرچی بود رفت! ... به دور دست ها! ... به آن سوی ابرها! ...

فرناز هم خنده اش گرفته بود و دانا گفت :

-این فرناز باحاله ها! ... هرچی می‌گیم می‌خنده!

فرناز : آخه بامزه می‌گی.

دانا : سوار شین که دیر شد!

جلوی آرایشگاه رسیدیم و دانا هم برای بدرقه کردنمون اومد بالا و به محض اینکه رسید پیش ما ، دنیا و خاله نسترن اومدن جلو و با حالت مضطربی گفتن :

-دانا برو درمانگاه!

دانا هم از تعجب خشکش زد و گفت :

-چی شده مگه؟

منم وسایل از دستم افتاد و به چهره مضطرب جفتشون نگاه کردم. دنیا آرام تر بود و گفت :

-چیزی نیست! ... فقط یه کم مامان حالش بد شد! ... سیما باهاش رفته.

دانا : یعنی دو تایی رفتن!؟

چهره دانا کمی در هم رفت و منم از دیدن این وضعش ناراحت شدم و اضطراب وجودمو گرفت. دنیا هم گفت :

-نه. به سپهر هم خبر دادیم بره پیششون!

دانا زیر لب گفت :

-پس اونی که درمانگاه بوده ، مامان بوده!

بمانی : مگه تو میدونستی مامانت درمانگاهه؟

دانا : سپهر از من که داشت جدا میشد ، سیما بهش زنگ زد گفت بیاد درمانگاه. ولی ناکس نگفت بهم که مامان اینطوری شده! ... عجب آدمیه! ... الان که فهمیدم مامانم بوده تعجب کردم!

فرناز : پس چرا اینجایی!؟

خاله نسترن : راست می‌گه. بدو دیگه. برو ببین چطور شد ما مردیم از دلشوره!

-باشه خاله جان. چشم.

دانا هم مابقی وسایلو به من داد و آرام تو گوشم گفت :

-چیزی نیست!

بعد چشمکی بهم زد و از پله ها پایین رفت. بمانی هم گفت :

-چه زود میگذره ها! ... نزدیکای ۱۱ شد!

فرناز : جالبه که تو این شلوغی ، ۲۰ دقیقه هم نشد که رسیدیم!

فصل چهارم:

به چهره مدیر مدرسه نگاهی کردم و بچه ها هم منتظر عکس العمل بعدی من بودن. کامیار نگاهی به من انداخت و آرام و با لحنی صمیمانه گفت :

-مشکلی نیست خانم معلم! ... ممنون که اومدید.

لبخندی زدم و به بچه ها گفتم :

-چی شده که همه جمع شدین؟ ... دیدین چیزی نبود؟ ... برید سر کلاستون. مگه شماها درس ندارید؟

مراد از بین جمع گفت :

-خانم معلم اجازه؟!!

-بگو مراد جان

مراد : خانم کلاس که تموم شده! ... ما هم داشتیم می رفتیم. شما هم امروز نیومدین. مگه یادتون رفته؟

تازه یادم افتاد که امروز به خاطر حرفای بهادر و سفارشای کامیار نیومده بودم مدرسه و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم. دستامو به نشانه تأیید بالا بردم و گفتم :

-راست میگی مراد جان. من امروز نیومدم.

بعد لبخندی زدم و با خنده به همه بچه ها گفتم :

-ولی از فردا که میام.

همه بچه ها خوشحال شدن و هورا کشیدن. قاسم هم اومد جلو و گفت :

-راستکی شما از فردا میای خانم؟

به کامیار نگاهی کردم و گفتم :

-بله. البته اگه مدیر اجازه بده.

کامیار هم آب دهانشو قورت داد و با عجله گفت :

-من؟ ... نه اختیار دارید. چیزه! ... آره ... چرا که نه؟! ... حتماً!

قاسم هم خندید و منم همراه با اون خنده ام گرفت و گفتم :

-باشه حتماً!

بچه ها یکی یکی به طرف خونه هاشون راه افتادن و با تک تکشون خداحافظی کردم. بعد از اینکه اونجا خلوت شد ، کامیار به طرف دفترش حرکت کرد و موقع حرکت مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه ، برگشت و گفت :

-راستی خانم سردشتی؟!

-بفرمایید!

کامیار : من جداً معذرت میخوام!

-بابت چی؟

کامیار : از اینکه تو این مدت باعث اذیت و آزارتون شدم.

به چهره ساده و موهای مرتب کرده و عینک معمولیش نگاه می کردم و از تو چشماش مهربونی رو خوندم و یاد پیشنهادی که داده بود ، افتادم و گفتم :

-شما کار خلاف شرع نکردی آقا کامیار! ... شما فقط یه پیشنهاد دادی. ولی این بهادر این چیزا سرش نمیشه و فکر کرده شما چون با من تو این مدرسه همکاری ...

نذاشت جمله رو کامل کنم و گفت :

-من به ایشون دیگه کاری ندارم.

-امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد.

کامیار : منم همینطور.

بعد خداحافظی کردم و به طرف خونه راهی شدم که کامیار گفت :

-راستی؟!

برگشتم و گفتم :

-بله؟!

دست راست کامیار به طرفم بود و با دست چپش هم عینکشو درست کرد و بینی خودشو بالا کشید و گفت :

-هیچی ... بیخیال!

بعد به طرف دفتر راه افتاد و منم با صدای تقریباً بلند گفتم :

-هرگز از گفته خود نترسید! ... شجاع باشید. خداحافظ

پشت سرمو نگاه نکردم و با سرعت بیشتر راهی خونه شدم و از دور متوجه بهادر شدم که پشت درخت وایساده و داره منو دید میزنه.

بهبود / چالوس / ساعت ۱۲:۰۰ ظهر :

روی کاپوت [ماشین تکیه دادم و دست چپمو به بازوی راست جاوید گرفتم و فشار دادم. تو چشمای خسته و گود رفته اش نگاه کردم و گفتم :

-حالا از کجا آدرس خونه ما رو گیر آوردی؟

جاوید هم سرشو پایین انداخت و همون طور که به اطراف تکونش میداد ، گفت :

-ای آقا! ... یعنی ما به عنوان یه رفیق!

بعد دست راستشو از جیبش درآورد و به طرفم گرفت و ادامه داد :

-نمیتونیم یه آدرس از دوستمون گیر بیاریم؟!

-آخه خونه ما عوض شده!

جاوید : میدونم

-خُب اگه میدونی که ...

جاوید : از سپهر گرفتم!

بعد از اینکه جاوید اینو گفت ، لبامو به نشانه تعجب آویزون کردم و ابروهام به نشانه سؤال تو هم رفت و گفتم :

-چرا سپهر؟! ... اصلاً تو مگه سپهر رو میشناسی؟!

جاوید : قضیه اش مفصله بهبود ... همین الان بگم؟

-والا من که کاری ندارم.

بعد به مغازه نگاه کردم و گفتم :

-سفارشا و کارای سالن و همه چی با پسر عموهامه و عمومم که یادت هست؟

جاوید هم خندید و دستشو به بینیش گرفت و کمی خاروند و گفت :

-آره آره ... چطوره عمو؟

-خوبه شکر ... خلاصه بنده خدا امروز کلی منو شرمنده کرده و من بعد از گل زدن ماشین ، میرم دنبال خانمم و بعدشم آتلیه و باغ و آخرم سالن!

جاوید در حالیکه سرشو به نشانه تأیید تکون میداد ، گفت :

-هوم ... چه خوب!

-واسه همین میگم چطوری شد که پیدام کردی؟! ... چون یه نیم ساعتی رو وقت دارم! ... بگو اگه میتونی.

کمی تو فکر رفتم و قبل از اینکه جاوید حرفی بزنه ، گفتم :

-آها گفتمی سپهر! ... خُب کدوم سپهر؟

جاوید : ای بابا آقا دامادا! ... حواست پرته ها!

-واسه چی؟

جاوید : بابا سپهر خودمون دیگه!

-سپهر خودمون؟!

جاوید : بابا طراحی سایت یادت نیست؟! ... هوافضا؟! ... پس چرا اولش فهمیدی کدوم سپهر رو میگم؟

تازه فهمیدم کدوم سپهر رو میگه و بلند گفتم :

-آهان!

جاوید هم خندید و گفت :

-حالا خوبه تو خیابونیم. اگه تو یه سالن سرپوشیده بودیم که صدات کاملاً می پیچید.

با هم خندیدیم و گفتم :

-آخه اولش فکر کردم سپهر پسر عمومو میگه! ... حالا از کجا میدونستی امروز عروسیمه؟!

جاوید هم با خنده گفت :

-کارآگاه بازیش گرفته حالا!



-نه بگو ... خداوکیلی خیلی برام جالب شده که بدونم!

جاوید دستی به موهاش کشید و چند تا شوره از لا به لای موهاش ریخت روی کاپشنی که به تن داشت و نفس عمیقی کشید و گفت :

-سپهر دوست مشترک ماست. اینو که میدونی؟

-آره بابا. خُب؟

جاوید : داشتم پریروز باهاش می چتیدم. آخه میدونی که؟! ... ارتباط ما فقط نتیه و خیلی بهش دسترسی نداریم.

-اوهوم

جاوید : خلاصه تو حرفا اونم گفت که بهبود یادته؟ منم گفتم آره. گفت داره زن میگیره ... منم اولش تعجب کردم ، چون خیلی وقت بود ازت مطلع نبودم و تقریباً از طریق نت تو حدود ۱ سالی میشد با من در ارتباط نبودی و سپهر واسطه ما بود. یعنی قهر که نبودیم!

-آره میدونم. من یه جا جدا کار میکردم و سپهر با من بود. تو هم یه جا جدا کار میکردی و ...

جاوید : سپهر با من بود!

جفتمون زدیم زیر خنده و جاوید ادامه داد :

-آره دیگه. خلاصه تو هم که تو این مدت قیافه منو ندیده بودی و امروز که دیدی شاخ در آوردی!

-آره شکسته شدی!

جاوید : حالا اوناش قضیه داره که حتی سپهر هم نمیدونه!

-زن گرفتی؟

جاوید : حالا بعداً میگویم. خلاصه سپهر هم گفت که تو داری زن میگیری و منم آدرس خونه جدیدتونو ازش گرفتم. البته اینو بگما ... چون سپهر منو میشناخت و تو هم منو میشناسی آدرس خونه رو داد!

همچین گفت انگار من نمیدونم چقدر با هم رفیقیم و از اون نگاهای خاص خودم بهش کردم و جاوید هم فهمید و گفت :

-بابا ببخشید ... غلط کردم گفتم! ... خوبه؟

-آخه یه طوری میگی میدونست رفیقیم انگار چه کار خلاف شرعی کردی آدرس گرفتی!!

جاوید : نه آخه تو از موقع دبیرستان هم حساس بودی به آدرس خونه!

- اوهوم. فقط تو و ممد آدرسمو داشتن!

جاوید : خلاصه که بعد از این قضایا اومدم روی ماهتو ببینم و احوالتو بپرسم.

- دستت درد نکنه خیلی گلی. هرچند نمیذارم بری و باید تو مراسم باشی.

جاوید : مرسی ... ولی همیشه!

از اینکه گفت همیشه خیلی بهم برخورد و مچ دست راستشو گرفتم و تو چشماش زل زدم و گفتم :

- قریون اون چشمای بابا غوریت برم! ... چرا نشه؟

جاوید : آخه قرار دارم!

خنده ام گرفت و گفتم :

- قرار داری؟ به سلامتی!

جاوید : نه از اون قرارا! ... با سپهر قرار دارم!

- با سپهر؟ ... خُب به اونم بگو بیادا! ... یعنی قرار سپهر از عروسی من واجب تره؟!

تو همین لحظه صدای گوشیم در اومد و دیدم که مامان داره زنگ میزنه.

- ببخشید جاوید یه لحظه!

از جلوی ماشین اومدم کنار و طوری که جاوید نشنوه ، گفتم :

- بله مامان؟!

مامان : بهبود؟! ... مامان کجایی؟

- من گل فروشی!

مامان : کارت کی تموم میشه؟

- تقریباً ۲۰ دقیقه نیم ساعت دیگه. چطور؟ کار شما تمومه؟

مامان : نه بابا هنوز ناهار نخوردیم. یه ربع دیگه ناهار میخوریم بعد تو طرفای ساعت ۳ بیا اینجا!

- نیکی چطوره؟

مامان هم خندید و گفت :

- خوبه. نیکی هم خوبه.

صدای خنده همه از پشت تلفن اومد و گفتم :

-چه خبره اونجا؟

مامان : هیچی بابا ... بعد از اینکه گفتم نیکی هم خوبه ، نیکا گفت بهبود و عشق؟! عمراً ... بقیه هم خندیدن.

خنده ام گرفت و گفتم :

-مگه دستم به نیکا نرسه! ... باشه من ۳ اونجام!

مامان : مرسی ... برو به کارت برس مامان!

-سلام برسون. خداحافظ

مامان : خداحافظ

تا قطع کردم ، بابا زنگ زد و نتونستم برم پیش جاوید و گفتم :

-بیخشید جاوید جان! ... الان میام.

جاوید : راحت باش!

به طرف کوچه ای که همونجا بود ، رفتم و با بابا مشغول صحبت شدم :

-بله بابا؟! ... بگو!

بابا : این بهرامی رو حساب کردی؟

صدای بابا مثل همیشه خشن بود و با عجله حرف میزد. خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم :

-بهرامی رو فکر کنم عمو حساب کرده!

بابا : عموت چرا؟! ... عروسی توئه. به عموت چه؟

-آخه فکر کردم بعداً ...

بابا : بعداً یعنی چی؟! ... برو با عموت حساب کن. عموت بنده خدا مگه چه گناهی کرده که خرج عروسیتو بده؟!

-خرج عروسی نداده که. فقط این یه قلم ...

بابا : یه قلم دو قلم نداره. الان کجایی؟

-جلوی گل فروشی!

بابا : برو بعد گل فروشی با عموت حساب کن!

-عمو کجاست مگه؟

بابا: از من میپرسی کجاست؟ بهش زنگ بزن.

-شما مگه الان پیش بهرامی هستی که فهمیدی؟

بابا: الان یادم اومد که باید باهش حساب کنیم. برو تا دیر نشده. خداحافظ

مهلت خداحافظی به من نداد و قطع کرد. به این نوع حرف زدنش عادت داشتم و سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که با بابا درگیری لفظی نداشته باشم و بذارم امروز هم به خوبی و خوشی بگذره تا مشکلی واسه عروسیم پیش نیاد. به طرف جاوید برگشتم و مشغول گپ زدن شدیم. کمی گذشت و ممد هم بیرون اومده بود و مشغول گل زدن ماشین بود. ساعت از ۱ گذشت و منم از جاوید خواستم تا با هم ناهار بخوریم. ولی هنوز روی حرفش بود و میگفت که باید بره پیش سپهر و باهش قرار داره. منم بهش گفتم:

-اصلاً یه چیزی!

جاوید: چی؟

-بهش زنگ بزن بین یادش مونده که امروز بینتت؟!!

جاوید: آره بابا. یه کم حواس پرت که هست ولی یادشه!

-آقا حالا تو یه زنگی بزن!

جاوید هم سرشو تکون داد و لبخندی زد و گفت:

-باشه.

-اصلاً منم میخوام باهش احوالپرسی کنم.

-الان زنگ میزنم.

شماره سپهر رو گرفت و گفت:

-جواب نمیده!

-یه بار دیگه بگیرش!

جاوید: در دسترس نیست!

-بیا ... میگم اول هماهنگ کن، واسه همینه.

جاوید: این تا دو سه روز پیش اوکی بود!

- دو سه روز؟!

خنده ام گرفت و گفتم :

- من تا اون جایی که یادمه ، سپهر چیزی که دو ساعت میگذره یادش نیست! ... چه برسه به دو سه روز! ... یعنی تو این دو روز بهش زنگ نزدی؟

جاوید : نه والا! ... گفتم یادشه دیگه!

- زهی خیال باطل!

جاوید هم کمی قیافه جدی به خودش گرفت و انگار استرس داشته باشه ، گفت :

- خُب الان چیکار کنم؟

-هیچی. میای عروسی من!

جاوید : نه مزاحمت نمیشم!

-ای بابا. باز گفت اینوا!

جاوید : ا گرفت گرفت!

بعد گوشی رو جلوی گوشش گذاشت و گفت :

-الو؟! ... سپهر؟! ... کجایی تو؟! ... این همه من زنگ زدما! ... انگار نه انگار!

-چی میگه؟ ... کجاست؟

جاوید دستشو جلوی گوشی گذاشت و گفت :

-تهرانه!

گوشی رو از جاوید گرفتم و گفتم :

-الو؟ سپهر؟

صدای سپهر یه کم خسته بود و انگار حال و حوصله نداشته باشه ، گفت :

-بله؟ جانم؟ شما؟

-بابا سپهر منم بهبود!

چند لحظه ای به سکوت گذشت و سپهر چیزی نگفت. بعد با صدای آرومی گفت :

-بهبود ترقه؟

-تو هم که میگی ترقه!

سپهر: آخه همه به این اسم میشناسنت. چطوری پسر؟

-قربانت. کجایی؟

سپهر: من تهرانم. یادم رفت قضیه جاوید رو.

-اشکالی نداره. بیا عروسی من!

سپهر: عروسیت؟ ... چرا اینطوری خبر میدی بچه؟ نمیگی زهر ترک بشم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-آره راست میگی. بیهویی گفتم. خُب شمرده میگم. بیا به عروسی این جانب! خوبه؟!

سپهر: نه چیزی از اون استرس اولیه کم نکرد. من که تهرانم، همیشه بهبود جون.

-پس به این جاوید بگو نیاد تهران همین جا واسه عروسیم بمونه.

سپهر: باشه گوشو بده بهش.

گوشو دادم به جاوید و اونم با سپهر مشغول حرف زدن شد و مشخص بود کارش خیلی فوریه و به هر ترتیبی شده، برای اول جاده چالوس با سپهر قرار گذاشت و گفت که تا چند ساعت دیگه میبینتش. آخرم معلوم شد سپهر امروز قراره بره عروسی اون پسر خاله خُلش دانا و فهمیدم که واسه همین میگه سرم شلوغه و نمیتونم بیام.

بعد از اینکه ناهار خوردیم و دسته گل گرفتیم و همراه با بهزاد و جاوید از گل فروشی اومدیم، جاوید ازمون خداحافظی کرد تا به کاراش برسه و بعد هم سپهر رو ببینه و خودشو واسه عروسی برسونه. خوشحال بودم که تو عروسیم، یکی از بهترین دوستانم حضور داره و بعد از اینکه با جاوید خداحافظی کردم، به طرف سالن رفتیم و بعد از اینکه رسیدیم، بهزاد تو ماشین رو به من کرد و گفت:

-خُب داداش! ... ساعت ۲ شده. به نظرم به اینجا که سر زدی، دیگه برو آرایشگاه

-آره همین تصمیمم دارم. کی الان اینجاست؟

از ماشین پیاده شدیم و بهزاد هم در حالیکه خودشو تو شیشه ماشین نگاه میکرد، گفت:

-فکر کنم عمو اومده باشه. شایدم بابا هنوز باشه. نمیدونم. بریم تو متوجه میشیم.

بهبود: نه دیگه. اونا صبح اومدن و رفتن. یحتمل کسی نیست.

با هم رفتیم جلوی سالن و به محض اینکه میخواستیم بریم تو ، مدیر سالن رو دیدیم و باهاش مشغول احوالپرسی شدیم و اونم گفت که کسی اینجا نیست و صبح چند نفر اومدن و وسایل رو تحویل دادن و بچه ها هم دارن سالن رو مرتب میکنن تا عصر که برای عقد و بعد هم عروسی اینجا باشیم. آقای صالحی آدم خوبییه و بابا از جوونی میشناستش و یکی از دوستای صمیمی باباست. بعد از اینکه با آقای صالحی خداحافظی کردیم ، اومدیم طرف ماشین و به بهزاد گفتم :

-من میرسونمت خونه. بعد میرم آرایشگاه ...

تا اینو گفتم نفسم گرفت و چند تا سرفه کردم و دستام سست شد و روی زمین افتادم و نفهمیدم که دیگه چی شد ...

نیکی / چالوس / ساعت ۱۲:۰۰ ظهر :

کمی که گذشت ، رفتم تو اتاق کناری و لباسمو از تو بسته درآوردم. جلوی خودم گرفتم و به ابروهای گرفته شده و لبهای قرمز و بینی برق زده و پوست روشنم نگاهی کردم و موهای مشکی خودمو اینور و اونور تکون دادم و همراه با لباس شعر خوندم و رقصیدم. همش شعر میخوندم و می رقصیدم. در دلم شاد بودم و فکر میکردم که خوشبخت ترین زنِ دنیام. لباسمو پوشیدم و از مامان و بقیه خواسته بودم که تو نیان تا خودم با لباس عروسی برم پیششون و منو بیهویی ببینن. سینه ریزمو آویزون کردم. دستبندمو دستم کردم و ساعتتم به مچم بستم. یه لحظه خنده ام گرفت و به خودم گفتم :

-نیگاش کن! ... عین این ندید بدیدا همه چیشو به خودش آویزون کرده!

وای که حرف زدن با خودم و دری وری گفتن به خودم چه کیفی داد. ادای بهبود رو در می آوردم. حس میکردم جلو رومه و داره از من تقاضا میکنه که پامو بذارم تو خونه :

-آه ماه بانوی من! ... قدم رنجه کردی!

یا مثلاً :

-ای آلیس! من در سرزمین عجایب! ... عجب اعجوبه ای گشتی!

اصلاً این حرفا به بهبود نمی اومد و یه لحظه گفتم :

-اگه اخلاق! باباشو داشت ، چی میگفت؟

تو دلم ریشه رفتم از خنده و گفتم :

-باباش حتماً بهم میگفت : خوش اومدی ضعیفه!

وای که چه باحال میشد اگه بهبود اینا رو میگفت. انقدر خندیدم و تو حال خودم بودم که فکر نکردم صدام اونور میره. دیدم در رو دارن میزنن. صدای نیلوفر و نیکا می اومد.

نیلو : چیکار میکنی نفسی؟ ... میای بیرون یا بیام تو؟!

بعد نیکا هم اضافه کرد :

-خواهری روضه میخونی برای خودت؟!

صدای خنده همه از پشت در می اومد و من بعد از اینکه کفاشمو پوشیدم ، در رو باز کردم و با بیرون اومدنم ، همه گفتن :

-به به ... به به ماشالا!!

صدای سوت نیکا و نیلو از یه طرف و جیغ و هورا و دست زدناى بقیه از طرف دیگه باعث شد تا آرایشگاه بره رو سرمون و همه از خنده غش میکردیم. خیلی خوشحال بودم. چهره همه خوشحال و شاد بود و مامان اسپند رو دور سرم می چرخوند و هی میگفت :

-هزار ماشالا ... هزار ماشالا

همه همراهیش میکردن و دف زدن عمه شهین هم تمومی نداشت و شعر عروسی رو با همدیگه میخوندن. نیکا و نیلو هم دنبالش لباسمو گرفتن و منو نشوندن روی صندلی. خانم باقری هم لبخندی زد و بعد از اینکه همه از تب و تاب اولیه بیرون اومدن ، تورمو کنار زد و گفت :

-شروع کنیم عروس خانم؟

منم خندیدم و گفتم :

-بله.

دوباره همه دست زدن و منم از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم. خانم باقری هم مشغول به کار شد و مستانه و مهرنوش هم از بقیه خواستن تا یکی یکی روی صندلی بشینن تا کارشون انجام بشه.

هرکی یه نفر رو گیر آورده بود و باهاش مشغول صحبت شده بود. منم که زیر دست خانم باقری بودم و داشت موهامو درست میکرد. جرئت تکون خوردنم نداشتم. یا لُپمو باد میکردم که بند بندازه ، یا چشمامو میبستم و خط چشم برام میکشید. یا از اونور باید مثل مرده ها میبستم تا موهام درست بشه و نباید تکون میخوردم. خاله نگین هم به بهبود زنگ زد و فهمیدیم که داره با اون صحبت میکنه و نیکا هم وسط صحبتش ، تیکه مینداخت و ما می خندیدیم. یکی دو ساعتی گذشت و همه داشتن با شوق و ذوق حرف میزدن. مامانی خیلی خوشحال بود. من اولین نوه دختری اون بودم و بهبود هم دومین نوه پسری بود. خانم باقری به کارش مشغول بود و منم وسط کارش ، حوصله ام سر رفت و گفتم :

-خانم باقری این مستانه و مهرنوش ماشالا چه تند کارشونو انجام میدن!

خانم باقری هم کوتاه خنده ای کرد و گفت :



-آره بچه های خوبی ان. خواهر زاده و خاله ان.

مهرنوش هم که مشغول برق انداختن چهره عمه شهین بود ، گفت :

-آره نیکی جون. مثل خودت و خاله ات ما هم سنیم.

-چه بامزه. خوبه نه؟ شغلتونو میگم.

کمی سرمو به طرفش چرخوندم و قیافه مستانه و مهرنوش رو کنار هم دیدم. جفتشون تقریباً شبیه هم بودن. مستانه قد بلندی داشت و ابروهایش کمونی بود و بینی عقابی به همراه لبهای غنچه و موهای مش کرده داشت. مهرنوش هم قدش کمی از مستانه کوتاه تر بود و ابروهایش مثل اون کمونی بود ولی بینیش یه کم تو آفساید بود و لبهایش هم کشیده تر بود و موهایش مشکی بود. اما چشمای جفتشون مثل هم بود و ته چهرشون تقریباً یکی بود.

مهرنوش : آره خوبه. شکر خدا. ما که راضی ایم.

مستانه که صدایش یه کم ظریف تر از مهرنوش بود و انگار از تله چاه در می اومد ، گفت :

-بدک نیست. شکر. منم راضی ام.

حس کردم یه کم از مهرنوش بی میل تر باشه و خیلی از کارش راضی نباشه. اما این دلیل نمی شد که تند کار کردنشونو نادیده بگیرم. الحق که جفتشون خوب کار میکردن. خانم باقری هم مدام سرمو به اطراف می چرخوند و میگفت :

-تکون نخور ... بیا اینورتر ... آها خوبه.

گاهی چشمم به چشمش می افتاد و سألکی که گوشه لبش بود ، تو کل چهره ای که داشت ، خوب مشخص میشد. ابروهایش هشتی بود و خیلی غلیظ آرایش کرده بود. اگرچه قیافه هر سه تاشون تو تیپ و قیافه خانواده ما نبود ، ولی خانمای خوب و محترمی بودن و به کارشون وارد بودن. ساعت حدود ۱ و نیم شد و حوصله اونایی که نشسته بودن ، سر رفته بود. عمه شهین که داشت لباسای خودشو برانداز میکرد و همش با دختر خاله مهری و عمه شهلا حرف میزد و میگفت :

-اینو بپوشم خوبه؟ ... اینو میدارم واسه عقد می پوشم. این یکی هم واسه مراسم. نه نه ... اینو میدارم پاتختی!

زن عموی بهبود یعنی سیمین خانم با دو تا زن عموهام گرم گرفته بودن و پشت سر هم از اینور و اونور صحبت میکردن. مامان هم با خاله نگین از مراسم صحبت میکردن و حس کردم از کادو حرف میزنن. چون به کادو که میرسید ، صداشون می اومد پایین و یواش تر حرف میزدن. نیلو هم با نیکا داشت حرف میزد و کنار منم مامانی نشسته بود و مدام به مستانه میگفت :

-دخترم! ... زیاد کار ندارما! ... فقط یه کم صورتم نو بشه. همین.

هرچی مستانه میگفت چشم خانم بزرگ ، انجام میدم. باز مامانی تأکید میکرد که زیاد کار نداره و همین چند بار گفتنش ، باعث شد تا ما هم بخندیم و نیکا هم مرتب ادای مامانی رو در می آورد و پشت بند حرفای مستانه ، به جای مامانی حرف میزد. خوشحال بودم که خیلی سریع میتونست خودشو آرام کنه و دوباره برگرده تو فضای شادی.

ناهار رو خوردیم و منم فقط نوشیدنی خوردم و همش مراقب بودم که لباسم خراب نشه. نیکا یه دونه نی برام آورده بود و منم آرام میخوردم تا رژم پاک نشه و با اینکه مامان و خاله مدام میگفتن :

-چیزی نیست. دوباره میکشی. اشکال نداره.

ولی من گوش نمیکردم و وسواس به خرج میدادم.

همه تو جمع خوشحال و شاد بودنِ الا دو نفر! ... یکی خاله نازی بود که از خونه وقتی دیدمش ، حالش جالب نبود و انگار امروز یه کم اخلاقش درهم برهم بود. اون یکی هم مونا بود که با یه من عسلم نمیشد بخوریش!! ... بقیه همگی خوشحال بودن و مشکلی وجود نداشت. منم که کارم تقریباً تموم شده بود و مامان به نیکا گفت که تاجمو از تو اتاق بیاره و نیکا هم خوشحال از اینکه کارم تموم شده و خانم باقری یه کم به سر و صورتِ اون میرسه ، بدو بدو رفت تو اتاق و تاجمو آورد. تاجو روی سرم گذاشتم و همه تعریف میکردن. هیچ وقت تو زندگیم انقدر تعریف و تمجید نشنیده بودم. خیلی خوشحال بودم. قابل وصف نبود. کمی که گذشت و روی صندلی ولو شده بودم ، چشمم به ساعت مچیم افتاد و عقربه ها نزدیک ساعت ۲ بودن.

نیلو اومد بالای سرم و گفت :

-هان؟! ... چیه؟ ... خوشحالی لم دادی واسه خودت؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و تو آینه چهره خندونشو دیدم. آرام تو گوشم گفت :

-قربونت بشم عزیز دل خاله!

بوسش کردم و قرمزی لبم روی گونه اش موند و جفتمون زدیم زیر خنده. مامان اومد جلو و ازمون خواست تا حاضر بشیم.

نیلو : آباچی ما حاضریم.

خاله نگین : قربونتون برم. جفتتون ماه شدین. ایشالا عروسی نیلوفر جونم!

نیلو : مرسی خواهر. لطف داری.

نیکا : من عروسی میخوام!

نیلو هم دستاشو به کمرش زد و گفت :

-خُب! امروز عروسیِ آبجیته دیگه!

نیکا هم چشماشو ریز کرد و با شیطنت گفت :

-عروسی خاله هم کیف میده آخه!!

نیلو : ای شیطون!

همه داشتن حاضر میشدن و منم رفتم سراغ گوشیم که تو شارژ بود. به بهبود پیام دادم و گفتم که بیاد دنبالم. همه چیز به نظر آروم و خوب بود و داشتیم برای مراسم حاضر میشدیم و تو دلم احساس خوشحالی میکردم. حسی که تا به حال در زندگی نداشتم و منتظر بودم تا لحظه ای که بهبود منو میبینه ، برسه و دستمو بذارم تو دستش و بریم آتلیه.

پیامم بهش رسید ولی جوابی نیومد. حدس زدم سرش شلوغ باشه. برای همین بیخیال گوشه شدم و دیدم مامان گوشه ای ایستاده و مشغول واریسی کیفشه. میخواستم ازش در مورد مونا و خاله نازی پرسیم. رفتم جلو و گفتم :

-مامان!؟

مامان هم در حالیکه سرش پایین بود ، گفت :

-جونم عزیزم؟

-یه سؤال دارم!

مامان : دو تا پرس دخترم!

-خاله چشه!؟

مامان هم سرشو برای لحظه ای بالا آورد و با لبخندی گفت :

-کدوم خاله ات؟

منم لبخندی زدم و گفتم :

-خاله نازی رو میگم!

مامان کمی مکث کرد و دست از واریسی کشید. برای لحظه ای به آینه خیره شد و گفت :

-ولش کن! ... بذار راحت باشه!

-چرا!؟

مامان هم کیفشو گذاشت روی صندلی و در حالیکه میگفت :

-کجاست پس!؟

خاله نگین رو صدا زد و به من گفت :

- بعداً بهت می‌گم.

جواب سؤالمو نگرفتم و دوباره به طرف گوشی برگشتم. یه پیام برام از بهزاد اومده بود که نوشته بود :

- زن داداش ما یه کم دیر میرسیم ...

کمی تعجب کردم. با خودم گفتم :

- چی شده که بهبود به من خبر نداده!!!

مونده بودم چیکار کنم! ... کمی صبر کردم و خاله نازی هم دید که مضطربم و اومد سمتم و گفت :

- چی شده خاله؟

- چیزی نیست خاله. منتظر بهبودم.

دیدم فرصت مناسبه و گفتم :

- خاله؟! چیزی شده؟

خاله نازی : نه! ... باید چیزی بشه؟!!

حس کردم نمیخواه چیزی بگه و گفتم :

- آخه از صبح دمغید! ... گفتم شاید حالتون مساعد نیست!

خاله نازی : نه عزیزم. یه کم ذهنم درگیره. مشکلی نیست!

بعد با دست راستش به شونه چپم زد و بعد از یه چشمک راهشو گرفت و رفت طرف زن عموی بهبود و همونجا نشست.

نیکا هم زیر دست خانم باقری بود و مامان هم مرتب میرفت بالا سل [ خانم باقری و میگفت :

- خیلی دست نبری بهش خانم باقری جان! ... یه کم کافیه!

نیکا هم همش غر میزد که چه آرایشیه و چرا انقدر کم؟!!

همه این چیزا برام خیلی معمولی گذشت و در دلم نگران و بی قرار بودم. منتظر بودم تا بهبود هرچه زودتر بیاد. هیچ

مشکلی با کسی نداشتم ولی حس میکردم کلی مشکل دارم و فقط با اومدن [ بهبود ، درست میشه!

چشمام مثل منتظرای ۱۰۰۰ ساله به در خیره شده بود و منتظر بودم تا صدای زنگ آرایشگاه به گوشم برسه.

چشمامو آروم بستم و خودمو با لباس سفید کنار بهبود تصور کردم. بهبود خیلی نگران به سمتم می اومد و جوری که انگار

چهره منو پریشون دیده باشه ، مضطرب بود و دستاشو گذاشت زیر چشمام و انگار چند قطره اشک از چشمام اومده باشه

، سعی داشت اونا رو پاک کنه. با صدای زنگ [ در آرایشگاه ، چشمامو باز کردم و تو دلم گفتم :

-خدا کنه بهبود باشه ...

به روی خودم نیاوردم و سعی کردم به بهادر نگاه نکنم. با عجله راهمو به طرف خونه پیش گرفتم و به عقب نگاه نکردم. صدای پاهای بهادر برام آشنا بود و حس کردم که پشت سرم داره میاد و منو تعقیب میکنه. حوصله دهن به دهن گذاشتن باهاشو نداشتم و سعی داشتم بهش توجهی نکنم. با سرعت راه میرفتم و هرچی قدمامو تندتر میذاشتم ، اونم تندتر میکرد و حرفی نمیزد و فقط تعقیب میکرد. آخر سر از دستش کلافه شدم و برگشتم و گفتم :

-هان چیه؟!

دیدم پشت سرم ایستاده و چشمای زاغش ، مثل همیشه اولین نکته ای بود که در صورتش هویدا بود. ریشهای پُری که داشت ، مثل همیشه نامرتب و شلخته و با همون رنگ قهوه ای در کنار بینی درشت و گوشهای تقریباً درازش ، صورتی نسبتاً درشت از او ساخته بود. موهایش در وزشِ تنه باد به اطراف می رفت و چکمه هایش از خیسی و کارِ زیاد ، پاره پوره شده بودن. پیش بندِ همیشگی خودشو به تن داشت و دستاش هم مشخص بود که از کارِ زیاد تاول زده و پینه بسته. از این همه کاری که واسه ده میکرد ، دلم به حالش میسوخت ولی به روی خودم نیاوردم و بعد از نشنیدنِ جواب ، گفتم :

-نگفتی؟! ... منتظرم!

بهادر به من خیره شده بود و اشک تو چشماش جمع شده بود. با صدایی گرفته گفت :

-م ... م ... من! ... کاری ... نداشتم!

-کاری نداشتمی که تعقیب کردی خوش غیرت؟!

میدونستم روی کلمه غیرت بدجوری حساسه و از قصد اینو گفتم. چشماشو برای لحظه ای بست و دستاشو مشت کرد و گفت :

-انقدر تیکه بارم نکن!

-تو از جون من چی میخوای؟!

بعد به طرفش رفتم و دستامو به کمرم زدم و اونم سرشو پایین انداخت و گفت :

-شالت پهنِ هوا شده دختر!!

بی اختیار به سالم ، گفتم :

-شده که شده! ... یالا ... منتظرم!

بهادر تو چشمام خیره شد و گفت :

-من نمیخواهم برات حرف در بیارن!

از این جمله به شدت ناراحت شدم و با اخم گفتم :

-فعلاً که تو حرف درآوردی!

بهادر : کی همچین کاری کردم؟

-الان ... قبلاً ... همیشه!!

بهادر : همیشه؟!

-بله ... همیشه! ... همه جا چو انداختن که مریم با مدیر مدرسه که یه بچه شهره ، سر و سِرّی داره! ... چرا همچین گفتن؟!

بهادر : من نمیدونم!

-یعنی تو نمیدونی؟!

بهادر : نه به خدا!

-باشه! ... باشه آقا بهادر!

شالمو جمع کردم و رومو ازش برگردوندم و در حالی که پشت به بهادر ایستاده بودم ، گفتم :

-دیدار به قیامت!

اینو گفتم و به طرف خونه راهی شدم. پشت سرم نگاه نکردم و بهادر هم با حرص گفت :

-وایسا!

بهش توجهی نکردم و راهمو ادامه دادم. همش سرعتمو زیاد میکردم و اونم با صدای بلندتر میگفت :

-وایسا مریم!

منم بهش توجهی نداشتم و رسیدم به کنارِ رود و رفتم طرف چویی که اونطرف بود و ما همیشه ازش به عنوان پل استفاده میکردیم. رفتم روی چوب و وقتی به قسمت شکسته اش رسیدم ، پام سرُ خورد و افتادم توی آب ...

سرم آرام به تخته سنگی خورد و یه آخ گفتم و به روی خودم نیاوردم و سعی کردم که راهمو به طرف جنگل بگیرم و از دست بهادر فرار کنم. صدای بهادر آزارم میداد. نمیخواستم بیش از این تعقیبم کنه. با عجله شنا کردم و خودمو به طرفِ دیگه رودخونه رسوندم. از سر و هیکلم آب می ریخت و شالمو جمع و جور کردم و موهامو تکون دادم و دوباره شالمو روی سرم گذاشتم و دامنمو مرتب کردم و به طرف وسایلم رفتم. اونا رو از کنار درخت برداشتم و بهادر هم داشت مرتب میگفت :

- چرا انقدر عجله داری؟! ... وایسا باهات حرف دارم!

به حرفاش توجهی نکردم و چهره کامیار رو دیدم که اونطرف با عجله در حال دویدن و انگار دنبال چیزیه. وقتی منو اینطور دید ، به طرفم اومد و دستاشو به کتتش گرفته بود و عینکشو بالا می داد و با همون کفشهای مجلسیش ، چنان سرعتی داشت که هر آن حس میکردم زمین میخوره. تو دلم گفتم :

- بیا شست! پات نره تو چشمت!!

به روی خودم نیاوردم و راهمو به طرف خونه کج کردم و صدای کامیار رو شنیدم که میگفت :

-خانم سردشتی؟! ... خانم سردشتی!؟!

رومو برگردوندم و دیدم که کامیار داره به طرفم میاد. بهادر هم اون دور داشت تماشا میکرد و آروم آروم به طرف ما گام برمیداشت. خیلی جدی و بدون اینکه هول بشم ، گفتم :

-شما چطور اومدید اینجا؟! ... الان که بالا بودید!

کامیار هم سرشو پایین انداخت و در حالی که زیر چشمی به من نگاه میکرد ، گفت :

-آخه شما با عجله اومدید پایین. نگران شدم!

قبل از اینکه جوابی بدم ، صدای بهادر اومد که میگفت :

-همین جا تموم بشه بهتره!

کامیار به عقب برگشت و از دیدن بهادر تعجب کرد و با لحنی جدی ادامه داد :

-چرا برای ایشون مزاحمت درست میکنی؟

بهادر خنده ای از روی عصبانیت کرد و گفت :

-من یا تو جوجه شهری؟!!

کامیار : درست صحبت کن آقا!!!

بهادر : نکنم چی؟!!

کامیار سکوت کرد و گفت :

-فقط به احترام این خانم چیزی بهت نمیگم!

بهادر : نه جون! من بیا بگو!

منم که تحمل این رفتا! بهادر رو نداشتم ، با حرص گفتم :

-خفه میشی یا نه بهادر؟!

چشمای بهادر گرد شد و دیگه حرفی نزد. رومو به طرف کامیار کردم و گفتم :

-شما هم لطف کنید برید مدرسه. من فردا میام سب کلاس!

کامیار هم عینکشو بالا داد و کُتَشو مرتب کرد و خیلی محترمانه گفت :

-بله حتماً ... منتظرتون هستم.

بهادر هم با خشم به کامیار نگاه کرد و منتظر عکس‌العملی از من بود. حرفی بهش نزدم و سرمو به نشانه دُک کردنش تکون دادم و اونم نرفت و لُج کرد و همون جا موند. از حرص دندوناش به هم میخورد و منم تو دلم از اینکه چرا اینطوری شده و ماجراها انقدر پیچ در پیچ داره اتفاق میفته ، حرص می خوردم و ناراحت بودم. تحمل دیدن این صحنه های تکراری رو نداشتم و آهسته تر از قبل به طرف باغ حرکت کردم. بهادر هم عاجزانه گفت :

-مریم؟!

برنگشتم و به راهم ادامه دادم. صدای بهادر باز هم اومد که میگفت :

-مریم تو رو روحِ مادرت قسم وایسا!!

سب جام میخکوب شدم و نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم و قاب عکسِ مادرم جلوی چشمم اومد. ولی همچنان برنگشتم و گفتم :

-باز چیه؟!

بهادر : من حرفی به کسی نزدم! ... من چو ننداختم! ... باور کن!

-چه درست ... چه غلط ... حرفیه که زده شده! ... پس همیشه کاریش کرد! ... کاری که نباید میشد ، شد!!

دیگه توجهی بهش نکردم و به طرف باغ رفتم. راهی تا باغ نمونه بود و از دِ چوبیِ کنا پرچین رد شدم و موقع بستنِ در ، دستای بهادر اومد جلو و گفت :

-هنوزم نمیخوای با من ازدواج کنی؟!

به حرفای بهادر توجهی نکردم و در رو رها کردم و خیلی آرام پامو روی سنگهایی که جلوم بود ، میذاشتم تا تو گل فرو نرم و برگها به دامنم نچسبه. هرچند کمی از دامنم به زمین کشیده شد و تعدادی هم برگ بهش چسبید. به طرف خونه حرکت کردم و صدای گنجشک هایی که بالای درخت بودند و دارکوبی که تو جنگل مشغول کارش بود ، به گوشم می خورد. یه صدای مزاحم هم کنارش بود و اون صدای بهادر بود که آرام و شمرده میگفت :

-مریم بذار من برات بگم!! ... تو اصلاً اجازه نمیدی حرف بزنی!



به طرف در حرکت کردم و بی اعتنا به بهادر بودم. دلِ چوبی رو باز کردم و وقتی داخل خونه شدم، وسایلمو روی میز گذاشتم و پنجره ها رو باز کردم تا فضای خونه عوض بشه. بهادر هم اومد جلوی در و کمی از گلِ زیر پاهاش روی موکت ریخته بود و وقتی متوجه حساسیتم شد، گفت:

-بیخشید ... حواسم نبود.

خم شد تا اونجا رو تمیز کنه که با دستمال به طرفش رفتم و گفتم:

-نمیخواه ... خودم بلدم تمیزش کنم!

دست از کارش نکشید و دستمالو ازم گرفت و اونجا رو تمیز کرد. زانوهایش روی زمین بود و لباسش کاملاً گلی شده بود. از دیدن قیافه شلخه پلخته اش تو دلم خندیدم و به روی خودم نیاوردم تا پر رو نشه. بعد از اینکه اونجا رو تقریباً تمیز کرد، ایستاد و دستاشو تو هم کرد و همش ها میکرد و میگفت:

-سرده ها ...

منم توجهی نکردم و به طرف آشپزخونه رفتم تا دستمالو توی ظرفشویی بذارم. بعد به طرف میز و وسایلم اومدم و در کمال بی محلی به بهادر، به طرف اتاق رفتم. بخاری رو روشن کردم و صدای بهادر اومد که میگفت:

-دعوتم نمیکنی پیام تو؟

به طرفش رفتم و با صدایی گرفته و سرشار از بی میلی گفتم:

-از همون جا بگو!

بهادر: یعنی پیام تو؟!

اینکه یه حرفی رو دو بار با دو حالتِ مختلف برام بگن، ناراحتم میکرد و برای اینکه لجِ بهادر رو در بیارم، گفتم:

-ممکنه خان عمو برسه ... بد میشه اینجا باشیا ... میدونی که؟! ...

بهادر نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

-آره میدونم. خان عمو از من خوشش نیامد.

و برای حرص در آوردنش گفتم:

-و البته شما هم که غیرت اجازه نمیده با یه دخترِ نامحرم تنها تو یه خونه خلوت حرف بزنی! ... اجازه میده؟!!

حس کردم خُرد شد. البته حس که نه! ... یه جورایی مطمئن بودم که با اتفاقات امروز و ضایع کردنش پیش بچه ها و تحقیرش جلوی کامیار، دیگه عملاً چیزی ازش باقی نمی مونه و خستگی های مزرعه هم به جونش مونده. منتظر عکس العملش بودم و دیدم که لباس به نشانه عصبانیت به هم میخوره و دندوناشم طبق معمول روی هم فشرده میشه. حرفی

نزدم و منتظر موندم تا بهادر چیزی بگه. هنوز به درخواستش جوابی نداده بودم و سعی داشتم تا مسئله تهمت زدن به من حل بشه و بعداً در مورد آینده ام فکر کنم. بهادر تند تند نفس میزد و احساس کردم که دیگه نمیتونه تحمل کنه. هر بار می اومد بهتر با من حرف بزنه ، ولی گند میزد و نمیتونست کارشو پیش ببره. خواست به طرفم بیاد و حرفی بزنه و یه جووری یورش برد اما من به گوشه اتاق پناه بردم و روی بالشت نشستم و با حرص فشارش دادم. بهادر خیره به من شد و گفت :

-چیکار میکنی؟

با نهایت حرص گفتم :

-از دستت ذله شدم ... ولم کن!

بهادر : من مگه چیکارت کردم؟!

-دیگه میخواستی چیکار کنی؟!

بالشت در دستانم دریده شد و پنبه هاش بیرون ریخت. بهادر از تعجب سرش جاش میخکوب شده بود و چشماش گرد شده بود. چند تکه پنبه از روی عجز و ناراحتی روی سرم ریختم و کمی صورتمو چنگ زدم و از شدت عصبانیت با صدای بلند گفتم :

-برو بیروووون!!!

بعد به طرفش رفتم و با حرص نگاهش کردم و دوباره ازش خواستم که بره بیرون. آخر سر هم ناراحت شد و در رو با عصبانیت بست و از ترس تمام وجودم به لرزه افتاد. دندونام محکم به هم میخورد و نمیتونستم روی پاهام بند بشم.

روی صندلی چوبی که کنارم بود ، نشستم و ژاکتمو با تمام زوری که داشتم ، دور خودم پیچیدم. چند قطره اشک از چشمام جاری شد و بابت این اتفاق ، خیلی ناراحت بودم. دلم به خان عمو خوش بود تا هرچه زودتر بیاد و کمکم کنه. نمیخواستم بیشتر از این تحقیر بشم و همه علیها من قضاوت کنن و هرکی که از راه میرسه ، یه چیزی بگه و بره. صدای همه مثل کابوس در سرم میپیچید و خوب نمیتونستم فکر کنم. همش به مامان فکر میکردم. اون اگه الان اینجا بود ، حتماً میتونستم ازش کمک بگیرم. ولی حیف که نیست!

ذهنم درگیر این اتفاق بود و بعد از دقایقی ، بغضم کاملاً ترکید و زار زار شروع کردم به گریه کردن و جز شنیدن هق هق های خودم ، صدای دیگه ای تو اتاق نمی اومد.

بعد از چند دقیقه که آرام شدم ، از روی صندلی بلند شدم و رفتم طرف دستشویی و خودمو تو آینه دیدم. چهره ژولیده پولیده ای پیدا کرده بودم و موهای مشکی ام با پنبه های بالشت در هم آمیخته شده بود و انگار رنگ موهام جوگندمی شده بود و در عرض چند ساعت پیر شده بودم! صدام در نمی اومد و با زحمت زیاد تو آینه میتونستم به خودم سلام کنم! احساس میکردم یه نفر حلقمو گرفته و نمیتونم از اون مسیر همیشگی ، حروف رو کنار هم بچینم و کلمه سلام رو ادا

کنم. به جای حرف زدن سرفه می‌کردم و از اینکه تو این وضعیت قرار گرفتم ، عذاب می کشیدم. چشمام گود برداشته بود و از سیاهی زیر چشمهای عسلی ام مشخص بود که آشفتگی این چند روز ، منو به این حال و روز انداخته.

نزدیک بود گونه هام با سیلی سرخ بشه ولی این بار هم مثل دفعه های قبل ، نشد! نمیدونم چرا انقدر منو عذاب میده و آخر سر نمیتونه حرصشو خالی کنه. هنوز هم فکر میکنه من بچه ام و چون پدر و مادر ندارم ، بهم ترحم میکنه و تا من عصبانی میشم ، میذاره میره و چیزی نمیگه.

بهبود / چالوس / ساعت ۲:۳۰ ظهر :

صدای آشنایی به گوشم میخورد. چشمامو به آرومی باز کردم. بهزاد و سجاد بالا سرم وایساده بودن. صدای بهزاد می اومد که میگفت :

-خوبی داداش؟! ... حالت بهتر شد؟ ... بیا این آب قند رو بخور حالت جا بیاد!

خیسی آب رو توی صورتم حس کردم و گفتم :

-چی شده؟! ... من کجام؟

سجاد خنده ای کرد و گفت :

-پسر عمو جان! ... همینک شما جلوی تالار تشریف دارید! ... برخیزید تا به سراغ بانویتان روید و ایشان را از آرایشگاه منتقل به آتلیه نمایید نقطه.

سجاد همیشه شیرین بازی در می آورد و فضای کمدی در حرفاش جاری بود. مثل همیشه شیش تیغ کرده بود و ریش بُزی معروفش پایین لبش معلوم بود و صورت گردش با دماغ کوچیک و چشمای ورقلمبیده و بابا قوریش در کنار موهای فِر و خرمایی رنگش ، قیافه ای مضحک ازش ساخته بود و با دیدن چهره اش خنده ای بر لبانم نقش بست. با انگشتان دست راستم ، گونه راستمو مالشی دادم و خمیازه ای بلند کشیدم. از جام بلند شدم و لیوان آب قند رو از بهزاد گرفتم و یه سره رفتم بالا. بهزاد هم گفت :

-ماشالا ... چه سرعتی!!

سجاد : از جگوار هم سریع تر میدود این دونه! ... بیخشید اشتب شد ... چه سرعتی در حمل توپ داشتی!

بهزاد : اینم اشتباه بود!

سجاد با دست به سرش زد و گفت :

-من چت کردم امروز!! ... بس که به ما کار میده بابامون!

-من شرمنده ام واقعاً ... امروز اذیت شدی تو و سامان!

سجاد هم خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت :

-دوباره اومد حرف بزنه ، ر\*ید به اعصاب ما!!! ... مثل بچه آدم نمیتونی تو حرف بزنی؟!!

بعد ادای منو درآورد و گفت :

-شرمنده ام واقعاً!!!

-حیف که ازم دو سال بزرگتری ...

بعد لیوانو به بهزاد دادم و در ادامه گفتم :

-وگرنه میدونستم چطوری حالیت کنم!

سجاد : هیچ گ\*هی هیچ دفعه نخوردی و بازم نمیخوری عزیز دلم!

بعد به طرف تالار حرکت کرد و در حالی که صداس ضعیف تر شده بود ، گفت :

-یالا برو آرایشگاه اعصاب ندارم! ... برو عروس منتظرته.

بعد به طرف ما چرخید و کمی نزدیک شد و گفت :

-البته اول میری خونه لباستو درست حسابی میپوشی ... یعنی لباس درست حسابی رو درست حسابی میپوشی ...

-همون!!

سجاد : زهر مار ... بعدش میری پیش عروس خانم!

بهزاد : داداش موهات به هم ریخته! ... پیش آرایشگر نمیری؟!!

سجاد : بیا اینم ر\*یدمان شماره ۲!!

-بسه دیگه ... هرچی هیچی بهت نمیگم! ... خُب شلوغ بودم دیگه!

سجاد : نگو شلوغ بودی که باورم نمیشه!

بهزاد هم بشکن زد و با سجاد همراهی کرد. منم لجم در اومد و گفتم :

-جفتون خرین!

سجاد : شما بیشتر!

بهزاد هم که تا به حال جلوی من از این حرفا نزده بود و همیشه احتراممو نگه داشته بود ، برای تغییر فضای کلام گفت :

-داداش نمیری خونه؟

به طرف ماشین رفتم و دزدگیر رو زدم و گفتم :

-دارم میرم. تو نیمای؟

بهزاد : نه دیگه من هستم پیش سجاد جون!

سجاد هم گونه بهزاد رو بوسید و گفت :

-جوووون!

-ای بترکی بادمجون!

هر سه خندیدیم و بهزاد گفت :

-در امان خدا!

سجاد : اتقو ا... ؛ ماشا ا... ؛ تقبل ا...

-ولت کنم تا صبح ادامه میدی!

سجاد : نه اصلنم اینطور نیست!

بهزاد : هستا!!

سجاد : نه بابا جون بهزاد ... اگه ول کنی یه چیز دیگه میشه!

بهزاد : چی میشه؟!

-خدا شفات بده سجاد!

سجاد : ها همون میشه!

بهزاد : شفا میشه؟!

اومدم تو ماشین و دیگه صداشونو نشنیدم. سوئیچو انداختم سر جاش و استارت زدم. دنده عقب گرفتم و چون تالار تو یه کوچه باریک بود ، راهی واسه دور زدن نداشتم و با سرعت کوچه رو دنده عقب رفتم. سجاد و بهزاد هم برام دست تکون دادن.

وقتی به سر [کوچه رسیدم ، یادم افتاد که گوشیمو چک کنم. دیدم ۲ تا تماس بی پاسخ از نیکی و سه تا پیام ازش دارم و با خودم گفتم :

-پس چرا این بهزاد ابله به من چیزی نگفت؟!

فوراً به نیکی زنگ زدم و با اولین زنگی که خورد ، گوشو برداشت و گفت :

-الو؟! ... بهبود؟! ... کجایی؟! ... خوبی؟! ... طوری که نشده؟! ... چرا گوشیتو جواب ندادی؟! ... بهزاد چی میگه دیر میرسیم؟! ... نگران شدم ... الو؟! ... الو؟!

از اینکه پشت سر هم حرف زد ، جا خوردم و هیچ وقت نیکی رو انقدر هول ندیده بودم. آرام و با لحنی صمیمی گفتم :

-سلام خانم خوشگل خودم. چرا انقدر هولی عزیزم؟!

نیکی هم مضطرب جواب داد :

-کجایی تو؟! ... هیچ معلومه؟!

-شرمنده خانمی. من تو تالار بودم. گوشیم تو ماشین جا موند.

نمیخواستم چیزی از حال رفتنم بدونم و برای همین یه جوری راست و ریستش کردم و سعی کردم که بو نبره. برای اینکه اطمینان حاصل کنه که خوبم ، گفتم :

-ماه بانو کارشون تموم شده؟

نیکی هم کمی آرام شده بود و با استرس کمتری گفت :

-آره تموم شد. کی میرسی؟

-من یه سر برم خونه و لباسمو کامل بپوشم ، اومدم پیشت!

نیکی : مگه لباس با خودت نبردی؟!

-چرا آوردم. ولی یه چیزایی کم و کسر دارم.

تازه فهمیدم که حواسم به لباسم نبوده و کُتم تو ماشین هست و فرصت رو غنیمت شمردم و تو دلم گفتم :

-پس حالا که وقت هست ، یه سر میرم آرایشگاه و یه کم دیرتر میرسم.

نیکی : ولی من که صبح دیدمت ، کامل بود لباست ...

بعضی وقتا رو حرفاش تأکید خاصی داشت و نمیتونستم بهش دروغ بگم. تلاشمو کردم که چیزی از غش کردنم نفهمه و برای اینکه دروغ گوی خوبی نبودم ، دست و پامو گم کرده بودم. با همون لحن صمیمی و به دور از استرس گفتم :

-نه دیگه. یه سرم میرم آرایشگاه. واسه همین یه کم طول میکشه. عطرمو جا گذاشتم.

تو داشبورده نگاه می انداختم و دیدم واقعاً هم سرِ جاش نیست و خدا رو شکر کردم که دروغ نگفتم. نیکی هم ملتفت شده بود و گفت :

-باشه. پس کی میای؟

کمی فکر کردم و به ساعت نگاه کردم و گفتم :

-ایشالا ساعت ۳ و ربع اونجام. خوبه؟

نیکی : باشه. پس من به آتلیه خبر میدم.

-دست گلت درد نکنه. من خودمو میرسونم بهت.

نیکی : منتظرتم.

گوشیو گذاشتم روی صندلی و به سرعت به طرف خونه رفتم. عطرمو برداشتم و بعد از اینکه کتَمو پوشیدم ، دوباره تو ماشین نشستم تا اینکه گوشیم زنگ خورد. شماره جاوید بود و گفتم :

-بله؟! ... جانم جاوید جان؟

جاوید با صدایی که زیاد واضح نبود ، گفت :

-به ... بود ... من ... دا ... رم ...

درست حسابی نمی شنیدم و گفتم :

-چی میگی؟ ... واضح حرف بزن بینم.

سوئیچو چرخوندم و ماشین چند سانتی به جلو حرکت کرد. فهمیدم که ماشین تو دنده ست و دنده رو خلاص کردم و دوباره استارت زدم. ماشین روشن نشد. جاوید قطع کرد. صداش واضح نمی اومد. سوئیچو دوباره چرخوندم و ماشین باز هم روشن نشد. کلافه شدم و زدم روی فرمون و گفتم :

-آه ... لعنتی!

از ماشین پیاده شدم و اصلاً حواسم به عقب نبود که دیدم یه پراید با سرعت از کنارم رد شد و راننده هم از داخل ماشین گفت :

-کجایی عمو؟!

نزدیک بود بزنه بهم و منم دستمو به نشانه عذرخواهی براش تکون دادم و اونم گاز داد و رفت. کاپوتو باز کردم و شماره جاوید رو گرفتم. جاوید برداشت و بعد از ۲ ثانیه دوباره قطع شد. گوشیه گذاشتم تو جیب کتَم و کاپوتو بالا دادم و دو تا تقه به قسمت کناری موتور زدم و گفتم :

-جون مادرت بازی در نیار! ... باز پیکان بودی دلم نمی سوخت! ... از پرشیا بعیده دیگه!

دِ کاپوتو بستم و دوباره استارت زدم. ماشین روشن شد و فرمونو بوسیدم و گفتم :

-نوکرتم به مولا!

گوشیم دوباره زنگ خورد و از تو جیبم درآوردم و در حالیکه حواسم به آینه بغل بود و آرام از تو پارک در می اومدم ، گفتم :

-الو؟! ... جاوید؟!

جاوید با صدایی که دیگه واضح بود ، گفت :

-الو؟! ... بهبود جان صدا میاد؟

-آره آره ... بگو کارتو

جاوید : آقا شرمنده واقعاً ... جای درست حسابی نبودم. یعنی تو راه تهرانم. واسه همین آنتن نمیده!

-نه بابا! ... این چه حرفیه؟! ... در خدمتم.

جاوید : بهبود ببین! ... من ممکنه نرسم بیام!

تعجب کردم و با لحن پرسشی گفتم :

-چرا اونوقت؟!

جاوید : آخه سپهر گفتم یه کم دیرتر میرسه ... کارِ منم واجبه!

-مگه کجا با سپهر قرار گذاشتی؟

جاوید : گفته میاد عوارضی کرج!

مُخم سوت کشید و گفتم :

-چی؟! ... عوارضی کرج؟!

جاوید : آره



-پسر این همه راهو میری؟ ... من فکر کردم میاد گچسری جایی ... همین نزدیکیا میاد ... ولی حالا عوارضی کرج که خیلی دوره!!

جاوید : آخه امشب واسه عروسی دانا سرش شلوغه! ... فرصت نمیکنه این همه راه بیاد تا چالوس یا همون نزدیکترش ، گچسرا!

-آهان ... آره یادم اومد. گفته بودی واسه عروسی سرش شلوغه.

جاوید : آره

-خُب! ... یعنی من منتظرت نباشم؟

جاوید : نمیدونم والا ... شاید نرسم!

-باشه حالا اشکالی که نداره. اگه تونستی بیا حتماً.

جاوید : چشم

-قربونت ... فعلاً

جاوید : خداحافظ

گوشیو دوباره گذاشتم روی صندلی و خوردم به ترافیک. کلافه از خودم پرسیدم :

-این وقت از روز چرا باید ترافیک بشه!؟

تقریباً نیم ساعت تو ترافیک بودم تا اینکه آخرش معلوم شد دو تا ماشین با هم تصادف کردن و آمبولانس هم کمی جلوتر بود و برانکار با خودش آورده بود. یه آقای اون وسطا داشت میزد تو سر خودش. شیشه ماشینو پایین دادم و شنیدم که میگه :

-وای زندگیم رفت ... زخم رفت ... خدایا ...

همینطور که آرام حرکت میکردم ، دیدم با برانکار خانمی رو دارن میبرن طرفِ آمبولانس و احساس کردم که اون خانم کس و کارِ اون مرده هست و دلم به حالش سوخت. یه جورایی تو دلم نگرانی افتاد و احساس بدی بهم دست داد. یاد حرفای مامان افتادم که همیشه اینجور وقتا میگه یه صدقه بذار کنار و منم فوراً ۱۰۰۰ تومن از کیفم درآوردم و گذاشتم جلوی دنده ماشین که یادم باشه بندازم تو صندوق صدقات! ... تو دلم چند تا صلوات فرستادم و زیر لب گفتم :

-لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم

و فوت کردم. نفس عمیقی کشیدم و کمی که گذشت وارد کوچه ای شدم که آرایشگاه اونجا بود. آرام آرام حرکت کردم و درست رو به روی آرایشگاه پارک کردم. دسته گل روی صندلی عقب بود و منم که از هر نظر تکمیل بودم. اصلاً حواسم

نبود که برم آرایشگاه و تو آینه به خودم نگاهی انداختم و دیدم که قیافه ام خوبه و موهامم که خودم سشوار کشیده بودم و عطر زده بودم. از ماشین پیاده شدم و دسته گل رو از صندلی عقب برداشتم و خیلی آروم حرکت کردم. جلوی آرایشگاه رسیدم و با آرامش و خونسردی هرچه تمام تر زنگ زدم. به ساعت نگاهی انداختم و دیدم عقربه ها ۳:۱۵ رو نشون میدن و از اینکه بدقول نشدم ، خوشحال بودم و چهره نیکی رو تو ذهنم جلوی خودم آوردم و رو لبام خنده نقش بست.

نیکی / چالوس / ساعت ۲:۰۰ ظهر :

چشمام به زنگ بود و مستانه هم آیفون رو برداشت. منتظر بودم که بگه بهبود داره میاد بالا و نامحرما هم برن چادر سرشون کنن ... ولی گفت :

-مینا جون؟!

منظورش خانم باقری بود. خانم باقری هم به نیکی گفت :

-کارت تمومه خانم کوچیک!

نیکی هم خودشو تو آینه نگاه میکرد و به از این ناراضی بود که چرا خیلی آرایش نشده. ولی از آرایش خانم باقری رضایت داشت و داشت به نیلو پز میداد. خانم باقری هم به طرف آیفون رفت و همه به او خیره شده بودن.

خانم باقری رو به مستانه در حالیکه دستش روی آیفون بود ، گفت :

-کیه؟

مستانه : مثل همیشه فرهودی!!

خانم باقری هم از روی تأسف سرشو تکون داد و با صدایی کسل کننده گفت :

-اووووف!

بعد آیفون رو جلوی دهانش گذاشت و گفت :

-بله جناب فرهودی؟! ... بله بله ... درسته ... باشه چشم ... میدونم ... بله حتماً ... قربان شما ... خداحافظ!

آیفون رو گذاشت سر [ جاش و رو به مامان و خاله نگین گفت :

-نمیدونی خانم فدایی! ... کلافه کرده منو این آقا!

مامان نگران گفت :

-چی شده خانم باقری؟

خانم باقری : هیچی نرگس جون! ... این آقای صاحب خونه بود. یه پیرمرده خرفتییه که نگوا! ... تا سر ماه میشه ، میاد یادآوری میکنه که کرایه آرایشگاه عقب نیفته!

خاله نازی : سر ماه نشده که!

خانم باقری : منم دردم همینه! ... هنوز ۴ روز مونده و عادتشه که بیاد یادآوری کنه!

نیلو : خُب بهش بگید من که مشکلی تو پرداخت ندارم که شما هی میای میگی!!

خانم باقری به طرف نیلو چرخید و گفت :

-نه نیلوفر جان! ... یه بار کرایه آرایشگاه ۳ روز عقب افتاد و این آقا از اون به بعد بیچاره کرده منو!

مامان : به بُنگاه بگو که اینطوری میکنه این آقا ... یه شکایتی چیزی ...

تو حرفاشون از اومدن بهبود و عروسی من خبری نبود! ... حوصله گوش کردن به حرفاشونو نداشتم و میخواستم هرچی میشنوم از بهبود باشه! ... نمیدونستم چرا همون لحظه ای که چشمامو بستم و رفتم تو رویا ، چهره بهبود رو اینطور آشفته دیدم؟! ... جوابی برای این سؤال نداشتم و منتظر بودم تا خودم بهبود بیاد.

کمی گذشت و حرفای خانم باقری و کاله بقیه تموم شد و بهبود هم تماسی نگرفته بود. مامان به حالت نگران اومد سمتم و گفت :

-مامانی یه زنگ به بهبود بزن ببین کجاست پس؟! ...

-زنگ زدم بهش! ... جواب نداد!

مامان : چرا؟

-نمیدونم!

نیلو هم جلو اومد و گفت :

-اس هم دادی؟

-آره بابا ... اس ام اس هم دادم ولی خبری ازش نیست!

تو همین حرفا بودیم که خودم بهبود زنگ زد. گوشیتو برداشتم و فوراً گفتم :

-الو؟! ... بهبود؟! ... کجایی؟! ... خوبی؟! ... طوری که نشده؟! ... چرا گوشیتو جواب ندادی؟! ... بهزاد چی میگه دیر میرسیم؟! ... نگران شدم ... الو؟! ... الو؟! ...

خیلی تند تند حرف میزدم و به بهبود مجال صحبت کردن رو نمیدادم. بهبود هم آرام و صمیمی به من گفت :

-سلام خانم خوشگل خودم. چرا انقدر هولی عزیزم؟!

کمی عصبانی شدم و گفتم :

—کجایی تو؟! ... هیچ معلومه؟!

بهبود هم با همون لحن گفت :

-شرمنده خانمی. من تو تالار بودم. گوشیم تو ماشین جا موند.

احساس کردم کمی کسبله و منتظر شدم تا باقی حرفشو بزنه. ادامه داد :

-ماه بانو کارشون تموم شده؟

یه کم آرام شدم و گفتم :

-آره تموم شد. کی میرسی؟

بهبود : من یه سر برم خونه و لباسمو کامل بپوشم ، اومدم پیشت!

تعجب کردم و یالابا لباسش که صبح تو ماشین بود ، افتادم و گفتم :

-مگه لباس با خودت نبردی؟!

بهبود : چرا آوردم. ولی یه چیزایی کم و کسر دارم.

منم حالت سؤالیتم تغییری نکرد و ادامه دادم :

-ولی من که صبح دیدمت ، کامل بود لباست ...

بهبود : نه دیگه. یه سرم میرم آرایشگاه. واسه همین یه کم طول میکشه. عطرمو جا گذاشتم.

به خودم گفتم :

-حالا بیخیال ... مهم اینه که داره میاد.

از اضطرابم کم شده بود و گفتم :

-باشه. پس کی میای؟

بهبود با کمی مکث گفت :

-ایشالا ساعت ۳ و ربع اونجام. خوبه؟

یادم افتاد که به آتلیه خبر ندادم و گفتم :

-باشه. پس من به آتلیه خبر میدم.

بهبود : دست گلت درد نکنه. من خودمو میسونم بهت.

-منتظرتم.

گوشی رو گذاشتم کنار دستم و مامان هم گفت :

-خُب! ... پس تا بهبود بیاد یه نیم ساعتی رو وقت داریم.

دوباره بقیه شروع کردن به حرف زدن و نیلو هم اومد جلو و گفت :

-دَمَخ نباش دیه فیسقیلی! ... گفت که میاد دیه! ... پاشو ببینم!

دستم گرفت و به نیکا اشاره کرد که بیاد طرفمون. نیکا دست چپ و نیلو هم دست راستمو گرفت و منو از جام بلند کردن و عمه شهین هم که همچنان مشغول حرف زدن با بقیه بود ، با دیدن این صحنه به وجد اومد و باز شروع کرد به شعر خوندن و همه شروع کردن به دست زدن و رقصیدن.

تقریباً نیم ساعت رو رقصیدیم و منم روی صندلی نشسته بودم و داشتم دست میزدم. اما تو دلم دلهره بود و نمیتونستم آروم باشم و منتظر بودم تا بهبود برسه و باهاش حرف بزنم و بدونم که در سلامتِ کامل هست و احیاناً مشکلی نداشته باشه. چند بار تو دوران نامزدی ، احساس کردم که نفسش میگیره و وقتی با هم می دوییدیم یا کمی باهاش شوخی میکردم ، نفسش یهویی میگرفت. تو بچگی اینطوری نبود ولی حالا این موضوع منو نگران کرده بود. سعی کردم ظاهرمو جلوی بقیه حفظ کنم و صحبتام با بهبود رو بذارم واسه وقتی که خودش میاد. با صدای زنگ ، همه یک صدا گفتن :

-بهبوده!

نیلو هم به طرف من برگشت و گفت :

-آهای عروس خانم! بی حال! ... بیا تحویل بگیر آقاتونو! ... با ما که نرقصیدی و فوراً نشستی! ... بیا با آفات برقص.

بعد هم زد زیر خنده و طبق معمول دو تا چال روی گونه هاش افتاد و چشمای عسلیش مثل همیشه برق میزد. موهاش مصری بود و مثلاً میخواست مُدِل متفاوتی نسبت به بقیه درست کنه و واقعاً هم همین طور بود. دستاش ظریف و باریک و بینیش هم که عمل کرده بود و داده بود بالا و همش بهش میگفتم عملی! ... لبهاشم که مثل همیشه کشیده بود و تو صورت گردش ، خودنمایی میکرد.

مستانه هم که انگار دربار کن بود ، آیفون رو برداشت و گفت :

-بله؟! ... بله بله ... الان میگم.

مستانه برگشت و رو به من گفت :

-عروس خانم! ... آقاتون اومد!

منم از جام بلند شدم و در حالیکه حواسم همچنان به نیلوفر بود ، گفتم :

-باشه الان میام.

به طرف نیلوفر اومدم و دستاشو گرفتم و تو گوشش گفتم :

-بگم سورپرایزمو؟

نیلوفر هم دستامو به گرمی فشار داد و گفت :

-برو بگو بینم چه میکنیا!

تو چشماش نگاه کردم و آرام گفتم :

-تابلو که نمیکنی؟! ... نفهمن بقیه؟

نیلوفر : آی کیو جان! ... اینطوری که تو داری الان حرف میزنی ، بیشتر تابلوئه که! ... برو من دهنم قرصه! ... حواسم هست.

خواستم دستامو از دستاش جدا کنم که نداشت و تو گوشم گفت :

-ولی زیاد دور نشینا!

-نه میایم زود!

نیلوفر هم چشمکی زد و گفت :

-به سلامت عزیز دل خاله!

طبق عادت معمول ، جفتمون چشمامونو بستیم و با صدای جیغ ماندی گفتیم :

-عاجتممممممممممممم!

مامانی هم گفت :

-دوباره خُل بازیشون شروع شد!

مامان : بدو دیگه بهبود منتظره!

نیکا : خدا شفایتان دهد!

خاله نگین : بیا نیکی جون از زیبا قرآن رَدت کنم.

بقیه هم جمله های تکراری و خدا به همراست بهم میگفتن و این وسط مونا ساکت ترین عضو جمع بود و حتی جیک هم نزد و هر از گاهی فقط تیکه مینداخت و زن عمو سیمین با عوض کردن بحث ، سعی داشت کلماتی رو که مونا به زبون می آورد ، فراموش کنیم.

اومدم جلوتر و از زیر قرآن رد شدم و بوسیدمش. سه تا شاخه گل رز هم کنارش بود و بوییدمش و گفتم :

-اجازه هست؟

به چشمای پر از اشک مامان و نیکا نگاه کردم و مامان با بغض گفت :

-برو خدا به همراست!

نیکا نتونست خودشو کنترل کنه و پرید تو بغل نیلوفر و چند قطره از چشمم اومد و منم برای اینکه بخندونمش ، گفتم :

-خواهری گونه هاتو نیگا کن! ... اشکات مشکی ان!

بقیه هم فهمیدن و زدن زیر خنده. نیکا هم خنده اش گرفت و منم آرام از در بیرون اومدم.

مهرنوش کفشها رو کنار زد و منم چند قدم برداشتم و دیدم صدای پا میاد. قدمهای بهبود بود. میشناختمشون ... من چند گام برداشتم و بهبود هم چند قدم به طرفم اومد ... سرمو بالا آوردم و بهبود رو دیدم که با کت و شلوار زغالی رنگ و پیراهن سفید و کراوات زرشکی و دسته گل زیبایی که به دستش بود ، داره به سمتم میاد و چند قدم بالا اومد. چشمم به چشمای مشکی رنگش افتاد. موهای تمام مشکی و پر کلاغیش به همراه چشم و ابروی مشکی و مژه های بلندش ، بیش از پیش تو چشمم بود و خودنمایی میکرد. نوک بینی کاملاً صاف و یک دستش مثل همیشه برق میزد. وقتی سیبیلشو میزنه ، لبها بالاایش ناپدید میشه و انقدر نازکه که دیده نمیشه. برعکسش ، لبها پایینش مثل همیشه صورتی رنگ و کشیده بود. چونه اش طبق معمول چال داشت. دستهام میلرزید ... استرس زیادی داشتم ... به یک باره یاد همه حرفای گذشته و اتفاقات قدیم افتادم ... هرچی که بین ما گذشته و باعث شده تا امروز زن و شوهر باشیم ... همه چیز مثل دور تنه یک فیلم ، جلوی صورتم اومد و آخرش به آرایشگاه و دیدن چهره بهبود رسید. آرام و با لحنی کاملاً صمیمی که فقط مختص خودم و خودش بود و برای دیگران از این لحن استفاده نمیکرد ، گفت :

-سلام عروس خانم

آب دهانمو قورت دادم و همچنان تند تند نفس میزد. اشک تو چشمم جمع شده بود. از حساس بودنم خبر داشت و برای اینکه از این حساسیت کم کنه ، دستشو جلو آورد و گفت :

-افتخار میدی به بنده؟!

دستشو گرفتم و گفتم :

-سلام آقا داماد ... اختیار دارید ...

با صدای کر کشیدن عمه شهین ، همگی دست زدن و عمه شهلا هم همراهیش کرد و کر کشید. به آهستگی حرکت کردیم و از پله ها پایین اومدیم و رسیدیم جلوی در. بهبود در رو باز کرد و به محض اینکه خارج شدیم ، صدای آشنایی می اومد که گفت :

-آماده؟!

و از ما دو نفر عکس انداخت و برق فلش دوربین تو صورتم خورد و گفتم :

-چی بود؟!

سامان خندید و گفت :

-سورپرایز امروز من بود! ... حتی یه کدومتون نرسیدین که فیلمبردار کو!!

انقدر استرس اومدن بهبود رو داشتیم که یادم رفته بود از فیلمبردار بپرسم و بهبود هم با من از در خارج شد و دیدم یه خانم و آقا دارن ازمون فیلم میگیرن. بهبود رو دیدم که از تعجب دهانش باز بود و بعد از مکثی ، گفت :

-ای وای ... راست میگی! ... یادم رفت هماهنگ کنم!

سامان اومد جلو و گفت :

-اشکال نداره بابا ... الان که مشکلی وجود نداره ... پس بخند!

نگاهمو از چهره بهبود برداشتم و دیدم که همچنان داره میخنده و منم همراهش خندیدم. یه ماشین اون دست کوچه پارک کرد و عمو سالار از توش بیرون اومد و نفر بعدی هم بابای من بود که از در عقب بیرون می اومد. سامان هم به عقب برگشت و گفت :

-به افتخار آقا فتح ... بزن اون کف قشنگه رو!

همگی دست زدن و بابا هم جلو اومد و با بهبود دست داد و رو به هر دومون گفت :

-خوشبخت بشین بابا جان!

بعد کنار اومد و نفر بعدی که داشت اضافه میشد ، کسی نبود جز بابای بهبود!

فصل پنجم:

کریم به همراه راننده از اتوبوس پیاده شدن. راننده بعد از دقایقی اومد بالا و رو به جمعیت گفت :

-آقایون و خانمها!!! ... ببخشید یه کم طول میکشه. فکر نمیکردم ماشین پنجر بشه. اما اتفاقه دیگه ، پیش میاد. شرمنده ... میخوایم لاستیکشو عوض کنیم. هرکی اگه میخواد پیاده بشه و تو همین رستوران کناری نهار بزنه ، بره بزنه که کار



ما نیم ساعتی طول میکشه. چند نفر مثل همون پیرمرده شروع کردن به غر زدن و عده ای هم با او همراهی کردن و پیچ پیچ میکردن. تعدادی هم پیاده شدن که برن رستوران و نمازخونه کنارش. منم همینطوری روی صندلی نشسته بودم و هنوز از طرف نیما پیامی دریافت نکرده بودم. تو دلم گفتم :

-مردیکه پا شکسته کچل! ... حالا این وقت پا شکستن بود؟ ... چی میشد پات مثل آدم سالم بود و می اومدی تهران و با هم امروزو می گردوندیم؟!

بعد از دقایقی از طرف نیما پیام اومد :

-سلام ماهی ... ببین من هستم تو بیا. ساعت چند میرسی؟

همچین گفت من هستم که انگار خودم اینو نمیدونستم. واسش نوشتم :

-ظهر میرسم دیگه.

اس ام اس بازیمون شروع شد و تازه فهمیدم گوشی دلم دستش نبوده. چون هر وقت گوشی دلم دستش باشه ، جوابمو میده. دوباره نوشت :

-الان که ظهره دیوانه.

به ساعت نگاهی انداختم و دیدم ۲ شده! نیما راست میگفت. باید حداقل تا ۴ میرسیدم بهش که یه جوری خودمو به تهران میرسوندم و ساعت ۶-۷ می اومدم تهران. دوباره بهش پیام دادم :

-الان که این لکنته ای که توش سوالم ، خراب شده. تا ۳ نهایت ۴ دیگه پیشتم.

نیما : خسته نباشی. دیگه میخواستی همون ۳-۴ هم نیای؟! ... باشه بدو. غذات حاضره.

-غذا نمیخوام. دوربین میخوام.

نیما : تو که اول غذا میخواستی.

-دیرم میشه دیگه.

نیما : باشه پس عجله کن که دیرت نشه.

-چشم. دستور شما رو کم داشتیم و شکلک عصبانی رو زدم.

نیما : خواهش میکنم و شکلک خنده زده بود.

گوشی رو تو جیب پالتوم گذاشتم. هوا شدیداً سرد بود و دریغ از آفتاب تو آسمون. فضای دل انگیزی نبود و هر لحظه به سرما اضافه میشد اما جاده چالوس مثل همیشه زیبا بود و از دیدنش سیر نمیشدم. اصلاً یکی از بهونه های من واسه رفتن پیش نیما همین جاده چالوس بود که همیشه با ماشین میرفتم و حالا که ماشینم خراب شده بود و صبح هم کلی

سلا همین ماجرا معطل شدم و نتونستم به کارام تو اداره برسم. گوشیم تک زنگی خورد و فهمیدم واسم پیام اومده. گوشی رو چک کردم و دیدم پریناز پیام داده :

-سلام ماهان ... کجایی الان؟

-سلام ... تو راهم. اتوبوسه خراب شده. تا یکی دو ساعت دیگه چالوسم.

پریناز : با عموی من برگرد.

بهش زنگ زدم و اونم بعد از دو تا زنگ ، برداشت و گفت :

-بله؟ ... چی شد؟

-چرا با عموت برگردم؟

پریناز : آخه اون چالوسه. کارش ۴ تموم میشه.

-من که عموتو نمیشناسم.

پریناز با لحن شیطنت باری گفت :

-خُب آشنا میشی هنرمند.

-یه جوریه آخه.

پریناز : چه جوری؟

-خجالت میکشم.

پریناز هم خندید و گفت :

-تو و خجالت؟

-خُب من با تو راحتم. با عموت که راحت نیستم.

پریناز : نه بابا خجالت نداره. عموی من آدم لارجیه. بهت که گفتم. خانواده من همه چیو میدونن.

-آره گفتم. ولی ...

پریناز : ولی چی؟

-خانواده من که نمیدونن.

پریناز : منظورت دختر خالته؟

-منظورم دختر خالم نیست. منظورم قضیه دختر خالمه.

پریناز : آره همون بود منظورم.

-آره دیگه. مامان هنوز یادش نرفته.

پریناز : ای بابا ... امروز مگه عروسیش نیست؟

-چرا!!

پریناز کمی مکث کرد و گفت :

-چالوس زندگی میکردن؟

-آره!

پریناز با حالت نگران گفت :

-تو که نمیخواهی بری عروسیش؟

-من؟

پریناز بغض کرده بود و گفت :

-نکنه این دوربین گرفتن از نیما بهونه بوده که بری عروسیش؟!

-پری؟ ... این چه حرفیه میزنی؟

پریناز : اینطوری حدس زدم.

-حدست غلطه.

پریناز : مطمئن باشم؟

-معلومه که آره. من میرم دوربینو میگیرم و برمیگردم. با خودم عموتم میام که خیالت راحت باشه که میام تهران و چالوس

نمی مونم. خوبه؟

پریناز هم که انگار خیالش راحت شده بود ، گفت :

-آره. مرسی.

-حالا مشخصات عموتو بهم بگو.

مشخصات عمومی پریناز رو ازش گرفتم و گوشی رو داخل جیب پالتوم گذاشتم و منتظر موندم تا کار راننده و کریم تموم بشه. غرغره‌های پیرمرد و عشوه و نازهای مژگان و مهرداد تمومی نداشت. اون خانمی که ردیف جلو نشسته بود، با پسرش از رستوران برگشت و پسرشم مدام میگفت :

-غذاش خوشمزه بودا مامان.

مامانش هم هی میگفت :

-هییس! ... آروم تر حرف بزن.

ولی پسره همچنان با صدای بلند حرف میزد. کل مسیر رو خواب بود و انگاز بعد از خواب و غذا، انرژی گرفته بود و حرف زدنش تموم نمیشد. چشمم خورد به مادرش و مادرش هم گفت :

-بیخشید تو رو خدا اگه صداس بلند!

لبخندی زدم و گفتم :

-نه خانم ... این چه حرفیه؟ ... منم بچه بودم شور و شوقم واسه حرف زدن زیاد بود.

پسرش هم انگار غیرتی شد و فوراً گفت :

-مامان؟! ... بابا تو چالوس منتظر مونه؟

مادرش هم سرشو تگون داد و گفت :

-آره دیگه. چند بار میپرسی؟

ولی این پرسش رو فقط من که مثل پسرش، مرد بودم فهمیدم و مادرش نفهمید. پسره هم برگشت و به من نگاهی انداخت. بچه ای با سن حدود ۱۱ سال که بهش میخورد سال آخر دبستان باشه و از سرما، کلاهی روی سرش گذاشته بود و دستکش دستش بود و کاپشن قرمز رنگی به تن داشت. چشمای سبز رنگ به همراه بینی قلمی کوچیک و لبهایی کوچیک تر و ابروهایی قهوه ای رنگ داشت. مادرش هم حدود ۳۵ سال میخورد. کلاهو از رو سرش برداشت، چون کریم بخاری رو روشن کرده بود و از هواکش بالای سرمون، هوای گرم می خورد بهمون. کریم با صدای بلندی گفت :

-آقایون و خانما ... همگی سوار شدین؟ ... حرکت کنیم؟

همگی یک صدا گفتن :

-بله ... بله

یه آقا از اون عقب داد زد :

-آقا راه بیفت دیگه. هنوز کلی راه مونده ها.

راننده هم عذرخواهی کرد. شخص محترمی بود. از این راننده های اخمو و گنده دماغ نبود. مثل بقیه راننده ها سیبیل کلفتی داشت و هیکلی چاق. هرکی میدیدش ، میگفت که این شوفره و بهش می اومد. خیلی تو بلِ چهره اش نرفتم و وارسیش نکردم و فقط مشخصات ظاهریش که همه میدیدن ، به نظرم جالب اومد. راننده هم از پشت فرمون گفت :

-یه جوری میرم که سه سوته برسین چالوس و ساری.

پیرمرد که پشت سرم نشسته بود ، گفت :

-قربونت ، یه جوری برو که سالم برسیم. نه اینکه داغون برسیم و زود!

همه باهاش موافق بودن و اکثر جمعیت گفتن :

-بله ... بله

هدفونو توی گوشم گذاشتم و حس کردم نیازی به شنیدن حرفاشون ندارم.

ساعتی گذشت و منم تو خیالاتم بودم. امروز خیلی جالب نبود برام. صبح که پریناز مشکل داشت و نتونست بره شرکتش و بعدش با هم قرار گذاشتیم که بریم شورای حل اختلاف برای مشکل پدرش و بعد هم براش درستی گرفتیم و فرستادمش خونه. در حالی که خودم دوست داشتم برسونمش ولی ماشینم خراب شده بود. با تاکسی رفتیم جلوی خونه پریناز و بعد از اینکه رسوندمش ، رفتم طرف خونه و یه نیسانی دیدم و بوکسلش کردم و رسوندمش جلوی مغازه فؤاد و ازش خواستم که تعمیرش کنه. حالا هم که دیر شده بود و باید هرچه زودتر میرسیدم پیشِ نیما تا دورینو ازش بگیرم. فقط از خدا میخواستیم این یه تیکه آخر رو ختم به خیر کنه. از مامان هم خبری نبود و فعلاً که امروز گیر نداده بود که کجایی و بعد از دعوی دیشب ، خبری ازم نگرفته بود و صبح هم نگفت چرا میری و کی میای؟! ... اولین نوه پسری فامیل بودم و از همه بی اهمیت تر بودم. هیچ کس نبود که به من توجهی کنه ، حتی خانواده ام. تنها کسی که براش مهم بودم ، پریناز بود که تازه ۴ ماه باهاش آشنا شده بودم و کاملاً اخلاقش به من میخورد و تصمیم داشتم باهاش ازدواج کنم. خودش گفته بود که کسی تو زندگیش نیست و با وجود اینکه همکاراش مردن ولی مزاحمتی براش ندارن و خیالم از این بابت راحت بود.

سپهر / تهران / ساعت ۱۲:۰۰ ظهر :

نمیدونم چرا؟! ولی یه چیزی به من میگفت که دنبالشون برم. گذاشتم یه کم بگذره و بعد از اینکه از تو پنجره پاگرد اون طبقه دیدمشون که رفتن بیرون ، پله ها رو پایین رفتم و خودمو رسوندم جلوی در. خوشبختانه پریناز منو نشناخته بود و منم از فرصت استفاده کردم و کنار همون دکه روزنامه فروشی ، دو تایشونو می پاییدم. یه کم گذشت و اونا هم اونور خیابون بالا سِ ماشین ماهان بودن و کاپوت هم بالا زده شده بود. گوشیم زنگ خورد و دیدم جاوید داره زنگ میزنه. به صفحه گوشی خیره شدم و با حرص گفتم :

-آه ... لعنتی! ... حالا وقت زنگ زدن بود؟!

جوابی ندادم و منتظر موندم تا حواسم پرت نشه. دوباره زنگ خورد و بعد از دو تا زنگ خودش قطع شد. برای بار سوم زنگ زد و دیگه دیدم خیلی ضایع میشه اگه جواب ندم. بالاخره جواب دادم :

-الو؟! ... سلام جاوید ... خوبی؟

جاوید هم با لحنی عجولانه و کمی اخم گفت :

-الو؟! ... سپهر؟! ... کجایی تو؟! ... این همه من زنگ زدما! ... انگار نه انگار!

-تهرانم دیگه جاوید ... کجا باید باشم؟

ماهان با دست زد به بغل ماشین و محکم درِ کاپوت رو بست و پالتوشو از تو ماشین درآورد و بعد از اینکه دزدگیر رو زد ، با پریناز حرکت کرد و به حالتی که انگار میخواد ماشین بگیره ، تو لاینِ اول وایساده بود و دستشو تکون میداد و از پریناز میخواست که عقب تر بایسته.

صدای واضحی از پشت تلفن نمی اومد و دیدم یه نفر غریبه داره حرف میزنه :

-الو؟ سپهر؟

از این انتظار پشت تلفن خسته شده بودم و از اینکه پریناز رو کنار ماهان می دیدم ، کلافه بودم و حرصم در می اومد. با صدایی که ناله مانند بود ، گفتم :

-بله؟ جانم؟ شما؟

اول که جاوید زنگ زد و حالا هم یکی دیگه که صدایش کمی آشنا بود ، داشت باهام حرف میزد. حتماً اگه یه خورده دیگه میگذشت ، یه نفر دیگه می اومد پشت خط و کمی هم خنده ام گرفته بود.

اون صدا دوباره گفت :

-بابا سپهر منم بهبود!

برق از سه فازم پرید. تو دلم گفتم :

-بهبود؟! ... مگه میشه؟ ... بعد از این مدت دوباره بهبود و اونم کنارِ جاوید؟!!

البته شک کردم که واقعاً همون بهبود باشه و در حالی که حواسم به پریناز و ماهان بود که سوار ماشین میشدن و منم به یه پراید گفتم :

-دریست!

با صدایی آرام گفتم :

-بهبود ترقه؟

بهبود : تو هم که میگی ترقه!

خوشحال شدم که خودشه و در حالیکه با دستم ماشین آر.دی جلویی رو به راننده نشون میدادم که تعقیبش کنه ، گفتم :

-آخه همه به این اسم میشناسنت. چطوری پسر؟

بهبود : قربانت. کجایی؟

-من تهرانم. یادم رفته قضیه جاوید رو.

بهبود : اشکالی نداره. بیا عروسی من!

بازم تعجب کردم از اینکه بهبود این حرفو زد و همش داشت برام اتفاقات عجیب غریب می افتاد. با همون چهره متعجب در حالیکه راننده هم کمی از قیافه عجیبم ، خنده اش گرفته بود ؛ گفتم :

-عروسیت؟ ... چرا اینطوری خبر میدی بچه؟ نمیگی زهر ترک بشم؟

بهبود هم با خنده گفت :

-آره راست میگی. یهویی گفتم. خُب شمرده میگم. بیا به عروسی من این جانب! خوبه؟!

-نه چیزی از اون استرس اولیه کم نکرد. من که تهرانم ، نمیشه بهبود جون.

بهبود هم ازم خواست تا به جاوید بگم که تهران نیاد و واسه عروسیش بمونه. دوباره گوشو جاوید گرفت و باهام مشغول صحبت شد. هرچی اصرار کردم که بمونه ، گفت نمیشه و باید حتماً واسه کارای شرکت بیام و مدارکو ازت بگیرم. حالا هی من میگفتم واسه عروسی دانا اینجا گیرم و کلی کار دارم ، به خرجش نرفت که نرفت. خودمونیم آدم یه دنده و لجبازیه و کارش باید همیشه پیش بره. منم آخر سر باهاش هماهنگ کردم و گفتم یه جورایی خودمو تا سر راه بهت میسونم. منم بعد از این همه بحث ، تماس رو قطع کردم و نگاهمو به ماشینی که داشت پربیناز و ماهان رو می برد ، معطوف کردم. راننده هم دلش طاقت نیارورد و گفت :

-آقا پلیس بازیه؟

نگاهی به صورتش کردم و چشمای گود رفته و عینک ته استکانی که روی چشمش بود رو دیدم و گونه هاشم چاک چاک بود و ته ریشی داشت و موهای ژولیده پولیده ای روی گوشش ریخته بود و دو تا مگس هم مشغول بازی کردن تو گوشش بودن و یه جورایی از قیافه اش حالم بد شد و با جدیت گفتم :

-باهاشون کار دارم. شما سعی کن گُمش نکنی!

راننده هم لبای آویزونشو ، آویزون تر کرد و زیر لب غر زد و بعد از لحظاتی گفت :

-باشه

دوباره نگاهش کردم و نگاهمو به جلو معطوف کردم.

وارد کوچه ای شدیم و به راننده گفتم :

-بزن بغل.

راننده هم نیم نگاهی کرد و زد کنار. داشتم جفتشون رو می پاییدم و یه حسی همش بهم میگفت که تعقیبشون کنم. اصلاً نمیدونستم که دارم واسه چی این کارو میکنم! ... تو خیابون شریعی بودیم و داخل یکی از کوچه هاش شده بودیم. تا خونه خودمون که تو ونک بود ، چند تا خیابون فاصله بود و باید خودمو تا خونه میرسوندیم. چون واسه مراسم بهبود یه کم وسیله نیاز بود که ببرم آرایشگاه. تو همین حال گوشیم زنگ خورد. دانا بود. حدس میزد الان بعد از کلی فحش و دری وری بگه کجایی!

زدم رو جواب و منتظر موندم تا همینا رو بگه.

دانا : روان پریش! اهل سومالی! احمق! بزغاله ی خلی نفهم! کثافت! چهار روزه ی تازه به دوران رسیده ی عاشق! هیچی ندون و نفهم و از ریشه بی عقل کدوم گوری هستی؟!

با خنده گفتم :

-تموم شد؟

دانا : والا الان که فکرشو میکنم ، میبینم چیرِ دیگه ای به ذهنم نمیرسه. وگرنه میگفتم حتماً.

-خُب؟!

دانا : خُب و کوفت! ... خُب و درد! ... واسه من عاشق شده تو این هیر و ویری! ... اول بیا یه سر و سامونی به من بده که بزرگترم ، بعد برو دنبال الواتی! خودت جناب آقای کثافت! مرض!

با عصبانیت گفتم :

-چقدر بد و بیراه میگی تو؟ ... هرچی هیچی نمیگم بهش.

دانا : اُه ... مادر! فولاد زره. خُب تو که نمیگی کجایی!

-مثل آدم پرسیدی؟!

دانا : خُب الان مثل آدمم.

-اول پپرس.

دانا : کجایی؟



-تو کوچه.

دانا : دوم چی؟

-دوم نداره.

دانا : چرا داره. کدوم کوچه؟

-دنبال سوژه ام.

راننده زیر لب زمزمه کرد :

-همون پلیس بازی.

به راننده نگاهی از روی غیظ کردم و ادامه دادم :

-کارا چطور پیش میره؟

دانا : والا کارا که خوبه. ولی من یه عمله واسه کمک کردن به خودم نیاز دارم که همینک موجود نمی باشد.

-آرایشگاه اینا اوکی شد؟

دانا : اوکی شد.

-گل فروشی چی؟

دانا : اوکی شد.

-ماشین؟

دانا : اوکی شد.

پریناز با ماهان دست داد و وارد خونه شد. ماهان هم سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. وقتی پریناز با ماهان دست داد و لبخند زد ، خشکم زد و کلمه ای از دهانم خارج نمی شد. با صدای راننده که گفت :

-برم دنبالشون!؟

دانا مدام از پشت تلفن میگفت :

-اوکی شد یا نشد؟

به سختی کلمات رو کنار هم چیدم و جمله ای رو ادا کردم :

-چی اوکی شد؟

دانا : ای بابا. تو هپروتی؟ ... کی میرسی اینجا؟

-کجا؟

دانا هم گفت :

-به به ... عاشقی بد دردیبه.

بعد با صدای آهنگینی خوند :

-عاشق شدم من ... در زندگانی ... بر جان زد آتش ... عشق نهانی!

-چی میگی تو؟

دانا مثل منشی تلفنی گفت :

-ساعت ۲ رو به روی آرایشگاه ... خیابون ونک منتظر شما هستیم. بدرود.

هر وقت نمی تونستم حرفاشو بفهمم ، اینطوری صحبت میکرد. حرفاش تو ذهنم موند و به ساعتم نگاه کردم. هنوز یک ساعت وقت داشتم و تازه ۱ بود. به راننده گفتم :

-حرکت کن.

ده دقیقه ای گذشت که دیدم ماشین جلوی خونه ای پارک کرد. با راننده حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. یه نیسانی اومده بود اونجا و داشت ماشین اون پسره رو بوکسِل میکرد. منم حس کردم ماشینش خرابه و احتمالاً میره تعمیرگاه و باقی روز اونجاست. آدرس خونه رو حفظ کردم و رفتم سرِ کوچه شون و همونجا هم یه تاکسی گرفتم و رفتم طرف ونک.

تازه دلیل اون همه جدیتِ پریناز تو شرکت رو فهمیدم. پس یکی رو داشته که انقدر جدیه و محل به همکارای مرد نمیده. شاید از من خوشش نمیداد! ... شاید این مدت من واقعاً در نظرش آدم خوب و مناسبی نبودم که بهم فکر نکرده ... یعنی این پسره همین ماهان ... از من بهتره؟!

اینا افکاری بود که تو ذهنم می چرخید و لحظه به لحظه به عصبانیتیم اضافه میکرد. دستام شروع کرد به لرزیدن ولی به خودم مسلط بودم. سعی کردم خودمو کنترل کنم. باید تلاش میکردم که امروز خودمو نبازم. یعنی باز هم باید فراموش میکردم؟! ... کم تو سالهای قبل ضربه خوردم که حالا ...

ذهنم درگیر شده بود و راننده چند ثانیه مدام میگفت :

-آقا رسیدیم ...

تازه از فکر بیرون اومدم و گفتم :

-چی؟

راننده : رسیدیم عزیز

لبخندی به من زد و منم باهاش حساب کردم و پیاده شدم.

لباسهای مامان و سیما رو برداشتم و به طرف آرایشگاه حرکت کردم. دیدم ماشین دانا هم جلوی آرایشگاه پارک و دست گلی بهش زده شده. کمی جلوتر رفتم و دانا رو دیدم که با کت و شلوار سفید منتظر ایستاده و با صدایی گرفته گفتم :

-سلام

دانا برگشت و خیلی رسمی گفت :

-امیر به سلامت بادا! ... ها آر یو هانی؟

-افتضاح

دانا : اوخی ... الهی بجردم بچه مو. چرا همچون همچون شدی؟

-بیخیال بابا. فیلمبرداریت کو؟

دانا : داره میاد.

بعد از لحظاتی گفت :

-شما یه کاری کن!

-مرگ!

دانا : نه اون ایشالا واسه ۱۲۰ سالگیت. منظورم اینه که یه کار دیگه کن.

-چیکار؟

دانا : اون اخمای لامصب تو باز کن. ناسلامتی عروسی مننه ها.

خنده ای زورکی کردم و گفتم :

-خوبه؟

دانا : نه اصلاً بهت نمیاد.

بعد با دست چپ ، پشت گردنشو خاروند و ادامه داد :

-اینم میشه عین فرنگیس!

اخمی بهش کردم و گفتم :

-دانا؟! ... من فرنگیسو فراموش کردم.

دانا پوزخندی زد و گفت :

-ملیکا رو چی؟

-اون که مهم نبود.

دانا : سحر هم مهم نبود؟ ... سحر که به سمت می اومد. زمان دبیرستان بود؟

میدونستم از روی علاقه به من داشت یادآورم دوست دخترهای قدیمم میشد و میخواست کمکم کنه و همیشه با لحن شوخ این کار رو میکرد. هیچ وقت تو کلامش نشانی از تحقیر و متلک نبود. با حالت عاجزانه ای گفتم :

-بسه دیگه.

دانا : بهش حق بده ... اونم حق انتخاب داره.

-تو اصلاً چه میدونی چی شد!

دانا : تو "ف" بگی من رفتم فرحزاد و یه چایی زدم حاجی. دیگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم. اونجا پسره هم بود؟

با حالت شکست خورده ای گفتم :

-آره

دانا هم با شیطنت گفت :

-بیا و همین فرنگیسو بگیر. به خدا خوبیت نداره دخترم مردمو الافم خودت کردیا!

به طرفش خیز برداشتم و اونم جا خالی داد و گفت :

-غلط کرداهه.

کمی گذشت و عکاس و فیلمبردار هم به جمعمون اضافه شدن. دانا هم با ادا و اصول های خاص خودش از اونا میخواست که چطورری عکس و فیلم بگیرن. همونجا یه ساندویچ گرفتم و خوردم و با بابا و بقیه واسه تالار و مابقی قضایا هماهنگ کردم. همگی در جریان کار قرار گرفتن و منم با جاوید آخرین هماهنگیمو کردم و براش بهونه آوردم که به خاطر مشغله ی امروزم بیشتر از عوارضی کرج نمیتونم بیام. مدارکش هم تو ماشین بود و کافی بود که به دستش برسونم. اونم قبول کرد و گفت که شاید واسه مراسم بهبود نره.

دوباره به طرف دانا برگشتم و گفتم :

- کی رفتی پیشِ جلال؟

دانا : یه نیم ساعت بعد از جدا شدن از تو ... طفلک کلی معطلم شده بود.

- ماشینتو کی آورد؟

دانا : خودم

- خودت؟

دانا : نه عمه ام ... خودم دیگه.

- کلید چی شد؟

دانا : از یکی گرفتم.

- من باید برم کرج.

دانا خشکش زد. تو چشمام خیره شد و با حالتی مسخره گفت :

- چی؟!

- کرج

دانا : واسه چی؟

- یه سری مدارک باید برسونم به رفیقم.

دانا : یه روز دیگه قرار میداشتی.

- آخه واجبه.

دانا : واقعاً که! ... مثلاً قرار بود امروز کمکم باشیا.

- خُب کیو جام بفرستم؟

دانا : اصلاً چرا جات کسیو بفرستی؟ ... هماهنگ نمیکردی واسه امروز.

- دیگه زشت بود. هماهنگ شد.

دانا هم پوزخندی زد و گفت :

- بنده خدا اونی که گیلِ تو میاد.

با حالت مغرورانه ای گفتیم :

-خیلی دلشم بخواد.

صدای آشنایی به گوشم رسید که میگفت :

-دلشم میخواد. پسر به این خوبی.

سرمو چرخوندم و دیدم علی داره به طرفم میاد. مثل همیشه خوش تیپ و خوش چهره با صورتی براق و موهایی لخت و تمیز و یک دست. کتلم کرم رنگی به تن داشت و کفشهای براق و نوآش کاملاً خودنمایی میکرد. سوئیچش را در دستش چرخاند و گفت :

-چاکر باجناب و پسرخاله محترمشم هستیم.

به طرف علی برگشتم و با روی باز باهاش سلام و علیک کردم. دانا هم احوالپرسی کرد و علی هم ما رو فقط میخندوند و کلی اون چند دقیقه گفتیم و خندیدیم.

بالاخره صدای کر کشیدن خانما بلند شد و منم سعی کردم روحیه خودمو دوباره به دست بیارم و مدام به دانا میگفتم :

-حالا وقتشه ... خیس عرق شدی وای وای ... چه کیفی میده مسخره ات کنم الان!

دانا هم واقعاً نمیتونست چیزی بگه و همش زیر لب فحش و دری وری نثارم میکرد و یه جمله تو حرفاش مشترک بود که میگفت :

-نوبت تو هم میرسه!

و دندوناشو به هم میفشرد و منم از اینکه حرص میخورد میخندیدم و چند تا عکس هم از قیافه شرمنده و قرمز کرده اش گرفتم و گفتم که به بچه هات نشون میدم تا کفشون بپره و بدونن چه بابایی داشتن!!

علی هم کنارم فیلمبرداری و عکاس بود و مدام میگفت :

-یه عکاس دیگه کمه ها!

فیلمبرداری هم مدام میگفت :

-آقا اون که واسه شب هماهنگ شده!

منم با علی صحبت کردم و دوزاریش افتاد که یه عکاس دیگه هم داریم که قراره شب بیاد.

دانا و بینش با تمامی تشریفات داخل ماشین شدن و منم مامان ، دنیا ، سیما و خاله رو سوار کردم و سیما هم آهنگ ساسی مانکنو گذاشت و همه داشتن دست میزدن و منم پشت فرمون بالا پایین می پریدم. دنیا زد پس کلم و گفت :

-حواست به جلو باشه آقای خواننده!

سیما با خنده گفت :

– زن آق داداشمو!

زبونمو از تو آینه واسه دنیا دراز کردم و گفتم :

– بین چقدر خواهرم منو میخواد! ... دلت بسوزه!

مامان هم زد به بازوم و گفت :

– با عروسم درست حرف بزن!

تا مامان اینو گفت ، دلم هُری ریخت. هیچ وقت چنین حرفی از دهنش بیرون نمی اومد. خاله زیاد تعجب نکرد و انگار با هم هماهنگ بودن و ریز میخندیدن. دنیا هم خجالت کشید و حرف نزد. من خیلی حرص خوردم و از اینکه هیچ کس جز دانا از قضیه پریناز خبری نداشت ، اعصابم خورد شده بود. زدم روی فرمون و سیما با اخم گفت :

– چت شد یههو؟

نخواستم کسی بفهمه اعصابم خورده و با لبخند گفتم :

–نمیره ماشین جلویی!

خاله هم از پشت گفت :

– خُب آقا داماد باید آروم تر بره دیگه. مگه نه؟

بقیه هم با گفتن بله تأیید کردن و خدا رو شکر به خیر گذشت. تو ذهنم هزار تا فکر اومد و مدام میگفت :

– دنیا رو دیگه کجای دلم بذارم؟ ... چرا مامان با من هماهنگ نمیکنه و یهویی این حرفو میزنه.

به چهره دنیا خیره شدم. از تو آینه گردیِ صورتش معلوم بود. دختری قلمی با قدی کشیده بود و صورتش هم دراز و پوست استخوانی ولی با چشمای مشکِ درشت و بینی قلمی و ابروهایی پیوسته ولی قشنگ. لباشم کشیده بود و پوستی روشن داشت. قیافه معمولی داشت و پریناز از اون سرتز بود. نگاهمو ازش برداشتم و نمیخواستم درگیلِ نگاهش بشم. تو همین فکر بودم که دیدم به ماشینِ دانا خیلی نزدیکم و سیما که کنارم نشسته بود ، بلند گفت :

– سپهر پیا جلوتو!

زدم رو ترمز و سه نفری که پشت نشسته بودن ، پرت شدن جلو و مامان هم کلی سرم غر زد.

بعد از اینکه به خیر گذشت و رسیدیم خونه خاله ، هر چهار نفر با عجله پیاده شدن تا برن خونه و لباسشونو عوض کنن. دنیا هم منو مثل آدمای گنگ و اینایی که مدت زیادیه نمیشناسه ، نگاه میکرد. منم از ماشین پیاده شدم و باهاشون واسه نیم ساعت دیگه هماهنگ کردم که پیام دنبالشون و بعد بریم سمتِ سالن. قرار بود برم آرایشگاه و بعد از اون می اومدم

دنبال مامانینا و بعد هم باید میرفتیم سالن تا مراسم عقد برگزار بشه. بعد از عقد هم یک ساعتی وقت بود و میتونستم برم عوارضی کرج تا مدارکو به جاوید بدم.

علی هم رسید جلوی خونه خاله و بمانی و بچه اش هم که تو ماشین بودن. با هم سلام علیکی کردیم و با دانا هم تلفنی حرف زدیم و گفت که رسیده آتلیه و قراره عکساشونو بندازن. همه چیز داشت خوب پیش میرفت الا افکار من که مشوش بود و همش تو فکر آدمای دور و برم بودم و منتظر فرصتی بودم تا در مورد ماهان و قضیه اش با پریناز اطلاعات کامل به دست بیارم.

سرمای عجیبی بود. تمام تنم داشت میلرزید. پالتومو دور خودم پیچیدم و تمامی دگمه هاشو بستم. پاهام رعشه گرفته بود و داشتم جلوی در سکندری میزدم تا اینکه در باز شد. صدای نیما بود که میگفت :

-باز شد؟

-ای کوفت ... یخ زدم. کجایی تو؟!

نیما با خنده گفت :

-تو که میدونی من تو گجَم!

با حرص جوابشو دادم :

-بمیری الهی!

خندید و منم در رو باز کردم و اومدم بالا. خونه شون ویلایی بود و باغ بزرگی وسطش بود. همیشه از این باغ می ترسیدم و بهش میگفتم که خودشون هیچ وقت ازش ترس ندارن؟! ... نیما هم در جوابم میگفت که این باغ واسشون عادت شده و چون من عادت ندارم ، ترس دارم. با ترس و لرز به حرکتیم ادامه دادم که یهویی سبستین اومد جلوم و پارس کرد. به معنای واقعی کلمه گُرخیدم و سرش داد زدم :

-چته حیوون؟

سبستین هم زوزه ای کشید و سرشو پایین انداخت و چون منو شناخت ، دیگه چیزی نگفت.

نیما با عصا از در اومده بود بیرون و جلوی پله های ورودی خونه وایساده بود و با صدای بلند گفت :

-چیکار داری بچه مو؟

لبامو آویزون کردم و به حالت مسخره ای گفتم :

-بچه تو جمع نمیکنی ، همین میشه دیگه.

رفتم جلو و باهاش دست دادم. چشمش پُف کرده بود.



-چته؟ ... چرا پُف کردی؟

نیما : هیچی بابا. دو ساعت پیش فرانک زنگ زد و گفت که مادرش فوت کرده.

-ای وای. چرا؟

نیما : چمیدونم. این همه دعا کردن واسش. آخرم هیچی که هیچی ... منم که نمیتونم کاری کنم و واسه همین گریه ام گرفت.

-مرد که گریه نمیکنه.

نیما : تو پوستت کلفتته. من دلم نازکه.

-بده دیگه. واسه یه مرد خوب نیست.

نیما آروم و زیر لب گفت :

-الکی الکی خودمو ۴ سال الاف کردم.

ولی من کامل شنیدم که چی گفت و در جوابش گفتم :

-عرضه نداری!

نیما هم با عصبانیت بهم خیره شد و گفت :

-هرچی جناب عالی می فرمایید.

-من همیشه درست می فرمایم.

نیما هم با پوزخند گفت :

-پس واسه همینه درجا میزنی؟ ... همین غروولِ کاذب کار دستت داده دیگه.

به حرفاش توجهی نکردم و دوربین رو که تو دستش بود ، ازش گرفتم و گفتم :

-کاری نداری؟! ... من برم دیگه.

نیما هم خشکش زد و گفت :

-چی؟ ... بری؟

-نه پس! ... بمونم؟

نیما : غذا خوردی مگه؟

-یه چی تو راه زدم.

نیما : بابا بیا دو دقیقه تو حالا!

-به جانِ نیما دیرمه. تا ۶-۷ باید تهران باشم. همین الانشم دیر شده.

به ساعت نگاه کردم. ۴ و ربع بود. لیمو گاز گرفتم و گفتم :

-اُه اُه دیر شد.

نیما : ماشین خراب شد؟

-اوهوم. پنجر شد لامصب. سِرِّ راهم یه خانم با پسرش میخواست پیاده بشه ، هی فِس فِس کرد ، اعصابِ ملتو ...

نیما : فهمیدم.

-آره دیگه. خلاصه من برم.

نیما : اینجوری خیلی بد شد.

-نه بابا. ایشالا یه تیرپ تو میای تهران میبینمت.

نیما : البته بعد از اینکه از تو گچ در اومدم.

-میای. منم دستم ۲ ماه تو گچ بود. خوب میشی. نگران نباش.

چشمکی نثارش کردم و اونم لبخندی زد و باهام دست داد. باهاش خداحافظی کردم و موقع برگشت دو تا بشکن واسه

سباستین زدم و گفتم :

-بای بای هانی.

در رو بستم و دیدم یه شماره غریبه داره بهم زنگ میزنه.

-بله؟ ... بفرمایید!

صدایی مردونه از پشت تلفن گفت :

-الو؟ ... آقای نیک قدم؟

-بله ... خودم هستم. امرتون؟

مرد با مکثی کوتاه گفت :

-حقیقت هستیم ... ناصر حقیقت ... عموی پریناز ...

یا... حرف پریناز افتادم که بهم گفت با عموش برم و منم دیدم تو این دو ساعت ازش خبری نشده و تصمیم داشتم تنهایی برگردم. ولی حالا شماره منو به عموش داده بود و منم کمی شرمنده شدم و با تته پته گفتم :

-بله بله ... درسته ... بله یعنی ... درست می فرمایید جناب حقیقت ... در خدمت هستم.

ناصر حقیقت : گویا شما چالوس هستید!

صداش خیلی گرم و مردونه بود و بهش میخورد بالای ۴۰ سال داشته باشه. با لحنی جدی و در حالیکه صمیمیت هم تنگش بود ، گفتم :

-بله. بنده الان چالوس هستم.

ناصر حقیقت : خُب خوبه ... منم چالوسم. برای کاری اینجا بوم و الان هم قصد دارم به تهران برگردم. میتونم همراهتون باشم؟

-اختیار دارید ... شما بزرگوارید ... من مزاحمتون نیستم؟

ناصر حقیقت : نه نفرمایید ... افتخاریه برای بنده ... کجا ببینمتون؟

-سلامت باشید ... راستش من الان تو میدون ... هستم. کجا بیام؟

ناصر حقیقت : من تا یه ربع دیگه همونجا میرسم پیش... شما. دیرتون که نمیشه؟

-نه نه. خیلی هم خوبه.

تو ذهنم همش میگفتم :

-چرا دیرم هست!

ولی چیکار باید میکردم؟ ... بد بود بگم نه! ... باهانش هماهنگ کردم و قرار شد ساعت ۴ و نیم منو سوار کنه. منتظر موندم و بعد از یه ربع درست رأس ساعت ۴ و نیم بعدازظهر ، یه پرادوی مشکی با مشخصاتی که حقیقت بهم گفته بود ، جلوی من پارک کرد. منم گفته بودم که کنار پاساژ وایسام و کُت و شلوار... مشکی پوشیدم و عینک آفتابی رو صورتمه. قدی بلند دارم و موهامم بلند و لخت و ریشمم پروفیسوریه. یه آقایی با ظاهری شیک و چهره ای جنتلمن و تیپی مثال زدنی ، به همراه کُتی لیمویی و شلوار کتان... کرم و عینک دودی پلیس به طرفم اومد و دست راستشو دراز کرد و گفت :

-سلام

بعد با دست چپش ، عینک رو از روی چشمش برداشت و ادامه داد :

-حقیقت هستم. ناصر حقیقت.

تو ماشین نشستم و بعد از اینکه کمر بندمو بستم ، گفتم :

- شرمنده کردید ... راضی به زحمت نبودم.

با حالتی خاص و دلربا گفت :

- نفرمایید ... این چه حرفیه؟!

چهره اش خیلی امروزی بود و تیبی کاملاً اروپایی داشت و به ماشین شیکش می اومد. صدای رسا و ریش پروفیسوری مثل خودم داشت و موقعی که تو ماشین بود ، عینک طبی به صورتش زد و مثل پریناز عینکی بود. به صدایش نمیخورد که بیشتر از ۳-۴ سال داشته باشه. اینو الان که کنارش بودم و میدیدمش ، فهمیدم. از صمیمی بودنش خوشم اومد. بعد از چند دقیقه گفت :

- موزیک اذیتتون نمیکنه؟

- نه خوبه. من عاشق موسیقی ام. هر سبکی باشه ، گوش میدم.

ناصر حقیقت : با کارای ونجلیس حال میکنی؟

چشمام چهار تا شد و گفتم :

- شما موزیک خارجی گوش میدید مگه؟

با لبخندی که چهره جا افتاده اش رو زیباتر میکرد ، خیلی جدی گفت :

- بله یقیناً ... من همیشه موزیک اروپایی گوش میدم. از سبکهای بلوز و کانتری بگیر تا آلترنتیو و ترنس.

خیلی خوشم اومد و با خوشحالی گفتم :

- براوو ... واقعاً خوبه.

ناصر حقیقت : پس مشکلی با ونجلیس نیست؟

- نه ... ابداً ... اگه آلبوم conquest of the paradise باشه که دیگه نوآ علی نوره!

حقیقت دوباره لبخندی زد و حرفمو تأیید کرد و آهنگ رو گذاشت. بعد از دو سه دقیقه ، صدای ضبط رو کمتر کرد و گفت :

- کجا دیدیش؟

منم تو حال و احوال خودم بودم و با این سؤال کمی جا خوردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- پریناز خانم؟

ناصر حقیقت : راحت باش ... بگو پریناز ... کجا دیدیش؟ ... میخوام بدونم.

-والا من تو دفتر دیدمش.

ناصر حقیقت : دفتر؟ ... کدوم دفتر؟

-دفتر که نه ... شرکت ... البته شرکتِ خودش نه. یه شرکتی بود که من هم اونجا سر میزنم. در واقع منظورم شرکتِ پدرمه. من تو شرکتِ پدرم نیمه وقت کار میکنم و تقریباً ۴-۵ ماه پیش دیدمش.

ناصر حقیقت : چه جالب ... جسارت نباشه کارِ پدر چیه؟

-نه خواهش میکنم. تو کارِ تأسیسات برقی هستن.

حقیقت سری تکون داد و با چهره ای متفکرانه گفت :

-ولی پریناز تا اونجایی که یادمه ، لیسانسِ مکانیک داره! ... یعنی به کارِ شما مربوط میشه؟

حس کردم چیزی از ارتباطِ برق و مکانیک و هوافضا نمیدونه. برای همین توضیح دادم که کارمون چطوریه و بعد از دقایقی که توضیحاتم تموم شد ، با چهره ای تأیید کننده گفت :

-بله بله ... الان متوجه شدم.

دستامو در هم قفل کردم و گفتم :

-هرچند من خودم هنرمندم و کاری به کارِ پدرم ندارم.

حقیقت خندید و گفت :

-! ... چه جالب! ... چه هنری؟

-عکاسی ... موسیقی ... معرق!

حقیقت نگاهم کرد و متعجب گفت :

-جوون چند تا؟!

خنده ای کردم و گفتم :

-آخه عاشق هنرم!

ناصر حقیقت : پولم از توش در میاری؟

-هی ... شکر ... کارم پروژه ایه.

ناصر حقیقت : گرفتم چی میگی. منم یه زمانی طراحی کار میکردم. یعنی چند سال پیش. الان دیگه گذاشتم کنار. کارم تو فرش بود. قالی ، قالیچه ، فرش ...

-خُب پس از هنر سررشته دارید.

ناصر حقیقت: بله ... بنده فوق لیسانس طراحی فرش از دانشگاه هنر تهران دارم.

آب دهانمو قورت دادم و گفتم:

-بله.

بعد به چهره اش خیره شدم و کمی رفتم تو فکر. با خودم گفتم:

-مگه چند سالشه که مدرک فوق لیسانس داره؟! ... ازش بپرسم؟ ... نپرسم؟! ... چیکار کنم؟! ...

معطل مونده بودم. بالاخره گفتم:

-بیخشید چند سالتونه؟ ... البته جسارته ... ولی کنجاو شدم.

از این مردونگیش خوشم اومده بود و نوعی برخوردش مثل بابا بود و باعث میشد تا باهش احساس راحتی کنم. خیلی

خودمونی و بدون ناراحتی گفت:

-این چه حرفیه؟! ... راحت باش ... من ۵۵ سالمه.

برق از سه فازم پرید. برای لحظه ای از جام بلند شدم و سرم به سقف خورد. حس کردم فهمیده و داره تو دلش بهم

میخنده. انقدر حرکتای ضایع از خودم نشون دادم که بالاخره لبخندی زد و گفت:

-چی شد؟ ... باورت نشد؟

-تخته کجاست؟

حقیقت قهقهه ای سر داد و گفت:

-میخوای بزنی به تخته؟

-باور کنید باورم نشد ... ماشالا ...

ناصر حقیقت: ممنون ... خیلیا اینو میگن ... ولی من معتقدم آدم باید به خودش برسه.

تو دلم گفتم:

-آره والا ... هرکی ندونه فکر میکنه پُرش ۴۳ سالته. ۱۲ سال کمتر نشون میدی. چیکار کردی مگه؟

به زبون آوردم:

-بله ... درست می فرمایید ... حتماً همسرتون خوب بهتون رسیده.

حقیقت آهی کشید و گفت :

-کاش می بود ...

و عکسی از داشبورد بیرون آورد و گفت :

-۸ سال از زندگی‌مون گذشت که منو با یه پسر ۵ ساله تنها گذاشت.

دل‌م براش سوخت و با ناراحتی گفتم :

-خدا رحمتشون کنه.

ناصر حقیقت : ممنون ... ولی من سعی کردم خودمو نبازم و به عشقش زنده ام.

-ازدوا؟

از حرفم پشیمون شدم و فوراً حرفمو قطع کردم و حقیقت هم با جدیت گفت :

-ازدواج؟ ... ابداً ...

فهمیدم که مرد خوبی و همیشه بهش اعتماد کرد. بعد ادامه داد :

-من عاشق پرینازم ... بهترین سرمایه من بعد از مهر داده ... مهر داد پسر مه و الان ۲۷ سالشه و ازدواج کرده ... هنوز بابا

بزرگ نشدم ولی یکی از آرزوهایمه ... بعد از مهر داد ، عزیزِ دلِ پرینازه ... هر چند پریناز هم مثل دختر نداشته خودمه ...

خیلی دوستش دارم ... آینده اش خیلی برام مهمه ... تو این سالها که اون پدر نداشته ، براش پدری کردم و چیزی واسش

کم نداشتم تا کمبودشو حس نکنه ... نمیخوام زندگی‌ش دچار لطمه ای بشه.

حدس زدم پریناز راجع به پیشنهادم به عموش گفته و اونم واسه همینه که انقدر جدی داره صحبت میکنه و از آینده پریناز

میگه. حرفاشو تأیید کردم و گفتم :

-قطعاً همینطوره ... سعی میکنم مرد ایده آلی باشم.

حقیقت چشمکی زد و گفت :

-هر زمان که احساس کردی وقتشه ، کافیه هماهنگ کنی واسه خواستگاری. باشه؟

تو دل‌م پوزخندی به خودم و اوضاع احوالم زدم. با خودم گفتم :

-مامانو چیکارش کنم؟! ... مهمترین مشکلم مامانه! ... ولی باید بهش بگم. دیگه با این حرفایی که حقیقت زد ، باید

حرفامو به مامان بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-باشه چشم.

ناصر حقیقت : چشمت بی بلا.

کمی که گذشت ، از یه تابلو رد شدیم که مسیر گچسر و تهران رو نشون میداد. افتاده بودیم تو جاده اصلی و اطرافمون درخت و کوه و رود بود. اگه کمی نگاهمو تیز میکردم ، تعدادی ویلا و خونه نقلی هم روی کوهها میدیدم. فضای دل انگیز جاده چالوس از یه طرف و حرف زدن با ناصر حقیقتی که از حرف زدن باهاش سیر نمیشدی هم از طرفی باعث شد تا یکی از بهترین سفرهای عمرمو تجربه کنم.

دانا / تهران / ساعت ۴:۰۰ بعدازظهر :

خانم فرخنده با صدایی شیرین و شیوا گفت :

-حالا بینش جان ، شما بشین روی مبل و آقا دانا هم بالا سرتون دستاشو دو [ گردنت حلقه کنه.

همین کارو کردیم و با گفتن :

۱- ... ۲ ... ۳ ...

خانم فرخنده عکس گرفت و بعد گفت :

-حالا بینش بیاد سمت راست و دانا هم سمت چپ و چهره جفتونم شیطون باشه و چشمک بزیند.

هرکاری که خانم فرخنده میگفت رو میکردیم و ژست های مختلف میگرفتیم. آخرسر من خسته شدم و گفتم :

-کاندیدای انتخابات هم اینطوری ژست نمیگیره ها خانم!!

خانم فرخنده هم خندید و گفت :

-شما از اونا مهم ترید امشب!

سرمو تکون دادم و ابروها بالا انداختم و گفتم :

-درسته ... فقط همین یه امشب! ... چون شبای دیگه اونا مهمتر از مردمن! ... البته این مورد همیشگیه و دستخوش تغییر نمیشه.

خانم فرخنده هم تو وادی سیاست نبود و سعی کرد بحثو عوض کنه و گفت :

-حالا عکس تکی!

بینش هم دستامو محکم گرفت و گفت :



- کجا وایسیم دانا؟

به چهره زیباش نگاه کردم و آرام گفتم :

-هرجا خودت دوست داری خوشگل بانو!

بینش هم خنده ای کرد و چهره سبزه و بانمکش ، بانمک تر شد و گفت :

-موقع عکس بخندم؟

خانم فرخنده : باید بخندی دیگه!

-نه منظورش من بودم خانم فرخنده ... آخه میدونه که موقع عکس بانمک تر میشه و گونه اش چال میندازه و من خوشم میاد ، واسه همین پرسید.

خانم فرخنده هم خندید و گفت :

-آهان!

بعد با لحن شیطننت آمیزی اضافه کرد :

-پس بگو! ... اینطوری شاه دوما دو شیفته خودت میکنی ، نه؟!

بینش هم خجالت کشید و سرشو پایین انداخت. خانم فرخنده هم که زنی متأهل و حدود ۳۵ سال بود ، برای اینکه بیشتر از این ، بینش رو خجالتی نبینه ؛ گفت :

-ژستو بگیر ببینم عروس خانم خوشگل!

منم دست راستمو زیر چونه ام گرفتم و با دست چپم ، دست راستمو گرفتم و گفتم :

-چه شود!

تا اینو گفتم ، بینش خندید و همون لحظه خانم فرخنده عکس گرفت. دستامو به نشانه پیروزی بالا گرفتم و گفتم :

-هورااااااااااا ... جانمی جان!

هر سه زدیم زیر خنده و خانم فرخنده هم گفت :

-امان از دست شما آقا دانا!

-چه کنیم دیگه ... خانم ما خوشگله ... کاریش نمیشه کرد.

تا به حال انقدر بینش رو سُرخ و خجالتی ندیده بودم. تو دلم خیلی شاد بودم و این لحظه ها برام فراموش نشدنی بود. حالا نوبت رسیده بود به عکسِ تکی\_تکی\_من. بینش هم قیافه ای جدی گرفته بود و منم از این جدی بودنش ، اول چیزی

نفهمیدم ولی بعد متوجه شدم که داره ادا بازی در میاره. موقع عکس انداختن ، همش ادا در میاورد و منم حواسم پرت میشد. خانم فرخنده به کم اولش ناراحت شد و گفت :

-چرا درست وای نمیستی دانا؟

بعد که فهمید قضیه از چه قراره ، با بینش هماهنگ کرد که چند تا عکس بی هوا از من بگیره و بعداً تو آلبوم عکسامون داشته باشیم.

بعد نوبت به عکسای جدی و دلبرانه رسید. منم عکسای جدی خودمو انداختم و میدونستم که بینش از تیرپپ جدی من خوشش میاد. کمی موهامو جلو آورده بودم تا خالی بودن روی پیشونیمو ببوشونه. یه خورده که گذشت ، خانم فرخنده گفت :

-فیلم هم بگیریم که کلیپ بشه؟

دماغمو خاروندم و گفتم :

-چی چی بشه؟

خانم فرخنده : کلیپ دیگه ... بدین اشانتیون به بقیه که داشته باشن. به آقای پازوکی بگم بیاد تو اتاق؟!

با حالتی متعجب و سؤال برانگیز گفتم :

-یعنی فیلم من و زنم رو بقیه داشته باشن؟

خانم فرخنده هم با انگشتان دستش اشاره به کوچیک بودن کلیپ داشت و گفت :

-همش یه فیلم چند دقیقه ای کوچولو از شما دو تا!

قیافه بینش جدی شد و میدونستم تو این داستانا نیست. اما خودم جدی تر از اون بودم و گفتم :

-نه خانم ... خوشم نمیاد از حال کردن من و زنم کسی بدونه!

خانم فرخنده هم ابروهاشو بالا داد و گفت :

-آقای ملاصادقی؟

با همون لحن جدی گفتم :

-بله؟!

خانم فرخنده هم با لحن گرفته گفت :

-قرار نیست ...

بقیه حرفش رو خورد و منم در تکمیل حرفش گفتم :

-فیلم فیلمه! ... چه یه دقیقه از بوس کردن من و زنم! ... چه ۵ دقیقه از ابرای احساسات ما دو نفر! ... درست میگم؟

خانم فرخنده هم که متوجه اوضاع شده بود ، دستاشو به نشانه تسلیم بودن بالا گرفت و گفت :

-خُب باشه ... عکس چی؟

با همون حالت جدی ادامه دادم :

-عکسمون هم هرگز بین کسی پخش نمیشه.

خانم فرخنده : حتی اشانتیون؟

-حتی اشانتیون.

لحتم کاملاً جدی بود و خانم فرخنده هم فهمید که شوخی ندارم. بعد از دقایقی که از اتاق بیرون رفت و منم روی مبل

نشسته بودم ، به چهره بینش نگاهی کردم و به من لبخندی زد و گفت :

-هیچ میدونستی عاشقتم؟

بهش خندیدم و گفتم :

-هرکاری میکنم که خوشبخت باشی.

بینش : مطمئن باش که هستم. الان ...

بقیه حرفشو خورد و بغض کرد. با آب و تاب بلند شدم و گفتم :

-ان الان چی؟

بینش : الان واقعاً از ته دلم بهت افتخار میکنم.

دو تا قطره اشکی رو که روی گونه هاش بود ، با دستم پاک کردم و گفتم :

-گریه نکنی ، راحت ترم.

بینش هم سریع آب دهانشو قورت داد و گفت :

-چشم!

چشمک خاص خودمو بهش زدم و گفتم :

-چشمت بی بلا.

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

—آه آه دیر شد ...

بینش هم با عجله گفت :

—از وقتی از آرایشگاه اومدیم ، اینجا هستیم.

—آره آره ... بریم که سفره رو چیدن. همه الان صدایشون در میاد!

بینش هم وسایلیشو برداشت و منم کیفشو ازش گرفتم و گفتم :

—تور یات نره.

بازم بهم لبخند زد و گفت :

—چشم آقای غیرتی!

دست به گونه اش زدم و گفتم :

—مخلصیم.

از مسئول آتلیه خداحافظی کردیم و آقای پازوکی هم اومد جلو و گفت :

—دانا جان ... شما آهسته حرکت کن که من حواسم بهت باشه و بتونم راحت بگیرم.

—باشه ... خیالتون تخت.

سوار ماشین شدم و به دنیا و سیما و سپهر یه اس ام اس مشترک دادم که متنش این بود :

—سلام خُل و چِلا ... من تا نیم ساعت دیگه بهتون حمله میکنم!

بینش هم متنو خونده و از خنده غش کرد و یهویی یکی از اون بادکنکای صندلی عقب رو ترکوند و منم با صدای بلند

هینی کشیدم و گفتم :

—چته دختر؟ ... چیکار میکنی؟

بینش هم محکم زد تو سرم و گفت :

—دختر چیه؟!

بعد بهش خیره شدم و با اخم بهم گفتم :

—من چند وقته که دیگه خانم شدم!

-بله بله صحیح می فرمایید.

بینش : آ باریکلا! ... حالا پازوکی رو بین که داره فیلم میگیره.

-ای به چشم!

کمی هم پشت فرمون ادا در آوردم و هرچی بینش میگفت بسه ، گوشم بدهکار نبود و دوست داشتم بعداً با دیدن این فیلم ، لذت ببرم.

به تالار رسیدیم و به محض رسیدنمون ، بابا بیژن و آقا نادر (پدر سپهر) اومدن استقبال و سپهر هم با ادا و اصول خاص خودش ، ازمون عکس میگرفت.

خانما تو سالن منتظر بودن و منم آهسته دستم بینش رو گرفته بودم و حرکت میکردم. بابا بیژن هم طبق معمول جدی و رسمی باهام دست داد و دستم بینش رو خیلی مهربون گرفت و گفت :

-خوش اومدی دخترم.

بینش هم زیر لب گفت :

-مرسی.

بعد آقا نادر اومد و خوش آمد گفت و ما هم وارد سالن شدیم. همزمان با ورودمون به سالن ، همه خانما بلند شدن و دست زدن و کر کشیدن. سرم رفت از این همه سر و صدا و وسط اون همه هیاهو گفتم :

-بابا ساکت تر!

همه زدن زیر خنده و دنیا گفت :

-تو امروز هم آدم نمیشی؟

سیما : نافشو با مسخره بازی بریدن!

-نه بابا ... بابا بیژنم میدونه با چی بریدن!

بعد رو به بابا کردم و گفتم :

-بابا نافمو با چی بریدی؟

همه زده بودن زیر خنده و سپهر هم با صدای بلند گفت :

-اون موقع که این کارا قدغن بوده! نبوده!؟!

بابا هم اومد جلو و گفت :

-چی میگی پسر؟

بینش از خنده غش کرده بود و گفتم :

-بابا من نافمو میخوام!

بابا : حالا تو این هیر و ویری ناف از کجا بیارم؟! ... اونجاتو نگاه کن ، پیداش میکنی.

بینش هم ریسه رفت و بابا هم با قیافه ای سؤال برانگیز گفت :

-والا! ... بد میگم عروس خانم؟

بینش دستشو جلوی دهانش گذاشت و در حالیکه میخندید ، گفت :

-نه اصلاً.

سپهر هم همراهی کرد و گفت :

-کی نافِ دانا رو دیده؟

دنیا و سیما روی صندلی افتاده بودن و فقط میخندیدن. مامان که سعی میکرد خودشو کنترل کنه ، اومد جلو و گفت :

-بابا بسه دیگه! ... مهمونا اینجان. زشته!

بعد رو به من گفت :

-تو مثلاً دامادی؟

-نه پس! ... عروسم!

مامان خندید و با همون خنده گفت :

-زهرمار!

-مچکرم!

مامان : مثلاً مهندس این مملکتیا!

-عمرأ ... من تا ۴ روز دیگه اونورم! ... مملکت کجا بود؟

مامان : چشمم روشن!

بینش هم خیره به من گفت :

-اوا ... دانا؟!!

-جونِ دانا؟

بینش : تو میخوای بری خارج؟

آروم تو گوشش گفتم :

-بیخیال بابا یه چی من گفتم تو جدی میگیری!

بعد رو به مامان که منتظرمون بود ، گفتم :

-خُب؟!

مامان هم با لحن سؤالی گفت :

-خُب؟!

-نافِ من کو؟!

دوباره همه زدن زیر خنده و سپهر با خنده زیاد گفت :

-برو بشین رو صندلی تا نکُشتمت!

خانم فرخنده هم از خنده غش کرده بود و گفت :

-آقای ملاصادقی تشریف نمی برید؟!

منم دیدم همه منتظرن و گفتم بده و دست بینش رو گرفتم و نشستیم روی صندلی. دنیا و سیما هم بالاسرمون وایساده بودن و قند می سابیدن.

بینش / تهران / ساعت ۵:۰۰ بعدازظهر :

نگاهم به حرفها و کارهای بهبود بود و همه با شنیدن حرفاش میخندیدن. قبلاً عقد کرده بودیم و حالا فقط سفره ای انداخته بودیم تا دوباره خطبه رو بخونیم و بخاطر کادوهای بقیه ، این سفره انداخته شده بود.

عاقده شروع کرد به خوندنِ خطبه و همه ساکت بودن. موقعی که ازم پرسید :

-عروس خانم ... دوشیزه بینش طالب زاده ... آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با محریه یک جلد کلام ا... مجید ، یک شاخه نبات ، یک جفت آینه و شمعدان و ۳۱۳ سکه بهار آزادی ، به عقد دائم جناب آقای دانا ملاصادقی در بیاورم؟ ... بنده وکیلیم؟

آب دهانمو قورت دادم و با اینکه قبلاً بله گفته بودم ، باز هم استرس داشتم و چهره بابا اومد جلوی صورتم. بغضم گرفت و چیزی نگفتم. دنیا با صدای ظریف و نازکِ خودش ، گفت :

-عروس خانم رفته گل بچینه.

دانا هم آرام طوری که فقط خودم میشنیدم ، گفت :

-و دهن ما رو هم سرویس کرده.

خنده ام گرفت و سعی کردم خودمو کنترل کنم. دوباره عاقد همون حرفا رو زد و در آخر باز گفت :

-بنده وکیلیم؟

این بار بمانی با لحنی عشوه کنان گفت :

-عروس رفته گلاب بیاره.

دانا هم دوباره زیر لب گفت :

-ای دهن ما رو سرویس کردی تو.

باز من خندیدم و بابا بیژن هم با صدایی آهسته گفت :

-معلوم نیست چی به هم میگن که میخندن ... ما رو هم گذاشتن سرِ کارا!

جمع خنده ای کرد و عاقد برای بار سوم همه حرفا رو زد و دوباره گفت :

-بنده وکیلیم؟

همین لحظه مامانِ بهبود اومد طرفم و یه انگشتر به من هدیه داد و گفت :

-بیا عروس خوشگلم ... اینم زیرلفظی.

دانا هم با حالتی غمگین گفت :

-پس من چی؟

مامان هم خندید و خاله منیژه گفت :

-نوبت تو هم میشه.

دانا اولش نفهمید ولی بعداً شستش خبردار شد که باید از آقا هم سؤال بشه و گفت :

-دارم براتون.



همه خندیدن و منم قبل از اینکه جواب عاقد رو بدم ، نگاهی به مهربونی رو از تو چشماش خوندم. با صدایی لرزون و آهسته گفتم :

-با اجازه بزرگترا ... بله.

صدای کر کشیدن خانما بلند شد و همگی دست زدن و قند ساییدن هم تموم شد و پارچه رو از سرمون برداشتن و شروع کردن به تبریک گفتن.

دست همدیگه رو گرفته بودیم و حالا نوبت دانا بود که جواب بده. عاقد رو به دانا گفت :

-شما جناب آقای دانا ملاصادقی ...

دانا نداشت حرف عاقد تموم بشه و گفت :

-جونم حاج آقا؟

همه خندیدن و عاقد هم با خنده گفت :

-حاضرید که ...

دانا : من همیشه حاضرم. چیکار باید بکنم؟

بابا بیژن هم به دانا اشاره کرد که ساکت باشه و اونم دو تا دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت :

-چشم ... بفرمایید.

عاقد هم با لبخند ادامه داد :

-شما حاضرید که خانم بینش طالب زاده به عقد دائمتون با شرایطی که گفته شده و توافق کردید ، دربیان؟

دانا هم دستشو بالا گرفت و گفت :

-به شرطه ها و شروطه ها.

همه خندیدیم و رو به دانا گفتم :

-دانا؟ ... یعنی چی؟

چشمکی به من زد و گفت :

-تیار تو بین حالا ...

عاقد : بله بفرمایید!

دانا : یکی اینکه قرار بود تو مراسم من جناب آقای علی دایی حضور داشته باشه ولی نیست ... آقا نیست که نیست!  
همه خندیدن و منم نتونستم خودمو کنترل کنم.

دانا ادامه داد :

-دوم اینکه کجاست اون زیرلفظی؟!

بعد دستاشو مثل بدبختا بالا برد و گفت :

-آی زیرلفظی! ... وای زیرلفظی! ... کجایی که ببینی داناتو بردن هی هی!

دیگه بقیه غش کرده بودن از خنده و عاقد هم رو به بابا بیژن که تا اون لحظه کلی از خنده سُرخ شده بود گفت :

-جوان شیرینی هستن!

سپهر : البته یه کم که بگذره ممکنه شور بشه این شیرینیش حاج آقا!

دانا رو به سپهر گفت :

-داشتیم با مرام؟

سپهر هم خندید و چشمک زد.

دانا : اما سوم!

همه منتظر بودن تا حرفشو بزنه.

دانا لحن جدی به خودش گرفت و گفت :

-نمیدونم این سومی رو چطور بگم؟!

مامان : بگو کادوها منتظره.

دانا هم لحنش برگشت و گفت :

-! ... واسه منه؟!

سیما : کمی تا حدودی!

دانا دوباره جدی شد و گفت :

-مدتها بود دنبال این فرصت بودم تا سومی رو بگم. راستش ... راستش گفتنش خیلی سخته.

انقدر چهره جدی به خودش گرفته بود که منم جدی شدم و منتظر حرفایی بودم که قرار بود از دهنش بیرون بیاد. استرس تمام وجودمو گرفت و عرق از سر و صورتم جاری شد.

دانا همچنان دست راستشو بالا گرفته بود و خیلی جدی و محکم گفت :

-بینش!

بمانی با استرس پرسید :

-بینش چی؟

عاقد هم جدی گفت :

-طوری شده آقا داماد؟ ... اتفاقی افتاده؟

پاهام شروع کرد به لرزیدن و نتونستم طاقت بیارم و گفتم :

-دانا چی شده؟

دانا هم آب دهانشو قورت داد و رو به من گفت :

-تحمل شنیدنشو داری؟

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم :

-آره بگو!

سپهر هم جدی شده بود و گفت :

-چی قراره بگی دانا؟

بابا بیژن اخم کرده بود و منتظر به چهره دانا می نگریست. همه منتظر بودن تا دانا حرفشو بزنه.

دانا دستشو به موهاش کشید و ادامه داد :

-بینش!

بعد حالت گریه داری به خودش گرفت و بیهویی زد زیر خنده و گفت :

-بهترین همسریه که میتونستم پیدا کنم. بلهههه.

چنان بله رو کشدار گفت که کل فامیل زدن زیر خنده و منم نفس راحتی کشیدم. همه از این ادا و اطواراش خنده شون

گرفته بود و تا چند دقیقه یه ریز میخندیدن. منم آرام زدم تو صورتمش و گفتم :

-سکته دادى منو ديوانه!

دانا هم با شيطنت گفت :

-ولى باحال بودا ... تو بله گفته بودى و نوبت من بود و اگه ضايعت ميکردم چه حالى ميدادا!

بعد خنديد و دستمو بوسيد و گفت :

-شوخی بود خوشگل بانو ... ديگه تموم شد. دريست نوکرتم.

زير لب گفتم :

-ديوانه!

و با صداى ماما [ ] بهبود که ميگفت :

-خُب از بزرگا شروع ميکنيم واسه کادو!

جمع ساکت شد و منتظر ادامه مراسم موند.

فصل ششم:

آقاى حقيقت زد بغل و گفت :

-ماهان جان! ... من يه دقيقه برم اين مغازه و برگردم.

سرمو به نشانه تأييد تکون دادم و منتظرش موندم. به محض اينکه در [ ] ماشين باز شد ، هواى سردى داخل ماشين اومد و لرزم گرفت. گوشيم زنگ خورد و ديدم پرينازه. با لحنى صميمى گفتم :

-سلام عليكم خانم خانما ... خوبى؟

پريناز خنديد و گفت :

-به به سلام ... ممنون ... تو خوبى؟ ... پيش عمويى؟

-آره پيش عموتم. مرد نازنينيه.

پريناز : مثل پدر نداشته خودم دوستش دارم.

-از وجناتش معلومه که آدم خوبيه.

پريناز : خيلى واسم زحمت کشيده اين چند سال. به من خيلى علاقه داره. مثل مهرداد منو دوست داره. هميشه بهم ميگه.

آره به منم گفت. تو این دوره زمونه ای که پدر و مادری بچه ، بچه رو خیلی دوست ندارن و به زور به دنیاش میارن و از ته دل دوستش ندارن ، باید چنین عمویی رو دو دستی چسبیدا!

پریناز خندید و گفت :

بله درسته ... کجاییین حالا؟

ما که هنوز مونده تا برسیم. من دورینمو از نیما گرفتم و با عموته هماهنگ کردم که پیام. الانم تو ماشین نشستم و ایشون رفته مغازه رو به رو کار داشت. یحتمل تا ساعت ۶ اینا برسیم. البته اگه جاده همینطور خلوت باشه.

پریناز : خُب زمستون که خلوته ... احتمالاً رفته واسه مینا کلوچه بخره!

مینا کیه؟

پریناز : زنی مهرداد دیگه ... بهت گفته بودم یه بار.

آها آره.

پریناز : کلوچه خیلی دوست داره. عمو هم هر وقت میره شمال ، واسش میخره.

خیلی خوبه.

پریناز : خُب پس رسیدی خبرم کن. فعلاً کاری باری؟

قربانت. خداحافظ

تا تماسم تموم شد ، آقای حقیقت هم با یه بسته بزرگ کلوچه رسید و گفت :

شرمنده معطل شدی! ... سوغاتی عروسو گرفتم.

خواهش میکنم.

ناصر حقیقت : خُب بریم؟

بله بفرمایید.

آقای حقیقت تو مسیر از کارش و درآمدش حرف میزد و منم در مورد رشته کاریم صحبت میکردم. مرد خوبی برای بحث بود و راحت میشد روش حساب کرد. اهل سیاست و بحثهای اقتصادی هم بود و کمی هم صحبت رو به اون سمت کشوند و گفت :

راستی شما هم اصولگرایی؟

لبخندی زدم و گفتم :

-من خیلی کم صحبتتم ... نه طرفه اصولگراها ، نه طرفه اصلاح طلبا!

حقیقت هم نفسش رو فوت کرد و گفت :

-یعنی تو وادیشون نیستی؟

-کلاً میونه ای باهاشون ندارم. یه آقای هم بود که امروز تو ترمینال داشت بحث رو میکشوند اونوری ، ولی من زدم جاده خاکی تا تو بحث قرار نگیرم. نه اینکه فرار کنم ، نه ... کلاً خوشم نمیاد.

حقیقت سرشو به نشانه تأیید تکون داد و گفت :

-می فهمم چی میگی. خوبه اتفاقاً ... اینطوری خیلی خوبه. سرتو به باد نمیدی.

-اوهوم.

ناصر حقیقت : میدونی ماهان! ... آدم هرچی کمتر از این چیزا بگه ، براش بهتره. زندگی خودتو داشته باش. چیکار به کارشون داری؟! ... بذار هر گلی میخوان به سرشون بززن.

-شما چی؟

ناصر حقیقت : من چی؟ ... یعنی چی؟

-منظورم اینه که شما هم تو بحث نمیرید؟

ناصر حقیقت : نه حقیقتش ... من زیاد تو جمع خونادگی از این چیزا نمیگم. اما خُب دروغ چرا؟! ... اگه با رفیقام باشم ، حرفشو میزنم. رفیقام مطمئن هستن و مشکلی وجود نداره. راستش ...

دستشو پایین آورد و دنبال گوشیش گشت و میخواست ادامه حرفشو بزنه که افتادیم روی یه دست انداز و سِلِ جفتمون خورد به سقف و حقیقت روشو طرفم کرد و گفت :

-بیخشید تو رو خدا ... معلوم نیست این از خدا بی خبرا تو جاده چرا دست انداز میذارن؟! ... یه دهه کوچیک حالا اونور رودخونه هست ، یه دست انداز واسش زدن که حالا به فرض سالی یه دونه گاو میخواد از اینجا رد بشه!

خنده ام گرفت و گفتم :

-نه موردی نداره ... دست اندازش بد بود!

حقیقت هم خندید و حواسش به گوشیش جمع شده بود و گفت :

-راستش میخواستم یه سری عکس هم از کارام نشونت بدم ... بذار الان برات میارم.

از ده رد نشده بودیم و هنوز تو مسیّر همون جا بودیم که من و حقیقت حواسمون کاملاً به گوشیش بود و اونم زیر چشمی جلو رو می پایید و اطرافمون هم چند تا گاو داشتن راه میرفتن. یه کم به گوش خیره شدم و کاملاً حواسم از جلو پرت شد. حقیقت هم برای لحظه ای دستشو از روی فرمون برداشت و با صدای عجیبی ماشین از حرکت ایستاد.

سرم به جلو خورده بود و نفهمیدم که چی شد ولی تا به خودم اومدم، دیدم که حقیقت روی فرمون افتاده و بوق ماشین داره به صدا در میاد. جلومو نگاه کردم و دیدم یه دونه گاو وسط جاده افتاده و داره جون میده. حقیقت رو از رو فرمون بلند کردم و دیدم صورتش یه کم کبود شده. با صدای بلند گفتم:

-ناصر خان؟ ... ناصر خان؟

نالاه ای کرد و به بغل افتاد. تکونش دادم و گفتم:

-ناصر خان؟

صدای زوزه ماندی می کشید و منم گذاشتم به همون حال بمونه و از ماشین پیاده شدم.

جاده خلوت بود و کسی نبود که کمکمون کنه. چند تا ماشین از لاین کناری رد شدن و بی توجه به من رفتن و توقف نکردن. گاو هم گوشه جاده افتاده بود و زوزه می کشید. ماشین حقیقت هم خورده بود به تکه ای از کوه و چند تا سنگ داشتن آروم آروم از بالا ریزش میکردن. صدای یه نفر از اون دور به گوش میرسید. صداش ضعیف بود و من چیزی نمی فهمیدم. وقتی نزدیک تر شد با داد و بیداد میگفت:

-چته عمو؟ ... گاو زبون بسته رو ندیدی؟

جوون هیکلی و درشت اندامی بود و لباس محلی به تن داشت و گفت:

-گاو بهادر رو که کُستی!

نگاهم به نگاهش افتاد و خیره مونده بودم. با استرس گفتم:

-آقا ما حواسمون پرت شد. وگرنه الان همراه من حالش بده.

به طرفش رفتم و گفتم:

-دستم به دامن ... یه زنگ به اورژانس اینجا بزن ... من الان شماره ها یادم نمیدم.

اون مرد منو به اطراف هل داد و گفت:

-گاو ما چی میشه؟

سرش فریاد کشیدم:

-گاو مهمتره یا اون آدمی که تو ماشین حالش بده؟!

از سر و صدام خشکش زد و گفت :

-الان میرم به ده خبر میدم. دکتر داریم. بذار خولک بهادر هم بیاد تا ببینیم چی میشه!

به ساعت نگاهی انداختم. هنوز زیاد دور نشده بودیم و ساعت ۵ بود.

به طرف ماشین اومدم و در رو باز کردم. ناصر خان همچنان ناله میکرد و چشماش نیمه باز بود. زدم به پهلوش و شونه هاشو تکون دادم و گفتم :

-ناصر خان؟ ... بیدارید؟ ... خوبید ناصر خان؟

ابروهاشو بالا داد و انگار به حالت عادی برگشته بود. سرشو آرام تکون داد و گفت :

-چی شد یهو؟

گیج بودم و گفتم :

-والا نمیدونم ... من یه لحظه حواسم رفت به گوشی شما ... شما هم انگار حواستون پرت شد. الان خوردیم به یه گاو!

چشماشو کامل باز کرد و با حالت مسخره ای پرسید :

-گاو؟!

-آره ... گفتید این جا زیاد گاو داره ... به یکیش خوردیم!

به طرف جلو خیز برداشت و گاوی رو که کنار جاده افتاده بود ، نگاه کرد و با حالت تأسف باری گفت :

-آخی ... حیوونی!

بعد از ماشین پیاده شد و گفت :

-لامصب چرا ایربگ کار نکرد؟!

لبخندی زدم و گفتم :

-ماشین به این شیکی و سالمی ، چرا نباید ایربگش سالم باشه؟

ناصر خان هم شونه هاشو به نشانه تعجب بالا داد و گفت :

-آره ... منم سؤالم همینه. عجیبه واسم.

زمان برای من دیر میگذشت و ناصر خان هم توجهش به گاو بود. حس کردم خیلی معطل میشم و ممکنه به مراسم امروز نرسم. خانم فرخنده هم دست تنها بود و آقای پازوکی هم که فقط فیلم میگیره و خانمش تو سالن خانما ، به جای



اون فیلم میگیره و تو حوزه عکس ماهر نیست. قرار بود که من چند تا عکس هنریِ نابم رو بندازم که همه عروس دوماذا از این عکسای جالبم ، همیشه تعریف میکنن. ولی انگار امروز قسمت نبود که برسم و عکس بندازم. با خودم گفتم :

-چه مسافرت مسخره ای! ... اون از صبحش که کابل پربناز پیش نرفت و ماشین خراب شد! ... اینم از الانش که وضعِ ماشینِ حقیقت اینطوری شده و معلوم نیست چقدر معطل بشیم؟!

ناصر خان به طرف من برگشت و با پوزخندی گفت :

-ناسلامتی داشتیم با هم بیشتر آشنا میشدیم ... شما هم از کار و زندگیت افتادی! ... شرمنده به خدا!

-نه خواهش میکنم ... اتفاقه دیگه پیش میاد ... خدا رو شکر که ماشینتون زیاد آسیب ندیده!

ناصر حقیقت : ماشین فدای یه تار موت جوون! ... جونت سالم باشه.

بعد دستی به سرش زد و گفت :

-بادمجون در اومده ، نه؟!

جفتمون خندیدیم و گفتم :

-هی همچین ... باله عجیبی کرده. من هنوز تو این موندم که چرا کیسه هواتون کار نکرده؟

حقیقت هم دستی تکون داد و گفت :

-نمیدونم والا ... جدا از اون ، چرا اصلاً ترمز نگرفت! ... من یادم نمیاد که رو ترمز نزده باشم! ... چطوریه که ترمز نگرفته ، خدا عالمه!

بعد رو به گاو کرد و گفت :

-حالا این حیوونی چی میشه؟ ... صاحب نداره؟

نفسمو فوت کردم و گفتم :

-چرا اتفاقاً ... یه صاحب داره از اون صاحب!

حقیقت با تعجب گفت :

-چطور مگه؟

-والا زمانی که شما تو بودی و حالتون مساعد نبود ، من اومدم بیرون و دیدم یه آدم محلی از همین آبادی ، داره میاد ستمم و چماق به دست میگه با این حیوون چیکار کردی و از این حرفا! ... هی میگفت گاوِ بهادر رو کُستی ، گاوِ بهادر رو کُستی!

حقیقت هم پوزخندی زد و گفت :

-اینا کارشونه! ... گاواشونو ول میکنن که از ملت پول بچاپن! ... نگران نباش. هرچقدر میشه ، باهاش حساب میکنیم و میریم تهران!

-اگه رضایت بده!

حقیقت بادی به غبغبش داد و گفت :

-غلط کرده!

حس کردم جدا از اون مرام و معرفت و شخصیتش در مقابل با آدم ها ، برای افرادی که از خودشون سطح پایین ترن و یه جورایی دستشون به دهنشون نمیرسه ، خیلی حساس نیست و تحویلشون نمیگیره. البته اگه حرفی که میزد درست باشه و مردم این آبادی فقط به خاطر اینکه پول بچاپن ، گاواشونو تو جاده ول میکنن ؛ حق رو باید به حقیقت می دادیم. در هر صورت منتظر موندم تا صاحب این گاو برسه. نیم ساعتی معطل شدیم و آخرسر ناصر خان گفت :

-بین چطورمی ما رو معطل خودشون کردن! ... شیطونه میگه بذاریم بریما!

لبخندی زدم و گفتم :

-به کم دیگه صبر کنیم ناصر خان!

ناصر حقیقت : آخه شما از کارت میمونی!

-مهم نیست ... میگم خانم فرخنده به جام عکسا رو بگیره. کارِ اونم خوبه. مشکلی وجود نداره!

در همین حال گوشیم زنگ خورد و دیدم مامانه. بالاخره نتونسته بود طاقت بیاره و به من زنگ زد.

-الو؟! ... بله مامان؟!

مامان با لحنی سرد گفت :

-ماهان؟! ... کجایی تو؟ ... هیچ معلومه؟

-تو جاده!

مامان : پس آخرم رفتی!

-آره.

مامان : با کی هستی؟

-با دوستم.

مامان : نیما که پاش شکسته بود، نشکسته بود؟

-چرا.

مامان : دوستت غریبه ست؟!

-شما نمیشناسیش.

مامان : کی میرسی؟

-تا یکی دو ساعت دیگه تهرانم.

مامان : کاش میرفتیم امروز عروسی!

با حالت کلافه ای گفتم :

-مامان؟! ... بس کن!

مامان هم مکثی کرد و گفت :

-خداحافظ

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و دوباره زنگ خورد. این بار خانم فرخنده بود. با لحنی عصبی و ناراحت گفت :

-الو؟ ... آقا ماهان معلومه کجایی شما؟

-سلام خانم فرخنده.

خانم فرخنده : سلام ... کی میایی؟

-من گیر کردم خانم فرخنده.

خانم فرخنده : کجا گیر کردی؟

-تو جاده چالوسم. زدیم به یه گاو!

خانم فرخنده با تعجب پرسید :

-گاو؟!

-آره. الانم منتظرم تا صاحبش بیاد. فکر نکنم برسم خانم فرخنده!

خانم فرخنده از تعجبش کم نشده بود و گفت :

-نرسی؟ ... یعنی چی؟

-میخواستم خودم الان بهتون خبر بدم. ممکنه نیام امشب خانم فرخنده! ... ایشالا مراسم بعدی!

خانم فرخنده هم با حالتی که نشون از اولتیماتوم داشت ، گفت :

-دیگه من پیشِ آقای مودت برای شما پارتی بازی نمی کنما! ... گفته باشم!

-چیکار کنم دیگه خانم فرخنده! ... دستِ من نبود که! ... تصادف پیش اومد.

خانم فرخنده : یه روز تصادفه! ... یه روز ترافیکه! ... یه روز دوربین دست نیماست! ... خلاصه خیلی ما رو چزوندی این مدت آقای نیک قدم! ... فکر میکردیم مثل فامیلیتون واقعاً تو گروه کاریِ ما نیک قدم باشید! ... ولی اشتباه فکر میکردیم! منم از متلاکاش خسته شدم و گفتم :

-مشکلی نیست! ... اگر آقای مودت منو رد کنه ، نیازی نیست پا در میونی کنید! ... تا همین جاشم بهتون زحمت دادم. ببخشید دیگه!

خانم فرخنده هم با پوزخندی گفت :

-خواهش میکنم. موفق باشید. بدرود!

و تماس رو قطع کرد و منم زیر لب غر زدم و گفتم :

-زنیکه نوبرشو آورده!

تو همین حال و احوال بودم که دیدم ۵-۶ تا مرد دارن به ما نزدیک میشن. دستشون بیل و کلنگ و چماق بود. با استرس به ناصر خان گفتم :

-ناصر خان چی میگن اینا؟ ... با ما که کار ندارن!؟

ناصر خان هم ابتدا خنده اش گرفته بود ... ولی وقتی دید قضیه جدیه و اونا هم با عصیانیت دارن به سمتِ ما میان ، گفت :

-وسیله تو ماشین نداری؟

-مگه میخواید ماشینو بذارید همین جا؟

ناصر حقیقت : ماشین همین جا میمونه. گوپِ بابای ماشین ... یه پورشه و دو تا کَمِری تو خونه دارم. بهتر از این لگنه! ... بیا بریم که واسه یه گاو میخوان سرمونو ببرن!

-ولی ناصر خان! ... ما که از قصد این کارو نکردیم! ... فرار کنیم که بدتره!

ناصر حقیقت : من حوصله دهن به دهن گذاشتن با این جماعت قُل چماقِ مَفنگی رو ندارم. میای یا نه؟

همراهش حرکت کردم و اون جمع هم با سرعت بیشتری دنبال ما بودن. دیگه از جاده خارج شده بودیم و کنار رود داشتیم می دودیم. ناصر خان هم نفس نفس زنان ، گفت :

-بعد از ۵ دقیقه دوندگی ، میریم بالا و یه درستی میگیریم واسه تهران!

جناب سروان آهسته حرکت میکرد و با خان عمو مشغول صحبت کردن بود. حواسم به حرفایی بود که به بهادر زده بودم و محل ندادنم به اون و بیرون کردنش از خونه. نمیتونستم دیگه اون پسر رو تو خیالاتم همون آدمی امین و مطمئن بدونم. ولی تلمه دلم همچنان تو شک و تردید بود که واقعاً خودش باعث شده تا این چو تو ده بیفته که من با کامیار سر و سری دارم یا کس دیگه ای تقصیر کاره؟! ... هرچی بود آزار دهنده بود و نمیتونستم راحت فکر کنم و ذهنم از این همه فکر ، خسته شده بود و به استراحتی طولانی مدت ، نیاز داشتم.

تو خیالاتم کامیار پسر مورد علاقه ام هم نبود و اون نبود که حاضر باشم به خاطرش دست به هرکاری بزنم و آسمون دهن باز کرده و انگار اون فقط افتاده باشه زمین. نه! ... اصلاً اینطور نبود! ... دلم شور میزد و همش استرس اینو داشتم که الان تو پاسگاه چی میشه?!

بالاخره بعد از یه ربع پیاده روی ، رسیدیم پاسگاه و جلوی پاسگاه یه ماشین عروس ازمون رد شد و داشت بوق میزد. باز جای شکرش باقی بود که امروز بعد از این همه اتفاق ، یه ماشین عروس دیدیم و اون وقتت سال ، تو اون جاده ، چطور این ماشین عروس پیدا شده ، برای خودش جای سؤال داشت?!

داخل پاسگاه شدیم و جناب سروان هم ما رو به دفتر سرگرد همراهی کرد. وارد که شدیم ، سرگرد روی صندلی نشسته بود و داشت پرونده ای رو نگاه میکرد. از زیر عینکش ، خیلی موشکافانه ما رو نگاه کرد و وقتی فهمید خان عمو هم هست ، بلند شد و لحنی گرم و صمیمی گفت :

-سلام پیرمرد ... چطوری?

خان عمو هم جدی جوابشو داد :

-سلام سرگرد ... پیرمرد خودتی!

سرگرد هم خنده کوتاهی کرد و با اخم به من نگاه کرد و گفت :

-بفرمایید بنشینید!

خودشم نشست و پرونده رو نگاهی انداخت و گفت :

-زمینات در چه حالن خان عمو?

خان عمو : خوبن ... شکر خدا

سرگرد : خُب شکر که خوبن! ... ایشالا همیشه خوب باشن.

دوباره خنده مسخره ای کرد و منم از حرکاتش بدم اومد و آروم به خان عمو گفتم :

-این آقا مسئول رسیدگی به پرونده ست؟ ... یه سُفلا نشین؟!

خان عمو هم اخمی کرد و دستشو جلوی بینی اش گذاشت و گفت :

-هیس!

سرگرد هم با لحنی جدی ادامه داد :

-چیکار کردی دختر؟

آب دهانمو قورت دادم و محکم گفتم :

-من؟

سرگرد : مگه جز شما هم خانم دیگه ای تو این اتاق هست؟

-نه.

سرگرد : پس بگو که جریان از چه قراره؟

-شما چی میخوای بدونی؟

سرگرد هم یه تای ابروشو بالا داد و گفت :

-من میخوام حقیقتو بدونم. شما هم حقیقتو میگی. جز حقیقت که نمیگی؟ ... میگی؟

-نه. من همیشه و همه جا حقیقت رو گفتم.

سرگرد : آفرین. خُب؟! ... منتظرم.

-من یه معلمم. ۲۴ سالمه و لیسانس امور پرورشی و تربیتی دارم.

سرگرد : چیزی که تو همین پرونده هم نوشته. بله ادامه ...

-از زمان دانشجوییم اینجا درس دادم. هم به بچه های اولیا و هم بچه های سُفلا.

سرگرد : صحیح ...

-و هیچ خطایی هم نکردم. اینو میتونید از ساکنان اینجا پرسید.

سرگرد هم تأیید کرد و هومی گفت و منتظر ادامه حرفام شد.

-تا اینکه صاحب این مدرسه نتوانست نگهداریش کنه و واگذارش کرد به شهرداری! ... شهرداری هم با کلی تعطیلی در مدرسه ، آخر سر به خاطر پرس و جوهای من و دوندگی هام با مدیریت در این مدرسه موافقت کردن و یه مدیر واسش آوردن. جوونی از شهر که تو همین چالوس خودمون زندگی میکنه و پسری لایقیه.

سرگرد : بله درسته!

-همه هم تأییدش کردن. تا اینکه ...

سرگرد : تا اینکه؟

آب دهانمو دوباره قورت دادم و گفتم :

-از من خواستگاری کرد!

خان عمو چشماش گرد شد و گفت :

-چی میگی دختر؟

-خان عمو جان! ... اینجا باید حرفامو بزنم. پس بذار بزنم.

سرگرد : بذار راحت باشه خان عمو! ... میگفتی دخترم!

سرگرد لحن سردی داشت و فکر میکردم همش داره مسخره ام میکنه. از اینکه گفتم دخترم بدم اومد و گفتم :

-من دخترتون نیستم.

سرگرد هم جا خورد و ابروهاشو به نشانه تعجب بالا داد و گفت :

-بیخشید ... خانم سردستی می فرمودین!

-عرض می کردم. منم تحت تأثیر حرف ایشون قرار نگرفتم و پاسخم نه بود!

سرگرد : چرا نه؟

-چون علاقه ای به این آقا نداشتم و ندارم!

سرگرد : مطمئن؟!

رو به سرگرد کردم و خیلی جدی گفتم :

-بله ... مطمئن!

سرگرد : خُب؟! ... ادامه!

-این آقا هم کمتر پایی شد و به کار خودش رسید. اما مشکلی وجود داشت!

سرگرد : چه مشکلی؟

-پسرخاله ام. بهادر!

سرگرد : چیکار کرده بود مگه این آقا بهادر؟

-تو آبادی چو انداخت که مریم ...

سرگرد : که مریم چی؟

خان عمو : استغفر ا...!

سرگرد : خان عمو ، بذار حرفشو بزنه!

-که مریم با این آقا سر و سری داره!

سرگرد : با کدوم آقا؟

-مدیر مدرسه ، کامیار خان!

سرگرد : پس اسمشون کامیاره!

-بله.

سرگرد : خُب؟!

-بهادر هم روزی رو که ایشون ازم خواستگاری کرده ، دیده. ایشون هم جلوی مدرسه وقتی که بچه ها رفته بودن ، اینا رو گفت. قضیه برمبگرده به دو هفته پیش و بهادر هم از اون روز جنی شده و پاچه میگیره.

سرگرد : چه معلم سر زبون داری هم هستی شما! ... خُب؟!

سرگرد رو نگاهی کردم و با بغض ادامه دادم :

-از روز اول هم به پر و پای من می پیچید و چون بهش جواب منفی داده بودم ، مدام پایی میشد. فکر میکرد که چون پدر و مادر ندارم ، هرچی دلش میخواد میتونه بگه.

سرگرد اشتشهاد نامه رو بالا گرفت و گفت :

-پس این اشتشهاد نامه که راجع به ...

خان عمو حرف سرگرد رو خورد و بلند گفت :



-استغفر ا... .. خدایا خودت کمک کن!

سرگرد : راجع به اون قضیه گفته بودن ، همه اش کشکه؟!

-اینو دیگه باید از مردِ ده پرسید ، نه من!

سرگرد : ولی شما در تیر رسِ اتهامی خانم!

-آگه راستشو میگوید ، پس چرا به کامیار خان نمیگید بیان؟!

سرگرد : مشکلی نداره!

بعد نگهبان رو صدا زد و گفت :

-عزتی؟ ... عزتی بیارش تو!

یه نگهبان دیگه در رو باز کرد و گفت :

-قربان عزتی نیست!

سرگرد : کدوم گوریه؟

-مثل اینکه ماشینِ سروان خراب شده ، مونده تا کمک بیاد!

سرگرد : این آقا کامیار رو بیار تو بینم!

-چی میگوید آقا ناصر؟

از حرکت ایستادم و نفس نفس زنان گفتم :

-من دیگه نمیام ... چه جرمی کردم که باید فرار کنم؟!

ناصر حقیقت : ماهان جان! ... من خودم یه زمانی گیرِ اینا افتادم! ... البته چالوس نبود! ... یکی دیگه از شهرهای شمال

بود ... ولی بد گذشت! ... گوش نمیدن حرفتو!

-یعنی چی گوش نمیدن؟ ... شما مثلاً تحصیل کرده اید!

ناصر حقیقت : از من گفتن بود. شَرشو به جون میخوری؟

-من خطایی نکردم. مگه نگفتید بهاشو می پردازید؟

ناصر حقیقت : من مشکلی ندارم. پس میریم سراغشون.

یه کم آدم غیر عادی میزد و حس کردم کارایی که تو اوج استرس میکنه ، از روی بی عقلیه و انگار نه انگار مدرک فوق لیسانس داره و اصلاً یه ذره عقلشو به کار نمیندازه. حتماً باید راجع به این کارش با پریناز حرف میزد. با خودم گفتم :  
 -من همش ۴-۵ ماهه که پرینازو میشناسم! ... چه کاریه که عموشو بشناسم؟ ... عجب بی عقلی کردم باهاش اومدم ...  
 هم خانم فرخنده ناراحت شد و گفت که دیگه شفاعتو نمیکنم ... هم ماشین تصادف کرد ... هم الان جوابی ندارم که به مامان بدم! ... هم اینکه این همه راه پاشدم اومدم ... هیچی که هیچی!

جمعیت ۵-۶ نفری روستایی ها هم به ما رسیدن و جلوشون یه پسر درشت اندام و مو فرفری با چشمایی زاغ بود و گفت :

-حیوون می کشید در میرید نامردا!؟

بعد بیلشو محکم تر تو دستش گرفت و گفت :

-دیگه چرا فرار می کنید؟!

ناصر حقیقت : همین رفقای شما چند ده بالاتر و چند شهر اونورتر ، چند سال پیش چنان کاری با من کردن که دیگه همیشه باهاتون حرف زد!

اون آقا که رفقاقت بهش میگفتن بهادر ، با صدای بلند و ناشی از عصبانیت گفت :

-اونا یه غلطی کردن! ... چرا به پای ما می نویسید؟! ... ما چه گناهی داریم؟

ناصر حقیقت : اگه شما گناهی نداری ، پس چرا با سلاح سرد اومدی به مبارزه با منی که سلاح ندارم!

حرفای حقیقت خیلی عجیب بود و همش حس متلک انداختن رو می فهمیدم و در حالیکه دستاش تو جیبش بود ، ادامه داد :

-خسارت گاو چقدر میشه؟

بهادر هم همچنان با عصبانیت گفت :

-گرونه آقا!

حقیقت هم پوزخندی زد و گفت :

-بچه جون! ... من روزی ۱۰۰ تایی تو رو میخرم و آزاد میکنم. بگو چقدره تا بنویسم!

بهادر : آره ... از فرار کردن معلومه!

بعد با نفرت به حقیقت نگاهی انداخت و گفت :

-ارزش اون گاو از تو بیشتره.

بهادر رو گرفتم و به آرامش دعوتش کردم. رو به حقیقت کردم و گفتم :

-ناصر خان؟! ... این حرفا از شما بعیده!

حقیقت هم زیر لب طوری که فقط من بشنوم ، گفتم :

-این جماعتو من میشناسم ... یک کیسه دوزی ان که خدا میدونه!

بعد دسته چکشو از تو جیب کتشت در آورد و گفتم :

-چقدر؟!!

بهادر : ضرری که با کشتن اون گاو به من زدی ، بهاش بیشتر از این حرفاست!

بهادر هم زیر لب غر زد و حقیقت با اخم گفتم :

-بهای خودت و دِهت چند مردک؟!!

بهادر به طرفش هجوم آورد و منم خواستم کنترلش کنم ... ولی دیر شده بود و حقیقت از ضربه محکمی که بهادر با سیل

بیل زده بود ، روی زمین افتاد و سرش خون اومد. حرصم در اومد و گفتم :

-چته پسر؟! ... بین چیکارش کردی؟!!

بهادر : حقشه مردیکه!

به طرف ناصر خان رفتم و تکونش دادم و گفتم :

-ناصر خان؟! ... ناصر خان بلند شو تو رو خدا!

بعد رو به بهادر گفتم :

-دکتر نداره این دِه بی صاحب شده!

بهادر : چرا داره ... چیزیش نیست که!

با عصبانیت سرش فریاد زد :

-نمی بینی خونشو؟!!

بهادر هم ترسید و دستپاچه گفتم :

-نوروز علی؟ ... نوروز علی؟ ... برو بگو کل ممد بیاد!

-از این دکتر الکی پلکیا نمیخواه! ... اصلاً میدونی چیه؟! ... بیا بلندش کنیم ببینم!

بهدار : کجا میخوای ببریش؟!

-با یه ماشین میریم بیمارستانی چیزی ... اصلاً ماشینِ خودش همین نزدیکیه ... میریم میبریمش!

بهدار : چطور از اینجا ببریم لبِ جاده!

-با کمک شماها!

کمک کردیم و ناصر خان رو تا ماشین رسوندیم و اونم ناله میکرد و منم پشت فرمون نشستم و رو به بهادر گفتم :

-بیا سوار شو!

بهدار : من دیگه چرا؟!

-بیا میخوام توأم باشی. ناسلامتی شما بهش زدی!

بهدار : اونم به گاوم زد!

با عصبانیت دوباره فریاد زدم :

-گاو رو با آدم مقایسه می کنی احمق؟!

بهدار هم تازه فهمید و منم زیر لب گفتم :

-بچه دهاتیِ خرفههه بی شعور!

بهدار هم بلد نبود درِ ماشینو باز کنه و من براش باز کردم و خیلی ناشیانه سوارِ ماشین شد و رو به صندلی عقب ،

ناصرخان رو دید و گفت :

-چرا این اینطوری شد؟

-چون که جناب عالی زدیش!

بعد با ناله گفتم :

-چی فکر میکردیم ، چی شد!

بهدار : چرا؟

-من از کجا به کجا رسیدم امروز! ... ساعتی که قربونش برم شده ۶ بعدازظهر! ... به هیچ کارمم نرسیدم. عین بچه آدم

داشتیم از این جاده رد میشدیم ... فقط یه لحظه غفلت! ... یه لحظه باعث شد که اینطوری بشه! ... هی میگم ناصرخان

فرار نکنیم ... آخه من نمیفهمم چرا فرار؟! ... یه گاو بود دیگه!

بهدار : سرمایه من بود!

دل‌م به حال بهادر سوخت. راست میگفت. سرمایه ای جز این گاو نداشت و تمام زندگی‌اش روستایی‌ها هم به همینه. ولی باز با اخم نگاهش کردم و گفتم :

-بیمارستان کجاست؟

بهادر : ۵ کیلومتر جلوتر میرسیم به یه درمونگاه. راهشو من بلد.

نفسم رو فوت کردم و گفتم :

-باز جای شکرش باقیه که ماشین کنار جاده پارک بود و هیچ ماشینی نزد بهش! ... پلیس محلی هم دارین؟

بهادر : آره هست همونجا!

-باید بهشون خبر بدیم!

بهادر هم با استرس گفت :

-آقا یه کم تندش کن!

نگاهش کردم و فهمیدم که خیلی ترسیده. می ترسید واسه ناصرخان اتفاقی بیفته و همش با دستمال ، پیشونی‌اش خونیشو تمیز میکرد و میگفت :

-آقا من غلط کردم ... نادونی کردم ... تو رو خدا دووم بیار.

کامیار وارد اتاق شد و دستی به موهاش کشید و سلام کرد. خان عمو هم بلند شد و دستاشو مشت کرد و گفت :

-پسر این آبادی چی میگه؟

کامیار هم سرشو پایین انداخت و منم از این رفتاری غیر مردونه اش اعصابم خورد میشد و گفتم :

-خان عمو خودشون میگن که چیزی نیست. شما بشین!

سرگرد : راست میگه خانم سردشتی! ... خان عمو شما بفرمایید!

خان عمو نشست و با حالت غیظ حرکات کامیار رو می پایید. کامیار هم نشست و با لحنی ناله مانند گفت :

-خان عمو چرا اینطوری نگاه میکنی؟ مگه مجرم گیر آوردی؟

خان عمو : یه چیزی هم طلبکاری؟

سرگرد : بحث نکنید! ... کامیار خان توضیح بده!

کامیار هم دستاشو به اطراف دراز کرد و حاج و واج بود. بعد از چند لحظه که سعی کرد خونسرد باشه ، گفت :

-آخه توضیح چی سرگرد؟ ... من که کاری نکردم!

خان عمو: پس چرا پشت سرِ دخترم حرف در آوردن؟

کامیار: من چمیدونم خان عمو! ... به خدا قسم من فقط یه پیشنهاد به ایشون دادم!

خان عمو هم با عصبانیت گفت:

-تو بی جا کردی!

کامیار: خان عمو احترامتو نگه دار!

سرگرد هم با صدای بلند گفت:

-ساکت!

بعد به هر دو نفر نگاهی کرد و گفت:

-اینجا من صحبت می کنم و سؤال می پرسم! ... نه شماها!

کامیار: بفرمایید سرگرد!

سرگرد هم پرونده رو نگاهی انداخت و گفت:

-شما چند ساله فرهنگی هستی؟

کامیار: من ۲۸ سالمه و از ۲۰ سالگی معلم بودم. ۸ سال!

سرگرد: خُب سابقه هم نداری! ... خوبه ... ولی چرا مردم یه آبادی باید چنین چویی بندازن!

کامیار: از لج بازی سرگرد!

سرگرد: لج بازی سر چی؟

کامیار: شما خودت یه سُفلا نشینی! ... درسته؟

سرگرد هم اخماش تو هم رفت و گفت:

-خُب؟! ... منظور؟

کامیار: وقتی خان عمو یه اولیا نشینه و این همه پیش بقیه ارج و قرب داره، معلومه که سُفلا نشینا میخوان کله پاش

کنن دیگه!

سرگرد: منظور تو نمیفهمم!

کامیار رو به خان عمو گفت :

-خان عمو جان! ... عزیزم من! ... یه جماعت سُفلا نشین و یه کینه از برادرم شما سرِ خراب شدن مزرعه شون! ... درست میگم؟

خان عمو زیر لب ذکر گفت و حرفی نزد.

کامیار ادامه داد :

-سرگرد به خدا قسم این خان عمو دلش پاکه و منم از لحن عصبی ناراحت نمیشم و میدونم به خاطر مریم خانمه! ... اما مسئله اینه که چند سال پیش ...

خان عمو : بسه!

کامیار : چرا بسه؟ ... بذار بگم دیگه!

خان عمو : نمیخوام پدرم این دختر جلوی این دختر بد جلوه کنه!

منم از حرفای کامیار تعجب کردم و با استرس گفتم :

-چی شده کامیار خان؟!

سرگرد : بذار حرفشو بزنه خان عمو!

خان عمو هم بلند شد و با عصبانیت در رو باز کرد و گفت :

-من شرمم میشه دیگه اینجا باشم. بیرون منتظرم!

حرکت خان عمو باعث شد تا استرسم تشدید بشه و با نگرانی گفتم :

-تو رو خدا بگو چی شده کامیار خان؟!

کامیار : اصلاً شما میدونی چرا پدرت رفته؟

-رفته؟!

با تعجب به چشماش خیره شدم و گفتم :

-رفته یا مُرده؟!

کامیار هم سرشو پایین انداخت و با تأسف گفت :

-پدرت زنده ست مریم!

یک ساعتی گذشت تا حال ناصر خان به جا اومد و تونست اطراف رو بشناسه و بفهمه که داخل بیمارستانه. منم کاراشو سپردم به پرستار و با پریناز هم حرف زدم و بهش گفتم که قضیه از چه قراره. چند دقیقه بعد هم بابا زنگ زد و به اونم توضیح دادم که شب میرسم خونه و دوستم تصادف کرده! بابا هم اولش یه کم نگران شد و بعد از توضیحاتی که دادم، ازم خواست مراقب باشم و اونو در جریان کارم بذارم. هرچند حدس میزدم که بابا جدا از احوالپرسی با پسرش، میخواست دلِ مامان هم شور نیفته و خیالشو راحت کنه و چون مامان میونه خوبی با من نداره، خودش پیش قدم شده و زنگ زده. اینا که گذشت، با بهادر رفتیم طرف آبادیشون و در مورد قضیه گاوش باهش حرف میزدیم. پشت ماشین ناصرخان نشسته بودم و حواسمو خوب به جاده جمع کرده بودم تا ماشینِ مردم خط و خشی نیفته. به طرف آبادی رفتیم و حال بهادر هم جالب نبود و تو راه یه چیزایی از مشکلاتش تو آبادی گفت و انگار امشب باید میرفت پاسگاه. پاسگاهشون هم نزدیک بود و راهی تا اونجا نبود. خودشم گفت که کدخدا دارن و اون میاد ماجرا رو حل و فصل میکنه و نیازی به پلیس نیست! ... نمیدونم چرا؟! ... ولی از پلیس خیلی می ترسید!

به آبادی رسیدیم و بهادر هم منو برد پیش کدخدا. یه خونه بزرگتر از بقیه خونه ها داشت و کلی مرغ و خروس جلوی خونه اش بودن و اونجا هم انقدر بارون باریده بود، زمینش گلی بود و شانس داشتیم که بوت پام بود و خیلی به دردمس نیفتادم. تا رسیدیم اونجا، کلی بچه مچه جمع شده بودن و بهادر هم فراریشون داد و ازشون خواست برن بازی کنن. خونه دو طبقه بود و چوبی! ... اما قشنگ بود و فضای زیبایی رو داشت. هیچ وقت فکرشم نمیکردم که چالوس همچین دهاتی داشته باشه و انقدر قشنگ باشه! ... کوههای اطراف رو مه گرفته بود و بارون هم نم نم می بارید! ... دلم خنک شد که اقلماً امروز یه جای قشنگ دیدم. دیدن چنین منظره ای به سختی کشیدن کل امروز می ارزید. داخل خونه کدخدا شدیم و اونجا نشستیم. چند دقیقه ای صبر کردیم تا کدخدا اومد و لباس محلی به تن داشت و دو تا چای دُبش گذاشت جلومون و به پشتی تکیه داد و پاشو برد زیر کُرسی و منم همینطور چهار زانو نشسته بودم و به چهره شکسته و سالخورده کدخدا که کلاهی نمدی روی سرش بود و ریش سفیدی داشت، نگاهی کردم و حس کردم که آدم خوبی باید باشه. رومو کردم طرفش و گفتم:

-سلام

اونم با روی باز سلام کرد و ازم خواست تا توضیحات بدم.

-بین کدخدا! ... قاضی! ... ریش سفید! ... هرچی! ... شما حتماً بزرگ این جمعی! ... بینید من اصلاً قصدم این نبوده که الان اینجا باشم ... حقیقتش من کارم عکاسیه.

بعد دوربینمو بهش نشون دادم و اضافه کردم:

-و قرار بود ساعت ۶ برسم تهران که تو یه مجلس عروسی عکسمو بگیرم. اونم چند تا عکس درجه یک از مجلس مردونه و چون این دوربین هم خیلی خوب عکس میگیره و مدل بالاست، کیفیتش خوب میشه و ازم خواستن که امروز اونجا باشم.



بهادر رو به من آرام گفت :

-گوشاش سنگینه! ... بلندتر حرف بزن! ... خلاصه هم کن! ... جزئیاتو نگو!

-از اول میگفتی دیگه!

کدخدا هم لبخندی زد و گفت :

-عکاسی؟

-بله عکاسم. قرار هم بود برم عروسی و عکس بگیرم.

کدخدا : پس چرا الان اینجایی؟

رو به بهادر کرد و چشماشو به نشانه سؤالی ریز کرد.

بهادر هم با صدای بلند گفت :

-کدخدا جان خودش الان میگه به شما!

-ببین کدخدا!

بهادر : بلند تر حرف بزن!

تقریباً فریاد زد :

-ببین کدخدا!

کدخدا : میشنوم. چرا داد میزنی؟

-ای بابا!

دستم روی پام گذاشتم و بعد بلند شدم و گفتم :

-مثلاً این قاضی شماسه؟!

کدخدا عصبانی شد و با صدای بلند گفت :

-تو عکاسی! ... میخواستی بری عروسی عکس بگیری! ... ولی نشد که بری و موندنی شدی! ... فکر کردی نفهمیدم؟

از اینکه بالاخره فهمید چی میگم خوشحال شدم و دوباره نشستم و بهادر هم متعجب از این حرکاتم بود و چیزی نگفت.

ادامه دادم :

-بله. درسته. اما نشد ... حقیقتش من قرار بود با کسی برگردم که ایشون کارش تو چالوس بود.

کدخدا : خُب؟!

-خُب به جمالت کدخدا! ... حواسمون نبود و زدیم به گالِ این بنده خدا!

اشاره به بهادر کردم و بهادر هم با غیظ گفت :

-البته از قصد!

-به خدا حواس پرتی بود!

کدخدا : ولی اشتباه از شما بوده جوون!

-درسته. اصلاً ما تقصیر کار بودیم ... ولی همراه من موقعی که این صحنه رو دید ، گفت خوب نیست بمونیم و پا به فرار گذاشت!

کدخدا : چرا فرار؟

-چون از جماعت شمالی دل خوشی نداره!

کدخدا : مگه ما چیکارش کرده بودیم؟

-به خدا منم تازه امروز ایشونو دیدم. نمیدونم. از خودش پرسین.

کدخدا : خُب ادامه؟!

-هیچی دیگه. منم گفتم فرار نکنیم و منتظر بمونیم تا بیان و خسارت گاوشون رو بهشون بدیم. ولی ...

کدخدا : ولی چی؟

بهادر سرشو پایین انداخت و شرمنده با گوشه چشم منو نگاه کرد.

-ولی این جوانِ شما با بیل زد تو سِلِ این بنده خدا ... البته نه خیلی شدید ... ولی بی هوا زد و این بیچاره هم یک ساعت بی هوش بود!

کدخدا با عصبانیت رو به بهادر گفت :

-بهادر؟! ... عوضِ مهمان نوازینته؟ ... کم تر و خشکت کردم؟ ... کم بهت رسیدم؟ ... کم هواتو داشتم که شر نشی؟ ...

این چه کاریه که کردی؟ ... خدا بکشه منو که همچین پسری تربیت کردم!

-پسرتونه؟

کدخدا : جای پسرمه!

-یعنی شما فقط کدخدا هستید؟

کدخدا : من قبلنا کدخدا بودم و اینا هنوزم میگن کدخدا!

بهادر : شما همیشه بزرگ مایی!

کدخدا با اخم به بهادر نگاه کرد و گفت :

-حرف نزن! ... مهمان نوازی بلد نیستی؟!

بهادر : ولی کارِ اینا هم درست نبود!

کدخدا : اینا هرکاری کردن ، جداست ... تو چرا رسم مهمان نوازی رو ادا نکردی؟

دیدم کدخدا مرد فهمیده ایه و گفتم :

-خدا خیرت بده! ... حالا به نظرتون ، با این کاری که آقا بهادر کرده ، دیگه خسارتی میمونه؟

کدخدا : گوولِ بابایِ اون گاوم کرده! ... بین همراه شما از ما گله نداشته باشه و حلال کنه ، خسارت پیشکش!

-پس بگم خودش باهاتون هماهنگ کنه؟ ... شمارشو دارم!

بعد به ساعت نگاه کردم و دیدم طرفای ۸ شده و گفتم :

-من خیلی دیرمه! ... باید تا یکی دو ساعت دیگه برسم تهران! ... امروز از همه کارم افتادم و به هیچ کارم نرسیدم!

کدخدا هم سرشو تکون داد و اضافه کرد :

-البته بدون که کارتون اشتباه بوده. در مورد خسارت و این حرفا هم من حرفی نمی زنم. صاحب گاو بهادره ، ولی اگه بخواد خسارت بگیره ، نامردی کرده! ... چون خوب با همراهت تا نکرده! ... شما میتونی بری. تا همین جاشم ممنون پسرم ... از اینکه توضیحاتتو دادی ممنون.

-چی میگی کامیار خان؟

کامیار سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

سرگرد : اگه چیزی هست که باید بگی ، بگو جوون. کتِمان حقیقت نکن! ... کتِمان حقیقت جرمه!

کامیار به من نگاه کرد و دوباره سرشو پایین انداخت.

بعد از دو دقیقه به حرف اومد و گفت :

-تقریباً ۳۰ سال پیش ، یه آقای به اسم امیر فرجام با عمه من آشنا میشه ... عمه منم دوستش داشته و اینا عاشق و معشوق بودن ... ما اصالتاً بچه اهوازییم ... عمه منم به آب و هوای اینجا زیاد عادت نداشته ... اما به خاطر کسی که دوستش داشته ، به پدرش اصرار میکنه که به اهواز برنگردن و همین جا بمونن ... ولی پدر و مادرش از جریان خبر

نداشتن ... هرچند یه ذره که میگذره ، مادرش میفهمه و چو میفته که عمه من با پسرِ فالانی رفیقه ... پدرش یعنی پدربزرگم میفهمه ... خلاصه اینکه عمه میگه میخوام با این پسر از دواج کنم ... پدربزرگم اجازه نمیده و میگه این پسر در شأن خانواده ما نیست و این حرفا ... خلاصه عمه تصمیمشو میگیره که از دواج کنه و به حرفای پدرش توجهی نمیکنه ... اینه که شبونه فرار میکنه و پدربزرگم که واسه خودش کسی بوده ، بعد از این واقعه ، آبروش جلوی همه میره و رسماً به کل شهر هرجا که میره ، اعلام میکنه که چنین دختری نداره و اصلاً عمه من دخترش نبوده و سرراهی بوده تا ننگی که بالا گرفته ، بیش از این دامن نزنه و بتونه مابقی زندگی رو به راحتی بگذرونه.

کامیار استرس زیادی داشت و دستاش می لرزید. اما همچنان ادامه داد :

-اما میگذره و عمه بعد از ۲ سال با یه شیکم بالا میاد پیش پدر بزرگم و اونم پَسِش میزنه و میگه برو پیش شوهرت. تا اینکه عمه به خونه ما پناه میاره و پدرم بعد از اینکه عمه رو اینطوری میبینه ، سخته میکنه و به خواست خدا زنده میمونه. خلاصه اینکه عمه خونه ما موندگار میشه و میگذره تا اینکه این بچه به دنیا میاد. یه پسر کاکل زری و خوشگل. اما خودش انگار راضی به به دنیا اومدنش نبوده و با اصرارای مادرم ، این بچه رو به دنیا آورده. هرچی دیگران من جمله بابام اصرار میکنن که این بچه رو باید بزرگ کنی ، گوشش بدهکار نیست و آخر سر با کلی قهر و عصبانیت و بدون اینکه توضیح بده که چرا از شوهری که انقدر دوستش داشته ، جدا شده ؛ با اولین خواستگارش که اونم قبلاً از دواج کرده بوده و زنش مرده بوده ، ازدواج میکنه و میره اهواز ... همون دیار خودش که دوستش داشت و بچه رو تنها میذاره. میگذره و دو سال دیگه من به دنیا میام و پسر عمه ام هم ۲ ساله میشه و یه خانواده که بچه دار نمیشن ، میان و سرپرستیش رو قبول میکنن. اینطوری خیال پدرم کمی راحت میشه. ۴ سال بعد هم بابابزرگ فوت میکنه.

به حرفاش خوب گوش دادم و گفتم :

-خب! ... بابای من این وسط چیکاره ست؟

-اما بابای تو ...

آب دهانشو قورت داد و ادامه داد :

-بابای تو رفیق بابای من بود و خیلی تلاش کرده بود که بابای من از سخته جون سالم به در بیره و همیشه همراهش بوده و از این نظر واقعاً دوست خوبی برای بابام بود و با مادرت تو ده سَفَلا زندگی میکردن و بعد از مدتی با کمک برادر پدرت یعنی همین خان عموی خودمون ، یه زمین و باغ و خلاصه ملک و املاکی جور میکنن و میان ده اولیا ... اما پدرت که با بابای منم بعد از اومدن به ده اولیا ، رابطه خوبی نداشته و حرص هم چشماشو گرفته بوده ، این وسط دو تا از زمینای عموتو بالا میکشه و بعد از اینکه میبینه ماجرا خیلی بد پیچیده تو آبادی و حتی به چالوس هم کشیده ، میذاره و میره.

-باور نمی کنم!

بعد دستامو روی سرم گذاشتم و دوباره گفتم :

-باور نمی کنم!

استرس زیادی منو گرفته بود و حاضر نبودم حرف کامیار رو قبول کنم. کامیار هم با آرامش گفت :

-ولی این عین حقیقته! ... چیزی که خودِ سرگرد هم که یه بچه سُفلا نشینه ، میدونه. نه سرگرد؟

سرگرد هم نفس سنگینی کشید و گفت :

-راسته مریم خانم!

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن. با همون حالت گریه گفتم :

-پس چرا مادرم همیشه از گذشته خودش ناراحت بود؟ ... این کارا رو که بابام کرده بود!

کامیار هم سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

با صدای بلندتری گفتم :

-میگم چرا مادرم از گذشته خودش ناراحت بوده و سرِ همین سکنه میکنه و میمیره؟

کامیار سکوت کرد و سرگرد هم عینکشو از صورتش برداشت و آرام گفت :

-استغفر ا...!

سرِ کامیار فریاد زد :

-بگو چرا مادرم سکنه کرد؟ ... وقتی من فقط ۱۰ روزم بود! ... بگو!

کامیار سرشو تکون داد و به سرگرد نگاهی کرد.

دوباره سرش داد زد و کامیار هم حرصش در اومد و با فریاد گفت :

-واسه اینکه مثل ماجرای که برای من و تو ساختن و شایع کردن که رابطه ای بوده ... برای مادرت و عموت هم ساختن!

... واسه اینکه اون بابای بی غیرتت گذاشت رفت و مادرت تنها موند و خان عمومی معصوم این وسط پاش گیر افتاد و کل

یه آبادی باهش بد شدن! ... واسه اینکه تو الان دخترِ همون مادری و همه فکر میکنن ناخواسته و شومی! ... واسه اینکه

مردم این آبادی آدم نیستن! ... واسه اینکه تو نمیخواهی بذاری یه سری چیزا راز بمونه! ... حالا فهمیدی چرا مادرت هنوز

تو رو ۱۰ روز ندیده ، سکنه کرد و مُرد؟! ... راحت شدی؟ ... میخواستی همینو بدونی؟

دیگه نفهمیدم چی شد و چشمام سیاهی رفت و احساس کردم سرم به جایی خورد.

از کدخدا تشکر کردم و از خونه اش بیرون اومدم. چون شماره ناصرخان رو ازش گرفته بودم ، یه زنگ بهش زدم و همه

چی رو توضیح دادم و گفتم که کسی ازت شکایت نداره ، مگه اینکه تو از اینا شاکی باشی که گفت نیست و خوشبختانه

همه چی به خیر و خوشی تموم شد و منم باید تا سرِ جاده میرفتم که ماشین رو بردارم و برم پیش ناصرخان. به هر حال

شب بود و هوا سرد و تاریک. کدخدا هم که دید اینطوره از بهادر خواست تا یه اسب برای من بیارن.

بهادر اسب سفیدی رو آورد و اومد جلوی من. کدخدا رو به من گفت :

-بیا پسر ... با این برو تا سر جاده ... میدونم که وقتی با بهادر اومدی اینجا ، نیم ساعتی رو پیاده اومدین و خسته شدی و الانم حال و حوصله برگشتن نداری. این اسب رو سر جاده به امر الله تحویل بده و خودت هم برو پیش ماشینت.

بهادر هم جلو اومد و گفت :

-میخواهی من باهات بیام؟

-نه ... ممنون ... راهو یاد گرفتم. خودم میرم. همینو باید برم دیگه؟

بهادر هم جاده رو به من نشون داد و گفت که از کجا برم. منم ازشون تشکر کردم و سوار اسب شدم. کدخدا هم گفت که چطوری افسارشو دستم بگیرم و برم که مشکلی پیش نیاد. از تو خونه هم به امر الله زنگ زده بودن و خبر داده بودن که بیاد سر جاده و اسب رو از من تحویل بگیره. خودمم بدم نمی اومد ، بعد از این همه مشکلاتی که امروز داشتم ، با این اسب برگردم سر جاده و بقیه مسیر رو اقلاباً با آرامش برگردم تهران.

داشتم آروم آروم با اسب میرفتم و تو حال و هوای خودم بودم و آهنگ گوش میدادم که گوشیم صدا داد. یه پیام برام اومد. چکش کردم. شماره ناشناس بود. پیام این بود :

-داری میسوزی! نه؟ ... بالاخره نیکی رو بدست آوردم. تا چشمات درآد! ... بهبود!

حرصم گرفت. منی که اصلاً نیکی رو نمی خواستم و تو خیالم نبود که اون بخواد زخم باشه ، حالا بهبود پیام داده و داره پُر زن دهاتیشو به من میده؟! ... لجم گرفت! ... تازه حال و روزم خوب شده بود و تصمیم داشتم برم پیش ناصرخان تا برگردیم تهران! ... به نظر همه چیز داشت خوب پیش میرفت! ... ولی این پیامی که بهبود داد ... اصلاً شماره منو از کجا داشت؟! ... من کی به اون شماره دادم؟ ... مگه چند بار اونو دیده بودم؟ ... وای خیلی برام زور داره که کسی رو نخوای ، ولی فکر کنن داری از دوریش میسوزی! ... خیلی ناراحت شدم ... خیلی بهم برخورد ... چند دقیقه با حرص مسیر رو طی کردم تا اینکه فکری به ذهنم رسید. دوست داشتم به بهبود ثابت بشه که از نیکی خوشم نیاد. برای همین به ناصرخان زنگ زدم و گفتم که خودش بیاد و ماشینش رو برداره ... آدرس دقیق دادم و کلی عذرخواهی کردم که نمیتونم باهش برگردم. دیگه تصمیممو گرفته بودم. مرگ به بار ... شیون یه بار ... آقا فکر کرده کیه؟ ... پسر دهاتی! ... فکر کردی دختر خالتو گرفتی ، من حرصم درمیاد؟ ... حالا حالیت میکنم! ... اسب رو با حرص حرکت دادم و فقط تاختم! ... یه چیزی از درون بهم میگفت که برو و به بهبود بفهمون که علاقه ای از جانب تو وجود نداره! ... بذار حرص و جوش این یک سال رو سرش خالی کنم تا بفهمه که من علاقه ای به نیکی و خانواده اش ندارم. مدام میزدم به اسب و با هی هی گفتم ، راهیش میکردم. کدخدا هم شماره موبایلمو داشت و گفته بود که اگه مشکلی داشتم ، بهم زنگ میزنه و میگه که کجا برم تا راهو گم نکنم! ... گفتم یه سر میرم چالوس و هرچی هم خسارت نکه داشتن اسبشون باشه ، بهشون میدم. به فرض میگم بیان تا چالوس و اسب رو تحویل بگیرن ... شمارمو که دارن ... پول هم تو جیبم هست و شب همون جا مهمون خونه ای جایی میمونم ... ولی ... ولی باید حتماً به بهبود بفهمونم که من به نیکی علاقه ندارم! ... حس میکردم

احساس و تصمیمم بچه گانه ست! ... ولی باید میرفتم ... باید ثابت میشد ... چرا باید فکر کنن که من از یه دختره ایکبیری خوشم میاد؟ ... خون جلو چشممو گرفته بود. مامان دو بار زنگ زد ، ولی از دست مامان هم اعصابم خورد بود و جوابشو ندادم.

اسب به سرعت حرکت میکرد ... بارون می بارید و لحظه به لحظه ، شدت میگرفت ... صدای رعد و برق بلند شد ... مرتب با پاهام به اسب لگد میزدم و ازش میخواستم تندتر بره ...

چند دقیقه بعد اسب وحشی شد ... خیلی تندش کرد ... هرچی آرومش میکردم ، ولی اون تندتر میکرد ... حس کردم رم کرده! ... حالا اینو چیکارش کنم؟ ... تو این هیر و ویری اینم رم کرد! ... هی زدم به پهلوش که مثلاً آروم بشه ، ولی بیشتر تندش کرد ... عجب غلطی کردم! ... داد زدم :

-آروم برو حیوون! ... آروم باش!

من که تا حالا اسب سواری نکردم! ... یعنی اسب سوار شدم ولی تو اسب سواری ناشی ام. چرا انقدر تند میرفت؟! ... دیگه طاقت نداشتم! ... میخواستم از اسب بپریم پایین ... ولی همه جا تاریک بود و دور و برم جنگل بود و ترسیدم! ... صدای رودخونه می اومد و ترس برم داشت! ... چند تا گرگ از دور زوزه می کشیدن و منم بهتر دیدم روی اسب بمونم و کاری نکنم! ... لحظه به لحظه به سرعتش اضافه میشد و امون نمی داد! ... داشت به سرعت میرفت که انگار خوردیم به جایی! ... فکر کنم پاش به جایی گیر کرد ... شیهه بلندی کشید و تقریباً ۳-۴ متر به جلو پرت شدم ...

با صدای مبهمی پلک هام تکون خورد و چشمام نیمه باز شد. خیلی سعی کردم که چشمامو به طور کامل باز کنم و به اطرافم نگاهم یندازم. احساس میکنم سرم سنگین شده ... نمیتونم تکونش بدم ... انگار یه چیزی داره پای چپمو آزار میده ... دره عجیبی در پشتم حس میکنم. صدا نزدیک تر شد ... مدام در حال تکرار کردن کلمه ایه :

-کمک! ... کمک! ...

کاری نمیتونم بکنم. خیلی دوست دارم از جام بلند بشم تا ببینم چه اتفاقی برام افتاده و دور و برم چی گذشته؟! ... اما قادر به این کار نیستم و انگار پاهام تکون نمی خوره ... تند تند نفس میکشم و کمی ترسیده ام... چند ثانیه ای گذشت تا ذهنم از خودش این سؤالا رو بپرسه و مدام با خودش بگه :

-یعنی من اینجا چیکار میکنم؟! ... چرا رو زمین افتادم؟! ... دور و برم چه اتفاقی افتاده؟! ... چی به من گذشته؟

هرچی فکر میکنم ، چیزی به ذهنم نمیرسه. احساس بدی دارم. از اینکه روی زمین افتادم و نمیتونم کاری کنم ، کلافه ام. انگشتای دستمو کمی تکون دادم تا به حرکت در بیاد و سست نشه ... با دست راستم ، آروم گلومو گرفتم و کمی ماساژ دادم. به سختی میتونم آب دهانمو قورت بدم و بعد از اینکه گلومو کمی تکون دادم ، سرفه ام گرفت. مرتب در حال سرفه کردنم و با هر سرفه ای که میکنم ، پشتم میسوزه و از اینکه نمیتونم بلند بشم ، عذاب میکشم. اطرافم تاریکه و کمی اون طرف تر ، نور ضعیفی رو میبینم. شایدم چشمام تار شده و به سختی قادر به دیدنم. جز تاریکی شب و چند تا درختی

که اطرافم هستن ، چیز دیگه ای به چشمم نمیخوره. این صدا بدجوری آزارم میده. نزدیک و نزدیک تر میشه و با یه لحن گوش خراش میگه :

-کمک! ... کمک! ...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که از جام بلند بشم. میخوام هرچه زودتر بفهمم که این صدا از کجاست؟! این محیطی که در اون قرار دارم ، کجاست؟! چرا من اینجا؟ چرا تو این فضای تاریکم؟ ... دوست دارم هرچه زودتر برای این سؤالا ، جوابی پیدا کنم.

هرچی فکر میکنم ، یادم نیاد که چرا اینجا؟! ... گلوم میسوزه و این بار با شدت بیشتری ، سرفه میکنم و از درهٔ ستون فقراتم ، حرص میخورم.

صدای دیگه ای داره نزدیک میشه. این صدا بلند تر و گوش خراش تر از صدای قبلیه. مدام در حال تکرار شدن ... اونم با یه ضرب آهنگ مشخص ... صدای بوق یه ماشینه ... دارم میشنوم ... نزدیک تر میشه ... دستامو روی زمین گذاشتم و با صدایی تقریباً بلند ، یا علی گفتم و باز هم با چند تا سرفه ، کمی خودمو بلند کردم. ولی به خاطر درد پاهام ، قادر به ایستادن نیستم. یه درخت کنارم دیدم و با دست راستم سعی کردم به درخت تکیه کنم. به محض اینکه به طرف درخت خیز برداشتم ، بخاطر تاریکی جلوی پامو درست ندیدم و سرم به تنه درخت خورد و درد گرفت. ضربه شدیدی به سرم خورده بود و از شدت دردی که داشتم ، بلند گفتم :

-آخ! ... لعنتی!

دوباره سرفه هام شروع شد و پشتم به شدت درد میکرد. دستامو در تنه درخت حلقه کردم و با تمام زوری که داشتم ، از جام بلند شدم و مثل دونده ها در حالی که هِن هِن میکردم ، راه افتادم.

صدای بوق داره نزدیک تر میشه و با انگشتای دست راستم سعی دارم چشمامو بخارونم تا واضح تر بینم. خمیازه بلندی کشیدم و به زحمت شروع به راه رفتن کردم. چند قدم برنداشته بودم که دوباره پاهام درد گرفت و به زمین افتادم. به محض اینکه به زمین خوردم ، زانوی پای چپم تیر کشید و منم با صدای بلند که ناشی از درد درونیم بود ، گفتم :

-آی!! ... ای خدا ... مردم ...

بعد هم از آه و ناله ای که در دلم بود ، بلند فریاد زدم :

-کسی اینجا نیست؟! ... هیچکس نیست که کمکم کنه؟! ...

چند تا برگ روی صورتمو پوشونده بود و احتمال میدادم که اگه آینه ای اینجا بود ، حتماً قیافه گلی و آشفته خودمو تو اون میدیدم. دهنم بوی خلتِ بدی گرفته بود و یه آن حس کردم دارم بالا میارم. صدای بوق ماشین قطع شد ... فاصله ام از جاده دور بود. خودمو روی زمین کشیدم و هرچی نزدیک تر میشدم ، احساس میکردم که صدای پیچ پیچ میاد. احتمال دادم دو نفر در حال صحبت کردن هستن.



کمی جلوتر رفتم که دیدم کفشهام آزارم میدهد. اصلاً متوجه کفشهام نشده بودم. به عقب نگاه کردم و کفشهامو که تا الان نصفی از اونا تو پاهام بود و نصف دیگه بیرون زده بود؛ درآوردم و تو دستام گرفتم.

بینیمو خاروندم و با همون حالت نیم خیز، به حرکتیم ادامه دادم. هرچی به اطراف نگاه میکردم، فقط درخت و تاریکی میدیدم. شاخه های درختها مثل ارواح سرگردانی بود که هر کدام مشتاق برای بلعیدن من هستن و هر لحظه امکان داره که به من حمله کنن. تنه درختها خیلی قطور بود و حس کردم تو جنگلی ام که سن و سال زیادی داره. با رفتن به سمت جلو و دیدن این صحنه ها، هر لحظه ترسم بیشتر میشد و همه اش به این فکر بودم که اگه حیوونی در کمین باشه و به سمتم حمله کنه، چطور با اون رو به رو بشم و از خودم دفاع کنم؟!

سرفه هام دوباره شروع شد و دهنم بوی بدی میداد. کمی که جلوتر رفتم، از درختها کم شد و صدای اون دو نفر رو واضح تر شنیدم. دو مرد مشغول صحبت کردن بودن و منم گوشمو تیز کردم تا بفهمم قضیه از چه قراره و اصلاً اینجا کجاست؟!

گردنمو با دستام به آرومی ماساژ دادم و بعد از اینکه آب دهانمو قورت دادم، گوشهامو تیز کردم تا صدا رو به طور واضح بشنوم. یکی از اون دو نفر مدام میگفت :

-همین الاناست که پلیس پیداش بشه! ... منم گلی بهشون زنگ زدم ... منتظرم تا بیان ... آقا دستم به دامن! ... شما که الان اینجا، بیا یه کمکی به من بده دیگه ...

از شنیدن این حرفا تعجب کردم و خیلی دوست داشتم بدونم قضیه از چه قراره و این آقا چرا درخواست کمک کرده و از راننده خواهش میکنه تا کمکش کنه؟! چشمام به سفیدی خطوط کنار جاده خیره شده بود و تو اون تاریکی، خیلی خوب قابل تشخیص بود و میتونستم وجود جاده رو بفهمم و حس کردم که این دو نفر برای من راهنمای خوبی هستن. با هر زحمتی که بود، خودمو کمی تکون دادم و از چوبی که در کنار جاده افتاده بود، کمک گرفتم و بلند شدم.

به سمت اون دو نفر رفتم و همینطور که نزدیکتر میشدم، قیافه ملتمسانه اون آقای رو که در حال حرف زدن بود، دیدم. راننده هم در حال ور رفتن با گوشی خودش بود.

حواسم به جاده نبود و از شوق اینکه کمک گیر آوردم، به سمت اون دو نفر رفتم و چوبم رو بلند کردم و گفتم :

-آهای آقا؟! ... ببخشید! ... دوست عزیز؟! ... من گم شدم ... کمکم کنید ...

به یک باره هر دو نفرشون به سمت من برگشتن و قیافه متعجب هر دو رو دیدم. در حالی که از دره پاهام، به زمین افتاده بودم، گوشهامو کمی تیز کردم و احساس کردم که صدای همهمه میاد. یه صدایی بود که مرتب تکرار میشد. ریتم خاصی داشت و مثل آهنگ بود. کمی که نزدیک تر شد، فهمیدم صدای ماشینی که داره تو جاده حرکت میکنه. منم درست وسط جاده وایساده بودم. کسی که جلوی من بود و چند دقیقه قبل در حال التماس کردن به اون آقا بود، حالا با صدای بلندی رو به من گفت :

-مواظب باش!! ...

به عقب برگشتم و دیدم اتومبیلی که با گل تزئین شده و به نظر شبیه ماشین عروس بود ، با سرعت عجیبی به سمت من میاد.

فصل هفتم :

نیکی / چالوس / ساعت ۴:۰۰ بعدازظهر :

-چه جذاب شدی شاه دوماد!

دانا هم چشمش برق زد و گفت :

-شما بهتر از مایی عروس خانم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

-اون که مسلمه!

بابای بهبود نزدیک ماشین شد و اشاره کرد که بهبود شیشه رو پایین بده. بهبود هم همین کارو کرد و باباش با جدیت گفت :

-عکساتونو که گرفتین ، میای سالن! ... مهمونا معطل میشن!

بعد رفت و اصلاً در مورد من نظری نداد و فقط همون جلوی آرایشگاه به یه تبریک و دست دادن اکتفا کرد!

نگاهی به بهبود کردم که چشمکی به من زد و ماشین رو به حرکت انداخت. دیگه قرار نبود سفره عقد بندازیم و باید یک راست میرفتیم سالن تا مراسم برگزار بشه. چهره بهبود برافروخته بود ولی خودشو کنترل کرد تا من ناراحت نشم. برای خارج کردنش از این وضعیت ، گفتم :

-به آقای بذرافشان زنگ نمی زنی؟

بهبود از فکر بیرون اومد و با عجله گفت :

-چی؟ ... کی؟ ... کجا؟

خنده ام گرفت و گفتم :

-آقای بذرافشان دیگه! ... بهش بگو داریم میایم آتلیه!

بهبود حواسش رفت به ماشین جلویی که به آهستگی راه میرفت و ازمون فیلم می گرفت. بعد به خودش اومد و گفت :

-خُب! ... آقای بذرافشان که میدونه داریم میریم آتلیه! ... چرا دیگه بهش بگیم؟! ... سامان هم که باهامون میاد! ... سجاد و بهزاد هم از اونور میان!

خندیدم و گفتم :

-خودم میدونم آقا! ... میخواستم از این فکر و خیال بیارم بیرون!

بهبود هم با حرص گفت :

-این بابا واسم اعصاب نمیداره!

-خودتو ناراحت نکن! ... حواست به جلوت باشه!

بهبود هم نفس عمیقی کشید و گفت :

-باشه! ... ولی ...

-ولی نداره! ... حواست به جلوت باشه!

بعد با انگشتم ، جلو رو نشون دادم و بهبود هم لبخندی زد و گفت :

-اگه تو رو نداشتی ، چیکار میکردم؟

-خدا رو که داری!

بهبود هم چیزی نگفت و حواش رو به جلو داد. یه کم باهاش شوخی کردم و ازش خواستم تا به اعصابش مسلط باشه. بهبود هم چند بار تو مسیر به بهزاد زنگ زد و هی میگفت که باهات هست؟ ... داریش؟ ... لازمت داشتم ، میگم بیای پیشما! ... همش هم منو می پایید که شک نکنم! ... برام سؤال شده بود که چی رو بهزاد داره؟! ... کمی شک کردم و به روی خودم نیاوردم تا به آتلیه برسیم.

رسیدیم جلوی آتلیه که سامان جلو اومد و گفت :

-الهم صل علی محمد و آل محمد ... بزن اون کف قشنگه رو ... هزار ماشالا ... هرچی نگاه میکنم مبینم بهبود خوشگل تره!

همه خندیدیم و بهبود بهش چشم غره رفت.

سامان هم ادامه داد :

-البته به چشم خواهری ...

بهبود اخماش تو هم رفت و سامان گفت :

-هم خوشگل تری!

دوباره همه خندیدیم و سجاد اومد جلو و گفت :

-اگه یادش بره که وعده با من داره ، وای وای وای!

چنان زد زیر آواز و با حالت مسخره خوند که من داشتم از خنده روده بر میشدم. بقیه رفته بودند سالن و فقط سامان ، بهزاد و سجاد با ما بودن. بهبود هم هر طوری شده ، سامان و سجاد رو راهی کرد تا برن و فقط بهزاد با ما موند. نمیدونم چرا انقدر اصرار داشت بهزاد بمونه؟! ... هرچی بهش گفتم که چرا بهزاد نباید بره ، چیزی نگفت!

مدتی گذشت و عکسامونو گرفتیم. هر جوری که خواستم ژست می‌گرفتم و بهبود هم لبخند میزد و بیشتر رسمی عکس می‌گرفت و اهل ژست و قیافه گرفتن نبود. خیلی تو چشماش نگرانی بود. نمیدونم حالش بد بود! یا اینکه موضوع چیز دیگه ایه! ... دو سه باری هم ازش پرسیدم که چته و چرا پریشون حالی؟! ... باز چیزی نگفت! ... از باباش و ماجرای جلوی آرایشگاه گفتم و گفت که به اون ربط نداره و باز هم جواب نداد!

نگران شده بودم و وقتی بهبود رفته بود دستشوئی ، رفتم سراغ بهزاد و بهش گفتم :

-بهزاد! ... بهبود چشه؟

بهزاد هم هول شد و گفت :

-چطور مگه زن داداش؟

-! ... انقدر خودتو لوس نکن و نگو زن داداش! ... من ناسلامتی دختر خاله توأم!

بهزاد هم خندید و گفت :

-آخه بهبود ناراحت میشه!

-بیخود! ... ناراحت شد با من طرفه! ... چشه حالا؟

بهزاد : چیزیش نیست!

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

-بهزاد؟!!

بهزاد : باور کن چیزیش نیست!

-پس چرا رنگش پریده و مرتب میره دستشوئی؟!!

بهزاد : نمیدونم والا!

بعد از جلوی من رد شد و به طرف در خروجی رفت و گفت :

-من میرم کنار ماشین! ... بیاین زودتر!

بهبود از دستشوئی خارج شد و منم جلوش وایسادم و گفتم :

-بریم جاده!

بهبود چشماش گرد شد و گفت :

-چی؟

-سورپرایزم یادت رفته؟

بهبود : آها! ... چی بود راستی سورپرایزت؟

-دیدن ننه عصمت تو شبِ عروسیم!

بهبود هم با حالتی متعجب گفت :

-ننه عصمت؟ ... این وقتِ سال؟ ... اون که چند کیلومتر از اینجا دورتره!

-من نمیدونم! ... باید بریم دیدنش! ... قول دادم که شبِ عروسیم برم پیشش!

بهبود : بیخودی قول دادی! ... بریم همه تو سالن منتظرن!

ساعتمو جلوش گرفتم و گفتم :

-هنوز ۵ و نیمه! ... تا ۸ وقت داریم! ... میخوام برم پیش ننه عصمت!

بهبود : نیکی! ... بیخیال!

-اگه نریم ، منم از اینجا تکون نمی خورم!

بهبود نفسی از روی حرص بیرون داد و دستاشو لای موهاش برد و گفت :

-مرغ یه پا داره؟!!

خواستم از جلوی بهبود رد بشم که دستمو گرفت و گفت :

-هیچ خوشم نیاد خانمم ازم ناراحت بشه!

بعد لبخند رضایت بخشی زد و گفت :

-ناسلامتی امروز عروسیمونه ها! ... منم که ته دلَم دارن بزن بکوبی میکنن که خدا میدونه! ... همین الان به فیلمبردار و خدمه و حشم و بهزاد و هرکی که بیرونه ، میگم برن سی خودشون که من و خانمی قراره بریم تو جاده و خوش باشیم! ... ننه عصمت کیه اصلاً؟! ... میبرمت تو جاده ... کنار رود ... با هم میگی میخندیم ، صفا میکنیم! ... مگه فروغ فرخزاد دوست نداری؟ ... میدونی چقدر این شعری که ازش خوندی ، منو خوشحال میکنه؟!

-کدوم شعر؟

بهبود : نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

دستشو گرفتم و ادامه دادم :

-تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها ، ز ابرها ، بلورها

مرا ببر امید دنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم :

-به راه پرستاره می کشانی ام

فراتر از ستاره می نشانی ام

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

خندید و گفت :

-حالا بریم پیش ننه عصمت؟

-بریم مرد من!

نفس راحتی کشیدیم و از آقای بذرافشان تشکر کردیم و به بهزاد گفتیم بره سالن تا ما بیایم. فیلمبردار و عکاس رو هم دک کردیم و از شون خواستیم ما رو دو ساعت تنها بذارن. بهبود بدجوری هوای فضای دو نفره رو کرده بود. همش میگفت دوست داره زیر بارون قدم بزنه. بارون شروع شده بود. کمی رفتیم تا از شهر خارج شدیم. ساعت طرفای ۷ بود و تاریک. اولش یه کم ترسیدم ... ولی بهبود آهنگ مورد علاقه منو گذاشت و ازم خواست تا آروم باشم. لباسمون ، لباس عروس و دومادی بود و ماشین هم که تابلو بود مال عروس و دوماده و هرکی به ما میرسید ، بوق میزد و دست تکون میداد. نزدیکای خونه ننه عصمت رسیدیم و منم ازش خواستم تا آهسته تر بره و گم نکنیم. از یه فرعی رفتیم پایین و رسیدیم جلوی خونه ننه عصمت! ... از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوی در ... در زدم و ننه عصمت بعد از چند دقیقه ، در رو باز کرد و وقتی صورت منو دید ، چشماش برق زد و گفت :

-سلام پنجه ی آفتاب شرقی!

بهبود / چالوس / ساعت ۷:۱۵ بعدازظهر :

با نیکی وارد خونه ننه عصمت شدیم. مثل همیشه چهره اش خندون و مهربون بود. دامن و روسری گلدارش تنش بود و چشمه‌هاش انگار سویی نداشت. پوست صورتش چین و چروک زیادی داشت و صداس از ته چاه در می اومد. وارد خونه که شدیم ، کاسه های ترشی روی طاقچه بود و چند تا مخده کنار کُرسیش به دیوار تکیه داده شده بود. کلاه نمدی

شوهرش هنوز به چنگکِ جلوی در آویزون بود و انقدر ارتفاع خونه نقلیش کم بود که همون اول به محض ورود، سرم خورد به سقف و باعث خنده ننه عصمت و نیکی شد.

کمی نشستیم و ننه عصمت قربون صدقه نیکی رفت و بالاخره پرسید :

-راستی عروسِ گل و تازه ی آبادی، اسمت چی بود؟

نیکی : نیکی ام ننه عصمت!

-ها؟ ... چی میگی؟

نیکی با صدای بلندتری تقریباً داد زد و گفت :

-نیکی ... نیکی!

ننه عصمت : آها ... نیکی ...

بعد رو به من کرد و گفت :

-تو نیکی کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

خیلی خوشحالم که عروسیتون امشب ننه! ... چقدر خوب میشد اگه شوهرم الان زنده بود و میدید که همچین جواهری عروس شده!

نیکی : ممنون ... شما خیلی به من لطف کردین ننه عصمت! ... شما منو به دنیا آوردین!

ننه عصمت : من که کاری نکردم ننه! ... خدا تو رو به این دنیا وارد کرد! ... من فقط نقش قابله رو داشتم.

نیکی : بازم خیلی لطف کردین! ... من هیچ وقت فراموشتون نمیکنم.

ننه عصمت پیشونی نیکی رو بوسید و از جاش بلند شد. بعد از یکی دو دقیقه با چند تا شکلات اومد و دیدم دستش ظرفِ سفالی هست و روش نوشته : ماهان!

رو به نیکی کرد و گفت :

-خدا بیامرزه رفتگانتون رو! ... یادمه شوهرم خدا بیامرزه تو یکی از کاراش که با سفال میزد، اسمِ پسرمن رو نوشت.

بعد ظرف رو به طرف ما گرفت و گفت :

-روش نوشت ماهان! ... پسرمن همش ۱۷ سالش بود که رفت جبهه و ...

دو تا قطره اشک از چشمهای خشکیده و کم سوش جاری شد و با بغض ادامه داد :



-خبرش رو بعد از ۵ ماه برامون آوردن.

بعد خودشو روی شونه های نیکی انداخت و ظرف رو بهش داد. نیکی هم دلداریش میداد و آرومش میکرد. چشمم به اسم ماهان خورده بود و نگاه ازش برنمیداشتم. دوباره یاد ماهان و مادرش و برنامه های خواستگاریشون افتادم. همیشه احساس میکردم که این پسره یه ریگی تو کفششه و میخواد زهرشو بریزه و عروسی ما رو به هم بزنه. صبح هم حرصم گرفته بود و بعدازظهر هم بابت اون بود که حالم گرفته شد و تنگی نفس گرفتم. نفسم بالا نمی اومد و احتیاج به بهزاد داشتم. حالا که لازمش دارم ، نیست! ... آه ... عجب اشتباهی کردم! ... چرا به بهزاد گفتم بره؟! ... حالا چیکار کنم؟ ... به چهره نیکی نگاه کردم و دیدم با شوق و ذوق پای حرفای ننه عصمت نشسته و داره گوش میده! ... از جام بلند شدم و با اشاره من ، نیکی هم بلند شد و از ننه عصمت تشکر کرد. خاطره چندین و چند ساله ی ننه عصمت رو که همون ظرف سفالی باشه ، برداشتیم و از خونه بیرون اومدیم. نیکی جلوی در با ننه عصمت مشغول صحبت شد و منم به بهزاد زنگ زدم :

-الو ... بهزاد؟ ... کجایی؟

بهزاد : من سالنم داداش!

صدای همهمه زیاد بود و صدا به صدا نمی رسید.

-برو بیرون حرف بزن! ... برو یه جای ساکت! ... کارت دارم!

بهزاد : چشم ... چشم ... الان!

بعد از دو دقیقه ، بهزاد گفت :

-الان جای خلوتی ام. بگو داداش!

-بین! ... من حالم داره بد میشه!

بهزاد : ای وای ... اسپری تو جیب منه که!

-همین دیگه! ... تو بیا اول جاده ... منم سعی میکنم زودتر پیام سمت شهر! ... یه جوری که نیکی نفهمه ، یه کاریش میکنیم دیگه. گرفتی؟

بهزاد : باشه باشه ... فقط بابا زیادی داره حرص میخوره! ... همش میگه این پسره کو؟!

-من دارم میام ... بهش بگو نمیخواد حرص و جوش الکی بخوره ... اومدیا! ... خداحافظ

بهزاد : الان میام. خداحافظ

با ننه عصمت خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم. براش بوق زدم و سعی کردم روحیه ام رو نگه دارم و از حالِ بدم جلوی نیکی چیزی بروز ندم. چند تا سرفه کردم که نیکی نگران شد ولی گفتم چیزی نیست. جاده جلوی چشمم کمی تیره و تار شده بود. ظرف سفالی دست نیکی بود و این بیشتر منو آزار میداد. همش به اسم ماهان نگاه میکردم و نیکی

هم شک کرده بود چرا مدام به ظرف نگاه میکنم! ... سرعتم رو کمی زیاد کردم و با حرص رانندگی میکردم. یاد لحظه ای افتادم که داشتم نیکی رو با چشمهای گریون میدیدم و تو رویا تصویر بدی ازش داشتم. احساس کردم تقصیر ماهانه و حتماً امشب یه جوری زهر خودشو میریزه ... مامان بارها گفته بود که ماهان پسر بدی نیست و این خیالات توئه که اینطوری تصورش میکنه! ... ولی همه انگار یادشون رفته بود که ماهان بزرگ همیشه ماهان رو از بقیه بیشتر دوست داشت و جلوی ما به عمد قربون صدقه اش میرفت و حرص ما رو در می آورد ... اعصابم خورد شد و نیکی علناً فهمید که اعصابم خورده و گفت :

-چته بهبود؟ ... چرا انقدر سریع میری؟

-به سرم زد که به ماهان پیام بدم و از اینکه تو عروسی نیست ، حالشو بگیرم.

نیکی خشکش زد و گفت :

-وا! ... این چه کاریه؟ ... بچه شدی؟ ... اون چیکار به کار تو داره؟!

-خوشم نیما ازش!

نیکی : خوشت نیما درست! ... دیگه چرا پیام بدی که حرصش در بیاد!

-یه جایی باید تلافی همه این کارایی که کرد ، برگرده بهش!

نیکی : تلافی؟ ... کدوم کار؟

-یادت نیست چقدر تو رو تو بچگی اذیت میکرد؟

نیکی خندید و گفت :

-بهبود خوبی؟

-آره ... چطور مگه؟

نیکی : نه خوب نیستی! ... تو ناسلامتی ۲۹ سالته! ... این کارا مال بچه های ۳-۴ ساله ست! ... مگه بازیه که میخوای تلافی کنی؟!

-ولی من باید آرام بشم!

نیکی : با این پیام آرام میشی؟

-آره!

نیکی : نمیدونم واقعاً چی بگم! ... خیلی مسخره ست که بهش پیام بدی! ... اصلاً تو عقلم نمیگنجه! ... آخه هدفت چیه؟

-من پیاممو میدم ... هدفم بعداً معلوم میشه! ... احتمالاً آقا داره میاد عروسی ما رو خراب کنه!

نیکی : از کجا میدونی؟

-جاوید نیم ساعت پیش زنگ زد!

نیکی : خُب؟

-گفت که رسیده به دوستش سپهر و باهاش مشغول حرف زدن شده و گویا عکاشون نرسیده پیشش!

نیکی : عکاشون کیه؟

-یه عکاس که داشتن! ... ولی قرار بوده ماهان هم امشب بره عروسی پسرخاله سپهر تا عکس بگیره ... ولی نرسیده!

نیکی : خُب چرا نرسیده؟

-برای اینکه بهشون زنگ زده و گفته که نمیتونم تهران بیام. الان جای دیگه ایم!

نیکی : کجا؟

به چشمهای نیکی که منتظر شنیدن اون جا از من بود ، خیره شدم و گفتم :

-چالوس!

نیکی دیگه چیزی نگفت و اونم مثل من استرس تمام وجودش رو گرفت. فکر کنم خیالاتی تو ذهنش بود و همش از خودش سؤال میکرد که چرا ماهان باید بیاد چالوس و درست شب عروسیمون ، بعد از یک سال و اندی سر و کله اش پیدا بشه؟ ... مثل من ذهنش درگیر سؤالی زیادی بود ... ولی مطمئناً حس نفرت رو در حد من نداشت و اونطور کینه ای نبود! ... مامان همیشه از بچگی به من میگفت که تو کینه تو دلت میمونه! ... خیلی گنده دماغی! ... عین باباتی! ... با اینکه من زیاد به بابا و اخلاقش علاقه ای نداشتم و همش دوست داشتم عین مامان باشم! ... ولی بهزاد بیشتر شبیه مامان بود! ... اصلاً بهزاد شبیه بابا هم بود و فقط من بودم که هیچ وجه اشتراکی به مامان نداشتم و کاملاً به بابا میخوردم! ... حتی دو سه بار به ذهنم زد که از مامان بپرسم :

-من واقعاً پسر توأم؟!!

ولی ترسیدم که مامان بدش بیاد و دلش بشکنه! ... برای همین چیزی بهش نمی گفتم و با بابا هم که میونه ام خیلی خوب نبود که اصلاً بخوام حرفی باهاش بزنم!

سرعتم همچنان زیاد بود و نیکی ترسید و گفت :

-حالا به فرض هم که این پسره بخواد بیاد! ... اصلاً به درک که میاد! ... ما رو سنن! ... تو چرا انقدر تند میری؟

به چهره نیکی نگاهی کردم. با همون لباس عروسیش و قیافه خوشگل و نازش ، عصبانیت در چشمهایش موج میزد. نمیخواستم شب عروسیش خراب بشه و گفتم :

-باشه ... چشم ... کمش میکنم! ... هرچی شما بگی!

نیکی : آفرین حالا شد!

-اصلاً بوق میزنم همه خبردار بشن عروسیمنه!

نیکی هم خنده ای کرد و دستشو گذاشت رو فرمون و بوق زد.

ا ... چیکار میکنی؟

نیکی : میخوام بوق بزنم! ... عروسیمه ها!

-باشه بزن!

جفتمون با هم بوق میزدیم و جیغ میزدیم. خیلی خندیدیم تا اینکه چند دقیقه ای گذشت و خسته شدیم و نیکی هم خودشو روی صندلی ول کرد و اونو عقب کشید و پاهاشو آورد بالا و دراز کشید.

کمی که گذشت و از شادیمون کم شد ، نیکی حواسش به جاده رفت و از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. منم از فرصت استفاده کردم و به ماهان پیام زدم و با حرص متنمو نوشتم. خواستم حداقل دلش بسوزه و ضایع بشه.

جوابی برام نیومد ولی میدونستم که بهش رسیده. شماره ماهان تو حافظه گوشی ذخیره نبود ... ولی حفظش بودم. من همیشه شماره های آدمهای خاص رو حفظ میکنم. حالا طرف چه بد باشه ... چه خوب!

چند دقیقه ای گذشت و تقریباً به شهر نزدیک شده بودیم. ظرف سفالی رو همچنان جلوی پای نیکی می دیدم و رفتم طرفش تا بردارم. حس کردم نیکی خوابیده و اصلاً حواسش به من نبود که دارم ظرف رو برمیدارم. خم شدم و در حالی که حواسم به رو به رو بود ، به طرف ظرف خیز برداشتم. دست چپم به فرمون بود و دست راستم به طرف ظرف. یه پیچ رو رد کردم و ظرف قل خورد پایین. تو دلم گفتم :

-آه ... لعنتی!

دوباره به دنبال ظرف گشتم و نیکی هم جُم خورد و از جاش بلند شد. ظرف رو بالاخره پیدا کردم ولی نیکی داد زد :

-بهبود جلوت! ... بهبود جلوتو پپا!

نور بالای ماشین روشن بود و کسی بی هوا و با سرعت به وسط جاده اومد. سرعتم تقریباً زیاد بود. یه ماشین گوشه جاده پارک بود و دو نفر کنارش وایساده بودن. این آقا هم پرید جلوی اونا و دیگه وقتی نبود که سرعتم رو کم کنم. پامو گذاشتم روی ترمز ... ولی ترمز نگرفت!

بهش نزدیک و نزدیک تر میشد و جیغ و دادهای نیکی هم بیشتر میشد! ... نمیدونستم باید چیکار کنم و دستی رو کشیدم! ... ماشین با صدای عجیب و گوش خراشی از حرکت ایستاد ... ولی فکر کنم زدم بهش!

سرمو روی فرمون گذاشتم و خودمو گول زدم که اتفاقی افتاده! ... نیکی مدام جیغ میزد و از ماشین پیاده شد. با سرعت در رو باز کردم و پیاده شدم. داد زدم :

-نیکی نرو جلو!

نیکی رفت بالاسر کسی که روی زمین افتاده بود. اشک از چشماش می اومد. دو نفر دیگه هم که کنار ماشین بودن و یکیشون لباس پلیس تنش بود ، خیره به کسی بودن که روی زمین افتاده بود. طرف رو برگردوندن و روشو به طرف ما گرفتن. نیکی جیغی زد و در حالی که دستاشو روی صورتش میزد ، گفت :

-بهبود؟! ... ماهان!

آب دهانمو قورت دادم و قلبم به تپش افتاد. به چهره ماهان که از سرش خون جاری شده بود ، نگاه کردم. دستام شروع به لرزیدن کرد و پاهام توان ایستادن رو هم نداشت. اون پلیس هم بی سیم رو از تو ماشینش برداشت و گفت :

-مرکز؟! ... مرکز؟! ... مرکز عزتی ام! ... یه تصادف تو جاده شده! ... ماشین بفرستید! ... ماشین من خرابه ... هرچه سریعتر هم بگید آمبولانس بیاد!

صدایی مدام داشت میگفت :

-مریم؟! ... مریم جان؟! ... مریم جان بیدار شو!

چشمامو به آرومی باز کردم و دیدم خان عمو بالاسرم ایستاده. کامیار نگران بود و لیوانی دستش بود. سرگرد هم روی صندلی رو به روم نشسته بود و یه نگاه به پرونده مینداخت و یه نگاه به من. دست به سرم زدم و آهی بلند کشیدم. کامیار هم فوراً لیوان رو بهم داد و گفت :

-بخور مریم خانم! ... خوبه برات! ... آب قنده!

خان عمو با غیظ لیوان رو ازش گرفت و به من داد.

-نمیخوام!

خان عمو : این جوون هرچی گفته ، دروغه!

کامیار هم دستاشو به اطراف دراز کرد و گفت :

-چرا مُنکر میشی خان عمو؟

خان عمو : برو اونور ببینم! ... فکر کردی درس خوندی ، حرفت همیشه درسته؟

کامیار : مگه من دروغ گفتم؟

خان عمو : من نمیدونم چی بهش گفتم! ... ولی هرچی گفتم ، حتماً دروغ بوده که حالش بد شده!

کامیار : شما که نمیدونی چی گفتم!

سرگرد : بحث نکنید! ... من همه چیز رو میدونم!

هر دو با تعجب به سرگرد خیره شدن.

سرگرد : خانم سردشتی! ... پدر شما رو میشناختم!

بعد به خان عمو اشاره کرد و گفت :

-همونطور که خان عمو رو میشناسم!

خان عمو رو به کامیار کرد و گفت :

-چی گفتی جوون؟

کامیار : حقیقت خان عمو! ... حقیقت!

بعد عینکشو درست کرد و ادامه داد :

-باید میدونست!

خان عمو ضربه ای به پیشونیش زد و روی صندلی نشست. کلاهشو از سرش برداشت و محکم زد به سرش و گفت :

-ای وای! ... ای وای!

بغضمو کنترل کردم و گفتم :

-چرا چیزی به من نگفتی خان عمو؟

خان عمو سرشو بالا گرفت و به چشمام خیره شد. اشک تو چشماش جمع شده بود. طاقت حرف زدن نداشت و مغموم و

گرفته به صندلی تکیه داد و حرفی نزد.

سرگرد پرونده رو جلوی من گذاشت و گفت :

-اون تهمت ها دروغی بیش نبوده! ... اینو از حرفهای طرفِ دیگه ی ماجرا ...

بعد دستاشو به طرف کامیار گرفت و گفت :

-آقا کامیار که مرد شریف و زحمت کشیه فهمیدم!

بعد خودکاری به طرفم گرفت و گفت :

-بفرمایید امضا کنید! ... اتهامات از شما رد میشه ... میتونید برید!

با صدایی گرفته گفتم :

-حالا که همه چیزو راجع به پدرم و کاراش فهمیدم ، برم؟

سرگرد : درست میشه خانم سردشتی!

به کامیار نگاه کردم و گفتم :

-تو گفتی پدرم زنده ست!

کامیار سرشو خاروند و گفت :

-من؟ ... چیزه! ... نه! ... یعنی ... آره آره ... زنده ست!

-چرا من مین میکنی؟ ... خُب کجاست؟ ... اصلاً چرا از قصه عمه ات برای من گفتی؟ ... میتونستی از همون اول راجع به بابام و بابات بگی!

کامیار جا خورد و ابروهایش بالا رفت. دو تا سرفه کرد و از تو پارچ واسه خودش آب ریخت و بعد از اینکه آب خورد ، گفت :

-آخه پدرت با پدرم دوست بود!

-خُب؟!

کامیار : خُب پدرم سر ماجرای عمه ام کلی حرص و جوش خورد و این پدرم بود که کمکش کرد!

-میتونستی بگی واسه یه موضوعی حرص خورد! ... دیگه چرا کامل موضوع عمّتو بهم گفتی؟

کامیار چیزی نگفت و سکوت کرد.

-کامیار حرف بزن!

خان عمو : دخترم آروم تر!

-اجازه بده خان عمو!

کامیار باز هم چیزی نگفت.

از جام بلند شدم و با دستام سرمو گرفتم و سعی کردم زمین نخورم. خان عمو نیم خیز شد تا مواظبم باشه. کامیار هم حواسش بود و سرگرد هم وسایلیش رو جمع کرد و روی میزش گذاشت ، ولی حواسش به من بود.

با لحنی عاجزانه گفتم :

-من که همه چی رو فهمیدم! ... این یکی رو هم بگو و خلاص! ... مثل اینکه تو این همه آدم ، تو از همه شون صادق تر و رو راست تری! ... تویی که از این راز به من گفتی! ... پس میتونی ادامه اش رو هم بگی ... بگو و خلاصم کن ... منتظرم!

به کامیار خیره شدم و منتظر بودم تا حرفی بزنه. چشمامو برای لحظه ای بستم و دوباره باز کردم. کامیار سرشو پایین انداخت و طاقت نداشت تو چشمام نگاه کنه و حرفی بزنه. خیلی آهسته گفت :

-اونی که عمه من بود ، خاله تو هم بود و ما جفتمون از یه بابابزرگیم!

بعد به چشمام زل زد و گفت :

- من و تو فامیلیم مریم! ... من پسر عمه ی تو میشم! ... چون مادر تو یه عمریه که عمه ی منه!

خشکم زد و موندم چی بگم. روی صندلی نشستم و سرمو با دستم گرفتم و بهش خیره شدم.

کامیار دندوناشو به هم فشرد و دستشو مشت کرد. لحظاتی به هم نگاه کردیم و سری تکون داد و از اتاق خارج شد. به محض خروج کامیار ، یکی از مأمورا با عجله داخل شد و گفت :

-قربان!

بعد معذرت خواهی کرد و احترام گذاشت و دوباره گفت :

-قربان تو جاده تصادف شده! ... یه جوون حدود ۳۰-۳۱ سال فوت شده! ... یه ماشین عروس بهش زده!

دیگه چیزی برام مهم نبود. کی میخواد باشه؟! ... کی میخواد بره؟! ... هرکی هست ، هست! ... هرکی هم نیست که نیست! ... مهم نبودن پدر و مادرمه! ... حالا که بابام دیگه نیست! ... معلوم هم نیست که کجاست و تا کی میخواد فرار کنه؟! ... چرا باید تصوراتم راجع به پدرم ، بعد از این همه سال عوض بشه؟! ... چرا زندگی اینطوری با من بازی کرده؟

به چهره خسته و گرفته خان عمو نگاه کردم. کل غمهای عالم تو صورتش بود. با خودم گفتم :

-یعنی خان عمو هم یه زمانی مثل من با این همه تهمت رو به رو بود؟ ... با این همه سختی جنگیدی؟ ... مامانم چی کشید! ... این همه حرف پشت سرش زدن در حالیکه واقعیت نداشت! ... این همه توهین و تهمت از خودی! ... چرا یه خودی به خودی تهمت میزنه؟ ... چرا ما آدمای اینطوری ایم؟! ... چرا باید پشت سرم حرف باشه؟! ... حالا که پلیس میگه گناهی به گردن شمای بی گناه نیست! ... ولی این باورهای غلطی که تو ذهن مردم همین آبادی قرار گرفته رو چیکارش کنم؟! ... پلیس بگه ، بقیه چی؟! ... اونم یه معلم ساده؟! ... گناه یه دختری که یه معلم ساده ست و پدر و مادر نداره ، چیه؟ ... گناه من چیه؟ چرا من تنهام ای خدا؟ ... چرا باید کامیار به من اینا رو بگه؟! ... چرا باید بفهمم کامیار پسر عمه من بوده و همه کسم بوده و تو این سالها نگفته و من حس کردم تنهام؟! ... چرا حالا که این همه دلسرد از این دنیام ، باید اینا رو بفهمم؟ یعنی اون بچه ای که عمه داشت ، الان کجاست؟ ... اون آقای فرجام کجاست؟! ... اون پسر کوچولو کجاست؟



از جام بلند شدم و به سالن رفتم. قدم زدم و قدم زدم. به همه این اتفاقا فکر کردم و مثل همیشه به خودم قبولوندم که من مریم سردشتی دختر نجمه الساداتم و هیچ ترسی از فضای اطراف و دنیای اطرافم ندارم. مثل همیشه باید ثابت کنم که با این دنیا باید جنگید و جنگید ... مثل همیشه خودمو ثابت می کنم.

صدای داد و بیداد می اومد ... سعی کردم توجهی نکنم. جمعیتی داخل سالن شدن ... یه عروس و دوماً با چند تا آقا و خانم و چند تا مأمور! ... مأمور عزتی و سروان هم همراهشون بودن! ... به دستهای اون جوون دستبند زده بودن و اون عروسه انقدر خودشو زده بود که حد نداشت! ... تمام آرایشهایش پاک شده بود و مدام میگفت :

-اون بی گناهه! ... بهبود بی گناهه!

فکر کنم قبلاً اینا رو دیده بودم ... آخه یه ماشین عروس قبل از اینکه وارد پاسگاه بشیم ، از جلوی پاسگاه رد شده بود. به طرف عروسه رفتم تا دلداریش بدم ... میخواستم حس نکنه شبِ عروسیش ... شبِ به این بزرگی ، برایش تموم شده و دیگه رنگِ خوشی رو نمی بینه! ... با خودم گفتم :

-بذار یه نفر رنگ خوشی رو ببینه! ... شاید واسه منی که امید وجود داره و حالا کامیار رو دارم ، واسه این بنده خدا هم وجود داشته باشه!

اما انگار وجود نداشت! ... اون دوماًی که دیدم ، ساکت بود و به عروسه میگفت که حرفی نزن ... ساکت باش و از این چیزا! ... ولی انگار فایده ای نداشت! ... سروان دستشو به طرف دستگیره در دراز کرد و چند ضربه زد و داخل شد.

یه برگه از تو پوشه ای که دستِ گروهبان عزتی بود ، به زمین افتاد. برگه رو برداشتم و دیدم با خط نامنظمی نوشته شده :

-رأس ساعت ۸ ... جاده تهران به چالوس ... ۲ کیلومتری چالوس

پایینش نوشته بود :

-آقای بهبود فرجام ... فرزند امیر فرجام ... مجرم و محکوم به قتل آقای ماهان نیک قدم

عزتی از در خارج شد و انگار دنبال چیزی می گشت.

-دنبال این می گردید گروهبان؟

عزتی : بله بله ... مرسی خانم سردشتی!

بعد به طرف در رفت و دوباره برگشت و گفت :

-راستی مشکل شما حل شد؟

-بله آقای عزتی ... یکیش حل شد ... چند تاش به وجود اومد!

عزتی : یعنی چی؟

-تو از فروغ می ناب ، سرخ رنگ شدی

من از نکوهش خاری و سوزش جگری

عزتی : منظور تونو نفهمیدم!

-مهم نیست ... برید منتظرتون هستن!

عزتی سرشو به علامت تعجب تکون داد و داخل شد. برگشتم و به چهره گریان و نقش بر زمین شده عروس نگاه کردم. چند نفر کنارش بودن و دلداریش میدادن ... اما انگار تو این دنیا نبود و حال و روزش دست خودش نبود! ... احساس کردم از من هم بدبخت تر هست ... از طرفی فکرم میگفت که بیخیال تمامی این قضایا بشم و از یه طرف همش میگفت که تازه بدبختیات شروع شده! ... هرچی بود تو خودم حس میکردم که احتیاج به زمان دارم ... کمی قدم زدم و به نزدیک در ورودی رسیدم! ... کامیار هنوز اونجا وایساده بود. رفتم جلوتر و دیدم داره سیگار میکشه! ... صداش زدم و برگشت.

حرفی نزدم و بغض گلومو گرفت. نگاهش معنی دار بود. نفس عمیقی کشید و گفت :

-من به خود آهسته می گویم :

باز هم رؤیا

آنهم اینسان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت می کوبد

باز کن در ... اوست.

باز کن در ... اوست.

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشته را در نور دیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شبها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روئیده

باز کن در ... اوست.

جلوتر رفتم و دستامو به در گرفتم. صدای پای کسی می اومد. برگشتم تا بینم کیه! ... خان عمو بود. نزدیک ما دو نفر شد و نگاهی عمیق به جفتمون کرد. دست راستشو دراز کرد و دست راستمو گرفت و فشرد. لبخندی زد و به کامیار نگاهی کرد. با دست چپش ، دست چپ کامیار رو گرفت و زیر لب گفت :

-صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا!

پایان

۱۹ آذر ۹۰؛ ساعت ۲۰:۳۳؛ سعید فولادی سپهر